



رُمان مذهبی

شبها کشته‌ها

داستان‌هایی جذاب و شیرین بر اساس واقعیت

محمدیوسفی



شب‌های تنهایی

مؤلف:

محمد یوسفی



یوسفی، محمد

شب‌های تنهایی / مؤلف محمد یوسفی - قم: خورشید هدایت، ۱۳۸۹.

ISBN : 978 - 600 - 5316 - 30 - 8 . ص ۴۰۸

۱. م ح م د بن حسن (عجل الله تعالی فرجه الشریف) امام دوازدهم، ۲۵۵ ق - کرامت‌ها - رؤیت

۲. ندای تنهایی مذهبی - قرن ۱۴

۲۲۱۶۰۸۶

۲۹۷/۹۵۹

BP۵۱ / ۳۵ / ۹ ش ۲ ۱۳۸۹

شناسنامه کتاب

نام کتاب: شب‌های تنهایی
مؤلف: محمد یوسفی
تعداد صفحات: ۴۰۸
نوبت و تاریخ چاپ: اول / ۱۳۸۹
لیتوگرافی: المهدی
چاپ: پیشرو
شمارگان: ۵۰۰۰
ناشر: خورشید هدایت
قطع: رقعی

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۵۳۱۶ - ۳۰ - ۸

مراکز پخش: کلی و جزئی

جمکران مقدس، مقابل درب ۶ - بازار بزرگ ۱۵ شعبان، طسبکه همکف، پلاک ۲۳
نمایشگاه کتاب خورشید آل یاسین،

فروش تلفنی کلی و جزئی: ۰۹۱۲۱۵۳۵۰۹۹ و ۰۹۱۲۶۵۱۹۲۹۰

هزینه ارسال پستی رایگان می‌باشد.

لطفا مبلغ مورد نظر را به شما
به نام محمد یوسفی واریز نمایید و شماره پیش‌پستی را در سراسر خود را به شماره‌های فوق اعلام و یا فاکس
(۰۲۵۱۷۲۵۳۹۱۳) نمایید تا کتابهای شما ارسال گردد.

قیمت ۵۵۰۰ تومان

سید محمد علی

سید محمد علی



ثواب این کتاب را

به روح خواهر عزیزم آمنه یوسفی

که همیشه دوستش دارم اهداء می نمایم.

برای شادی روحش صلوات

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم

فهرست

صفحه	موضوع
۵	فهرست

فصل اول

۱۰	نرگس آرزوها
۵۳	کوبش طبل های دیوانه
۶۵	گرداب آشوب و آتش

فصل دوم

۷۴	قضیه غریب
۷۸	قضیه تکان دهنده
۸۹	راز دل
۹۴	از تماس دستش لذتی را احساس کردم
۱۰۰	اسیر در برف
۱۰۶	ماجرای خواستگاری من



- ۱۱۲ ناگاه صدایی شنیدم که به اسم مرا صدا می‌زد
- ۱۱۶ سواری بر اسب سفید.....
- ۱۲۶ مرا به اسم صدا زد.....
- ۱۳۷ خربزه را دست نزن به دردت می‌خورد.....
- ۱۴۲ نجار ارمنی.....
- ۱۵۰ قصرها و غرفه‌هایی عالی.....
- ۱۵۶ رؤیای خواجه نصیرالدین طوسی؛.....
- ۱۶۰ مژده رسیدن پیک.....
- ۱۶۶ نامه ثروت به احمد بن ابی روح.....
- ۱۶۹ چند روز در انتظار.....
- ۱۷۵ امشب شب آخر توست.....
- ۱۸۰ نجات از یخبندان.....
- ۱۸۷ یهودی خیبری.....
- ۱۹۵ نجات از ناپاکان.....
- ۲۰۰ به دنبالش رفتم.....
- ۲۰۴ رؤیای آقای کوپایی.....
- ۲۱۱ رؤیای بانویی مؤمنه.....
- ۲۱۷ سؤال در عالم قبر.....
- ۲۲۰ خدمت سربازی.....
- ۲۲۴ ملاقاتی از مرحوم حاج ملاآقا جان زنجانی.....

۲۲۹ جوان عاشق
۲۴۱ نجات از مرگ
۲۴۸ عشق و علاقه و تشرّف به محضر حضرت بقیة اللّٰه ارواحنا فداه
۲۵۹ «چند قضیه و مکاشفه مربوط به عالم برزخ و بهشت»
۲۷۰ خصوصیات عالم برزخ
۲۷۳ سرگذشت عجیب عالم برزخ
۳۰۱ جان بابا، جان بابا
۳۰۷ سرگذشت عجیب
۳۱۴ با دختر همسایه حرف می زد
۳۱۶ روح سوار اسب می شود و به نجف می رود
۳۱۹ با توجه به امام زمان <small>علیه السلام</small> کور بینا می شود
۳۲۲ خدا تو را شفا می دهد و نمی میری
۳۲۴ یک رؤیای صادقه ی عجیب
۳۲۸ چند سرگذشت از مرحوم «حاج ملا آقا جان»
۳۳۱ قضیه ی مردی از اولیاء خدا
۳۳۳ مشاهده ی جوان عاشق
۳۳۷ روح، «وحی» پذیر است
۳۴۰ قضیه ی عجیب دختر هیجده ساله
۳۴۴ شهادت در جبهه ی جنگ
۳۴۸ اطلاعاتی از عالم برزخ



- چند جریان از عالم برزخ ۳۵۵
- علامه‌ی حلّی و روح جوان طلبه ۳۶۳
- روزی که مادرم فوت کرد ۳۶۷
- مادر یک شهید ۳۷۱

فصل سوم

- آیا می‌دانید شیعیان چگونه متولد شده‌اند؟ ۳۷۶
- خلقت روح من چگونه بوده است؟ ۳۷۸
- امتحانات من در عوالم گذشته چگونه بوده است؟ ۳۷۹
- ولادت من این گونه بوده است ۳۸۲
- دوران کودکی من این گونه به من گذشت ۳۸۴
- رزق و روزی من این گونه بوده است ۳۸۵
- مقدرات من این گونه بوده است ۳۸۸
- اعمال من این گونه بوده است ۳۹۱
- معاصی و گناهان من در این دنیا این گونه بوده است ۳۹۳
- دعاها، حوائج و نیازهای من این گونه بوده است ۳۹۵
- ابلیس و هوای نفس من در این دنیا این گونه بوده است ۴۰۱
- حادثه، گرفتاری‌ها، بلاها و بیماری‌های من این گونه بوده است ۴۰۴
- علم و دانش من در این دنیا این گونه بوده است ۴۰۶

فصل اول

این فصل برگرفته از کتاب‌هایی همچون سیمای آفتاب چاپ انتشارات
حرم حضرت معصومه علیها السلام و کتاب سوار سبز پوش برگرفته شده است.

نرگس آرزوها

سال دویست و پنجاه و دو هجری رو به پایان است. حکومتی پیچیده و دگرگون بر دربار، حکمفرما و مسلط است؛ نیرویی متشکل از مادر معتز - همسر متوکل (خلیفه مقتول) و ثروتمندترین بانوی سامرا - با یاری ابن اسراییل (وزیر مسیحی) و غلام نصرانی متوکل، غلامی که در شب حادثه، تنها همراه متوکل بود و توانست هنگام قتل خلیفه بگریزد. و اکنون از برجسته‌ترین شخصیت‌های درباری معتز به شمار می‌رود! سیاست معتز، کشتن دشمنان پدرش، متوکل است؛ از این رو، افسران مغربی را ترفیع داده و از میان آنان برای محافظت از جان خود، محافظان ویژه برگزیده است. در این میان، بیشترین سهم به ولید مغربی رسیده است. در این روزگار آشفته و طوفانی، او فرمانده نظامی است.

دستگیری‌های پی در پی و گسترده، فضای بغداد و سامرا را هراسان کرده است. علویان و کسانی که به آن خاندان گرایش و کشش دارند، به قتل می‌رسند. اباهاشم جعفری یکی از آنهاست. او، به دستور معتز و به بهانه جویی نماینده دربار، برای گفت و گو با شورشگر علوی، حسن بن زید، دستگیر شده است؛ تا به طبرستان رفته، آتش شورش را فرو نشاند. اما او را با دستان بسته به سامرا می‌آورند. هرج و مرج و بی بند و باری مالی، خزانه دولت را تهی کرده است. حقوق ترک‌ها و مغربی‌ها در سال، دویست میلیون دینار

است؛ یعنی درآمد دو سال دولت. دولت از پرداخت این حقوق، ناتوان است. بنابراین، حقوق برخی گردان‌های نظامی ترک و مغربی تحت فرماندهی بایکبال قطع شده است؛ بایکبال، فرماندهی که از بازگشت وصیف و بغا و نصب ایشان به مناصب پیشین نظامی ناراضی است.

در بیست و ششم شوال، شورشی نظامی در می‌گیرد. شورشیان، چهار ماه حقوق معوقه خود را می‌طلبند. بغاشرابی، وصیف و وسیما، ناچار برای فرونشاندن شورش، وارد معرکه می‌شوند. بغا به شورشیان وعده می‌دهد که به زودی با شخص خلیفه دیدار خواهد کرد. می‌رود؛ اما وصیف حرکتی نابخردانه می‌کند مشتی خاک برمی‌گیرد و به سوی شورشگران می‌پراکند. سپس می‌گوید:

- هان بیایید! به جای پول، خاک بگیرید.

بحران به اوج خود می‌رسد؛ همه در می‌گیرند. برخی راهها را بر او می‌بندد. با شمشیر به او حمله‌ور می‌شوند. سربازی به او خنجر می‌زند. یکی از محافظان، او را از لا به لای پنجه‌های خشمگین نجات می‌دهد و به خانه‌ای در آن حوالی می‌برد. هنگامی که بازگشت بغا به طول می‌انجامد، شورشگران، احساس خطر کرده، به درون خانه هجوم می‌برند. نخست با تبرزین به وصیف حمله‌ور می‌شوند و او را از پای در می‌آورند. سپس سرش را از بدن جدا می‌کنند. شورش به کاخ‌های سامرا می‌رسد.

در چنین لحظات سرنوشت‌سازی، صالح (پسر وصیف) در اقدامی جسورانه بر اوضاع چیره می‌شود. خلیفه، به شکرانه و سپاس این سلحشوری،

ناگزیر تمام امتیاز پدر را به پسر می دهد.

صالح، در ماه ذی قعدة، با هدف هماهنگی دو فرمانده بر علیه خلیفه و تشکیل جبهه‌ای مشترک و متشکل از ترکان و مغربی‌ها، به رهبری بایکبال، با دختر بغا ازدواج می کند. فضای دسیسه و هراس، اطمینان و اعتمادی در ایمان مردمان باقی نگذاشته است؛ شایعه‌های گوناگون، دهان به دهان همه جا پیچیده است. در چنین روزگار فرومایه‌ای، مردمان شنیدند که امام هادی علیه السلام فرموده است:

«اگر در زمانه‌ای داد بر بیداد چیره باشد، تا ناپسندی از کسی دیده نشد، چنین گمانی بر وی حرام است؛ نیز اگر در روزگاری ستم بر عدالت چیره شد، کسی تا دیگری را نیازموده، نباید بدو خوشبین باشد.»

نیمی از شب گذشته است. کافور، خادم امام، کوچه‌های سامرا را در می نوردد تا به خانه برده فروش بزرگ، بشر بن سلیمان، برود؛ مردی که با منش خویش میان برده فروشان نامی خوش و شهرتی نیکو کسب کرده است. شورش‌های داخلی در سرزمین‌های اسلامی و فشارهای حاکمان به ظاهر مسلمان، باعث شده است تا بیشتر برده فروشان از فروش اسیران مسلمانان که با یورش سربازان حکومت اسیر شده‌اند، پروا نکنند.

بادهای سرد بهمنی، بر کوچه‌های سامرا، تازیانه می کشد. زوزه گرگ‌ها، از دور دست با نهیب باد درآمیخته، نزدیک می آید؛ اما در زیر ضربه‌های ستم اسبی، که چارنعل می تازد، پایمال می شود. سوار، بشر بن سلیمان برده فروش است؛ به منزل امام می آید. نمی داند از چه سبب به حضور امام طلبیده شده

است؛ اما می داند که در هر جهت، امری است راجع به بردگان و برده داری. مرد می نشیند و به چهره گندمگون و چشمانی می نگرد که چکیده رازهای جهانند. مردی که با بردگانش بسان فرزندانش رفتار می کند؛ مردی که هنوز چهل سال از عمرش نگذشته، اما مو و محاسن سپیدش، او را شصت ساله می نمایاند.

امام به میهمانش لبخند می زند و با مهربانی می گوید:

- ای بشر! تو از تبار انصاری؛ این نیک اختری همچنان در شما، نسل به نسل، ادامه دارد. شما مورد اعتماد ما اهل بیت هستید. من تو را به شرافتی، برتری خواهم داد؛ شرافتی که دیگر شیعیان از فیض آن بی بهره اند. و آن به واسطه رازی است که با تو در میان می نهم و تو را برای خریداری کنیزی می فرستم.

در پرتو نور قندیل، امام کاغذی می گستراند و به زبان رومی نامه ای می نگارد. نامه را مهر و موم می کند. همیانی زر می آورد که حاوی دویست و بیست دینار است. امام، کیسه زر را به بشر می دهد و می فرماید:

- این را بگیر و به بغداد برو، به پل صراط؛ آنجا منتظر آمدن قایق اسیران باش. هر گاه کنیزکان رسیدند، نمایندگان فرماندهان عباسی و تعدادی از جوانان عراقی به آنان خیره می شوند؛ وقتی چنین دیدی، تمام روز از دور مراقب برده فروشی به نام عمر بن یزید باش؛ تا آن که برای فروشندگان، کنیزی رومی می آورند که تن پوش حریر فراخی به تن دارد؛ کنیزکی محجب که به هیچ دستاویزی، نقاب از رخسارش پس نرود و از چشمان حریص و دستان پلید گریزان است.

پگاه روز بعد، بشر به سوی خیابان خلیج می رود؛ جایی که قایق های بغداد کنار خواهند گرفت و مسافران بدان سو خواهند شتافت. بوی آب گل آلود، سینه بشر را می فشارد. آفتاب بر کاکل نخلستان ساحل می تابد. ملوان نگاهی دیگر می افکند تا شاید مسافر دیگری بیاید؛ اما در لنگرگاه، به جز ماهیگیران، کسی را نمی بیند. قایق های بادبانی با جریان آب می آیند. نسیم صبحگاهی که از شمال می وزد، به حرکت قایق ها کمک می کند.

نیمه روز، کشتی از پل شماسیه می گذرد. چشم بشر به کنده های در هم شکسته و نیم سوخته نخل ها می افتد. نخل هایی که سال گذشته در جنگ داخلی سوخته اند. هنوز باقی مانده آثار دیوار بلندی که در برابر هجوم ترکان تعبیه شده بود و برخی از منازل و خانه های منهدم شده، دیده می شوند. کشتی کنار پل صراط لنگر می اندازد. بشر به سوی پل می رود. آفتاب همه جا را فرا گرفته است. بشر در جای خود می نشیند. بازار برده فروشان نزدیک پل است. کنیزکان پشت پرده ای نازک، در داخل دکه ای عرضه می شوند؛ غلام بچگان نزدیک برده فروش می ایستند.

قایق ها می ایستند و دخترکان با لباس های ملون و گوناگون از آنها پیاده می شوند. همه ای در می گیرد، جنب و جوش در بازار بردگان آغاز می شود. یکی از برده فروشان بانگ برداشته، نخستین خرید تبلیغی این تجارت انسانی را سر می دهد:

- بشتابید، بشتابید، گلچهره ای که کدبانوست، اندکی آوازه خوانی می داند

و افسانه های شیرین و دلفریب حکایت می کند. کارشناسی می پرسد:

- چند سال دارد؟

- بیش از بیست بهار از عمر این رشک چمن نگذشته است.

- رخصت ده تا نظاره‌اش کنم.

برده فروش فریاد می‌زند:

- خیزران!

دخترکی که خطوط چهره‌اش می‌گوید از ارمنستان است، برمی‌خیزد.

مردان دیگری از راه می‌رسند. لباس رسمی آنان نشانگر آن است که

نمایندگان عباسیان یا کارکنان دولت هستند. جوانان گستاخ چشم، فریفته و

مبهوت دختران زیبا شده‌اند.

بُشر، نزدیک بساط عمر بن یزید برده فروش می‌آید. برده فروش تا کنون

دو دخترک را فروخته است و اینک سومی را به فروش گذاشته است. دخترک

چهارم، پشت سر دخترک سوم پنهان شده است. دخترک سوم نیز فروخته

می‌شود و دختری چهارده و پانزده ساله به جامی ماند. برده فروش با خشونت

فریاد می‌زند:

- چهارده ساله و رومی است و زبان عربی را به خوبی می‌داند.

دخترک که تلاش می‌کند تا تمام بدن را در تن پوش فراخ خویش بگنجاند،

شرمگین از نگاه‌های نامردمان، چهره‌ای گلگون دارد.

- اما ما چیزی نمی‌بینیم.

و دیگری ادامه می‌دهد: نخست بگذار تا او را برانداز کنیم.

برده فروش سعی می‌کند تا نقاب از رخ دخترک کنار بزند و بازوی، دخترک

راه جنگ آورد؛ اما او خود را به کنار کشیده، با زبان رومی پرخاش می‌کند.
 می‌آید تا برقع از ماه عارضش برآید؛ دخترک به عقب برمی‌گردد. خشمی
 مقدس در چشمانش موج می‌زند.

مردی خطاب به برده فروش می‌گوید:

- چگونه انتظار داری کنیزکی را که روی نمی‌نمایاند خریداری کنیم؟
 برده فروش تازیانه‌ای بر پیکر دخترک فرود می‌آورد. فریاد اندوه
 برمی‌خیزد.

مردی که سیمای نیکان دارد، بانگ برمی‌دارد:

- به بهای او سیصد دینار خواهم پرداخت. پاکدامنی او، سبب شد تا
 خواستار وی شوم.

دخترک با زبانی عربی، اما با لهجه رومی، می‌گوید:

- اگر چه در کسوت حضرت سلیمان و با تخت و تاج او باشی، مرا به تو
 میلی نیست؛ کیسه از زر تهی مکن.

برده فروش فریاد می‌زند:

- با این همه سختگیری‌های تو، مرا تکلیف چیست؟ آیا نباید دل به

فروش تو خوش دارم؟

دخترک می‌گوید:

- چندین تعجیل مکن، باش تا کسی را برگزینم که دلم با او آرام پذیرد و

ابلیس بر امانت و وفایش راه نگیرد.

برده فروش خشمگین، چند گام به سوی او برداشته، قصد نواختن سیلی

به رویش می‌کند؛ اما دستِ بالا بُرده‌اش را پایین آورده و از تصمیم خود
منصرف می‌شود. مردم به سوی برده فروش دیگر می‌روند. بُشر گام برهنه
می‌نهد و با ادب و تمکین به برده فروش درود می‌گوید:

- نامه‌ای مهر و موم شده از یکی از بزرگان دارم. آن را به زیان و خط رومی
نوشته و در آن بخشش، وفا و بزرگواری‌اش را توصیف کرده است. نامه را به
دخترک رومی بده، اگر بدو مایل شد و وی را پذیرفت، من به نمایندگی از
جانب او، بهایش را خواهم پرداخت.

برده فروش سرش را به نشانه موافقت تکان می‌دهد. بُشر به سوی دختر
می‌رود؛ دختری که در میان لباس رومی، شرم و پاکدامنی، بر شکوه
مسیحایی‌اش افزوده است.

دخترک، مهر نامه را می‌شکند و در واژگانش دقت می‌کند؛ به ناگاه
چهره‌اش از برق شادمانی می‌شکفت؛ چشمانش از اشک لبریز می‌شود و با
صدایی لرزان می‌گوید:

- مرا به صاحب این نامه بفروش!

برده فروش رو به بُشر می‌کند:

- بهای او سیصد دینار است؛ کم از این مقدار نپذیرم.

بشر صدایش را بلند می‌کند:

- این که ارزان است؛ قیمتی ندارد!

- تو، خود این مطلب را از کسی که برای خرید دخترک روانه‌ات کرده،

شنده؟

- آری! اما رفیق! من خود در کار خرید و فروش برده هستم، بهایش گران

- به کمتر از سیصد دینار نمی فروشم.

دخترک می گوید:

- اگر مرا بدو نفروشی، خودم را خواهم کشت.

بشر می گوید:

- صاحب نامه این همیان را داده است.

- چند دینار در آن است؟

- دویست و بیست دینار.

- قبول است، همیان را رد کن.

- خدا برکت بدهد.

قرارداد میان آنها منعقد می شود؛ بشر راهی پاتوق خود در بغداد می شود،

مغازه‌ای که هرگاه به بغداد آید، ساعتی در آن می گذراند.

دخترک بسان برّه‌ای، آرام و با وقار، از پی او روان است.

در مغازه و در راه بازگشت به سامرا، دخترک نامه را بیرون می آورد تا بار

دیگر بخواند. آن را می بوسد، بر چشمانش می کشد و استشمام می کند. گویا

می خواهد عطر واژگان الهی آن نامه، فضای سینه‌اش را لبریز کند. بشر حیران

ست که این به بیداری بیند یا به خواب؟

او امام را به خوبی می شناسد. هرگز فراموش نمی کند که امام دهم چگونه

بلاکت متوکل را پیشگویی کرده بود. در زمانی که مردم از نام متوکل

می هراسیدند، از سقوط و زوال حکومتش خبر داده بود. اما پذیرفتن آنچه می دید، در باورش نمی گنجید. دخترکی رومی، نامه‌ای را می‌نوشت که صاحبش را نمی‌شناسد. با حیرت همین نکته را از دخترک جويا می‌نویسد. دخترک ابتدا خاموشی پیشه می‌کند؛ پس می‌گوید:

ای درمانده کم معرفت گوش فراده دل سوی من بدار.

- می‌دانم امینی و آن که تو را فرستاده، رازی را به تو سپرده که به کسی نگفته است. گوش به من سپار تا رازی را با تو در میان نهم که تا کنون با کسی نگفته‌ام: من، ملیکا نوه دختری یسوع پسر قیصر هستم. مادرم از تبار حواریون عیسی علیه السلام است. نسبت او به شمعون، وصی مسیح، می‌رسد...

شاهزاده رومی، زندگی والا و سرگذشت غمبارش را بازگو می‌کند؛ صحنه‌های اندوه‌زای خاطراتش در ذهن آرام یافته‌اش تداعی می‌گردد.

قایق بادبانی، سینه آب‌ها را شکافته، پیش می‌رود. تو گویی چشم‌اندازها به پشت سر می‌گریزند. نخل‌های کناره ساحل، مانند مژگان بلند پریان دریایی به نظر می‌رسند. به رغم بقایای آثار جنگ داخلی، دجله در این عصر، الهام‌گر است و تبسم امید بر لب دارد. نرگس، این دختر پاک‌کنهاد، همچنان غوطه‌ور در نور آفتابی است که در خاطره او، لذت بخش‌ترین صحنه‌هایی را زنده می‌کند که هرگز از دایره خاطره‌های شیرین محو نخواهد شد. صحنه‌های تابناک؛ صحنه‌های محبوب. در ماه‌های اخیر، چه رنج‌ها که متحمل نشده است.

ابرها، از آسمان دجله می‌گریزند؛ ابرهای سپید که پس از شبی بارانی آشکار شده‌اند، او را به یاد لباس عروسان می‌اندازد. آه! چقدر ازدواج با

انسان‌های دون مایه و بی‌ارزش، نفرت‌انگیز است؛ با شاهزاده‌ای که از زندگی، جز پوسته آن را نمی‌بیند. خاطرش از صحنه‌ها و خاطره‌ها شعله‌ور است.^(۱) بگذار داستان عجیب خود را برایت نقل کنم. ای بشر جد من قیصر می‌خواست مرا که سیزده سال بیشتر نداشتم برای پسر برادرش تزویج کند، سیصد نفر از رهبانان و قسیسین نصاری از دودمان حواریین عیسی بن مریم علیها السلام و هفتصد نفر از اعیان و اشراف و چهار هزار نفر از امرا و فرماندهان و سران لشکر و بزرگان مملکت را جمع کرد. آنگاه تختی آراسته به انواع جواهرات روی چهل پایه نصب کرد. چون پسر برادرش را روی آن نشانید و صلیب‌ها را بیرون آورد و اسقفها پیش روی او قرار گرفتند و سفرهای اناجیل را گشودند، ناگهان صلیب‌ها از بلندی بر روی زمین فرو ریخت و پایه‌های تخت درهم شکست. پسر عمویم با حالت بیهوشی از بالای تخت بر روی زمین در افتاد و رنگ صورت اسقفها دگرگون گشت و سخت بلرزیدند.

بزرگ اسقفها چون این بدید رو به جدم کرد و گفت: پادشاهها! ما را از مشاهده این اوضاع منحوس که نشانه زوال دین مسیح و مذهب پادشاهی است معاف بدار. جدم نیز اوضاع را به فال بد گرفت، با وجود این، به اسقفها دستور داد تا پایه‌های تخت را استوار کنند و صلیب‌ها را دوباره برافرازند و گفت: پسر بدبخت برادرم را بیاورید تا هر طوری هست این دختر را به وی تزویج کنم، باشد که با این وصلت میمون، نحوست آن برطرف شود.

چون دستور او را عملی کردند، آنچه بار نخست روی داده بود تجدید

شد، مردم پراکنده گشتند و جدم با حالت اندوه به حرم سرا رفت و پرده‌ها بیفتاد.

ملیکا، همانند پرنده‌ای زندانی به قفس باز گشت. به اتاق خوابش پناه برد. لباس عروسی را به سویی افکند و تن پوشی پوشید که بر وقار و شکوهش می‌افزود؛ پیراهنی مانند لباس مریم مقدس. به سوی کلیسا رفت تا در برابر تندیس مریم و صلیب به خاک افتد؛ با تمام وجود، خدایش را سپاس گفت. با فروتنی نماز گزارد و از شادی گریست. از آفریدگار خواست تا او را همسر انسانی پاک نهاد و نیکو ضمیر قرار دهد؛ انسانی که دلش از وسوسه‌های زمینی آلوده نشده باشد.^(۱)

- بارالها! آنچه می‌بینم رؤیاست یا واقعیت؟

شب هنگام در خواب دیدم مثل اینکه حضرت عیسی و شمعون وصی او و گروهی از حواریین در قصر جدم قیصر اجتماع کرده‌اند و در جای تخت منبری که نور از آن می‌درخشید قرار دارد.

چیزی نگذشت که محمد ﷺ پیغمبر خاتم و داماد و جانشین او و جمعی از فرزندان وی وارد قصر شدند، حضرت عیسی علیه السلام به استقبال شتافت و با محمد ﷺ معانقه کرد و محمد ﷺ فرمود: یا روح الله! من به خواستگاری دختر وصی شما شمعون برای فرزندم آمدم، در این هنگام اشاره به امام حسن عسکری علیه السلام کرد. حضرت عیسی نگاهی به شمعون کرد و گفت: شرافت به سوی تو روی آورده با این وصلت با میمنت موافقت کن. او هم گفت: موافقم

پس محمد صلی الله علیه و آله بالای منبر رفت و خطبه‌ای انشا فرمود. و مرا برای فرزندش
 زنج کرد و حضرت عیسی و فرزندان خود و حواریین را گواه گرفت، چون
 از خواب برخاستم از بیم جان خواب خود را برای پدر و جدم نقل نکردم و
 همواره آن را پوشیده می‌داشتم. بعد از آن شب چنان قلبم از محبت امام حسن
 عسکری علیه السلام موج می‌زد که از خوردن و آشامیدن باز ماندم و کم کم لاغر و
 رنجور گشتم و سخت بیمار شدم. جدم تمام پزشکان را احضار کرد و از
 مداوای من استفسار کرد و چون مأیوس شد، گفت: نور دیده! هر خواهشی
 داری بگو تا در انجام آن بکوشم؟ گفتم: پدر جان! اگر در به روی اسیران
 مسلمین بگشایی و آنها را از قید و بند و زندان آزاد گردانی امید است که عیسی
 و مادرش مرا شفا دهند.

پدرم تقاضای مرا پذیرفت و من نیز به ظاهر اظهار بهبودی کردم و کمی
 غذا خوردم. پدرم از این واقعه خشنود گردید و سعی در رعایت حال اسیران
 مسلمین و احترام آنان کرد. چهارده شب بعد از این ماجرا باز در خواب دیدم
 که حضرت فاطمه علیها السلام و مریم علیها السلام و حوریان بهشتی به عیادت من آمده‌اند.
 حضرت مریم روی به من کرد و فرمود: این بانوی بانوان جهان و مادر شوهر
 تو است. من دامن مبارک او را گرفتم و گریه کردم و از نیامدن امام حسن
 عسکری علیه السلام به دیدنم شکایت کردم. فرمود: او به عیادت تو نخواهد آمد، زیرا
 تو مشرک به خدا و پیرو مذهب نصارا هستی. این خواهر من مریم است که از
 دین تو به خداوند پناه می‌برد. اگر می‌خواهی خدا و عیسی علیه السلام و مریم از تو
 خشنود باشند و میل داری فرزندم به دیدنت بیاید به یگانگی خداوند و اینکه

محمد پدر من، خاتم پیامبران است گواهی بده چون این کلمات را ادا کردم، فاطمه علیها السلام مرا در آغوش گرفت و بدین گونه حالم بهبود یافت. سپس فرمود: اکنون منتظر فرزندم حسن عسکری باش که او را نزد تو خواهم فرستاد.

چون از خواب برخواستم، شوق زیادی برای ملاقات حضرت در خود حس کردم. شب بعد امام را در خواب دیدم، در حالی که از گذشته، شکوه می کردم: گفتم: ای محبوب من! من که خود را در راه محبت تو تلف کردم! فرمود: نیامدن من علتی سوای مذهب سابق تو نداشت و اکنون که اسلام آورده ای هر شب به دیدنت می آیم تا موقعی که فراق ما مبدل به وصال شود. از آن شب تاکنون، شبی نیست که وجود نازنینش را به خواب نبینم.

بشر بن سلیمان می گوید: پرسیدم چطور شد که به میان اسیران افتادی؟ گفت: در یکی از شب ها در عالم خواب امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: فلان روز جدت قیصر لشکری به جنگ مسلمانان می فرستد، تو هم به طور ناشناس در لباس خدمتکاران همراه عده ای از کنیزان از فلان راه به آنان ملحق شو.

سپس پیش قراولان اسلام مطلع شدند و ما را اسیر کردند و کار من بدین گونه که دیدی انجام پذیرفت، ولی تاکنون به کسی نگفتم که نوه پادشاه روم هستم. حتی پیر مردی که من در تقسیم غنائم جنگ سهم او شده بودم نامم را پرسید، ولی من اظهار نکردم و گفتم: «نرجس»! گفت: نام کنیزان!

بشر می گوید: گفتم عجب است که تو رومی هستی و زیانت عربی است؟! گفت: جدم در تربیت من جهدی بلیغ داشت. او زنی را که چندین زبان می دانست معین کرده بود که صبح و شام نزد من آمده، زبان عربی به من

بیاموزد، به همین جهت عربی را به خوبی آموختم. (۱)

بهرمان بر سامرا چیره شده است. گردنکشان با نفوذ بازمانه از زمان متوکل، درنده خوتر از پیش، به منصب و دولتمردی گذشته خویش باز گشته‌اند. انتصاب ابن ابی شوارب به قاضی القضاة، نشانگر آن است که دولت در برابر علویان، سیاست تازه‌ای در پیش گرفته است. او به محبت امویان شهره است! شورش‌های علوی، خاموش و شمار بسیاری از آنان دستگیر شده‌اند. بسیاری از رهبران علوی در سامرا جای داده شده و تحت نظر قرار گرفته‌اند.

خانه امام هادی علیه السلام نیز در محاصره است. برخی از نمایندگان وی برای پنهان ماندن ارتباط ایشان با مردم، به حرفه‌ها و مشاغل مختلف می‌پردازند. تبهکاری‌های دولتمردان و غارت اموال مردم، سامرا را به آتشفشانی تبدیل کرده که همه چیز در لای مذاب جاری آن ویران و جوی‌های خون جاری شود.

درگیری میان رهبران ترک به اوج خود رسیده است. بغاشرابی دست به کار محالی می‌زند. او می‌کوشد معتز را قانع کند تا از سامرا به بغداد کوچ کند، اما تلاش او تأثیری ندارد. نقشه‌ای دیگر می‌چیند. تصمیم دارد تا با همکاری صالح بن وصیف، طغیان کرده، معتز را سرنگون کند و بر محافظان مغربی چیره گردد.

اندکی پیش از غروب آفتاب، بشر برده فروش به محله درب الحصا

می‌رسد. محلی که خانه امام در آنجا قرار دارد. کنیز رومی با چشمانی که از امید می‌درخشد، در پی اوست. امام به دخترک خوشامد می‌گوید. خانه در آرامش غروب خفته است. امام حسن عسگری علیه السلام به عادت همیشه، برای نیایش، به طبقه زیرین منزل پناه برده است. جعفر هنوز به خانه برنگشته است. امام رو به کافور می‌کند و می‌فرماید:

- خواهرم حکیمه را بگو تا بیاید.

پیش از این، حکیمه با برادرش درباره ازدواج امام حسن عسگری علیه السلام سخن گفته بود؛ جوانی که عمرش از بیست گذشته بود، ولی به دلایلی که بر عمه پنهان بود، پدر هنوز برای پسر، همسری برنگزیده بود. عمه نمی‌دانست که پدر چشم انتظار دختری است که رنج‌های سرنوشت را تاب آورده باشد. تا پسری آورد که رؤیای پیامبران را واقعیت بخشد. تا به آدمی، کرامت و به زمین، سرسبزی و به روزگار، بهار را هدیه دهد. کودکی چنین، باید مادری داشته باشد از سرزمین دور. مادری با ویژگی‌های یوکابد مادر موسی و مریم دختر عمران. زیرا دیری نخواهد گذشت که آن کودک هیبت موسی و کرامات عیسی بن مریم را با خویش خواهد داشت.

و بدین گونه خداوند سرنوشت‌ها، ملیکا را برگزید تا رنج‌ها را تاب آورد، تا مسافت‌های طولانی را بپیماید، تا به خانه‌ای در محله درب‌الحصا وارد شود. اینک او برابر مردی تقریباً چهل ساله نشسته است؛ مردی که بی‌اندازه ششیه کسی بود که ملیکا در خواب دیده و موهایش سپید بود.

حکیمه، آرزومندانه، از در درمی‌آید تا مهمان خجسته‌پی را ببیند. برادر به

سوی اشاره می کند:

- اوست.

حکیمه با قدم‌های شوق به سوی دخترک می‌شتابد و او را در آغوش می‌کشد: «آه چه دختر کاملی!» ملیکا خم می‌شود و دست مبارک بانو را می‌بوسد. حکیمه همچنان به دختر می‌نگرد. دختری با چهره‌ای تابناک که شرم حضور، گونه‌هایش را گلگون کرده است.

امام به دختر می‌فرماید:

- عزت اسلام و خواری مسیحیت را چگونه یافته‌ای؟

دخترک با ادب پاسخ می‌دهد:

- ای پسر رسول خدا! چگونه زبان به شرح و بیان مطلبی باز گشایم که آن جناب از من بدان آگاه‌تر است.

امام با مهربانی می‌گوید:

- عزم آن دارم تا تو را گرامی دارم. کدام یک از این دو پیشنهاد را راغب هستی: یا ده هزار درهم دریافت کنی و یا به شرافت جاودانه نوید و ظفر یابی؟
- صد البته که بدان مژده جاودانه سرخوشم.

- پس تو را به آوردن کودکی بشارت می‌دهم که فرمانروای شرق و غرب خواهد شد و جهان را - آن چنان که از ستم آکنده شده است.

- از عدل و داد لبریز خواهد کرد.

- پدر مولود گرامی، چه کسی خواهد بود؟

و امام، به زبان رومی، پاسخ می‌دهد:

کسی که رسول خدا ﷺ، تو را برای او خواستگاری کرد. (۱)
از آن کس که پیغمبر اسلام در فلان شب و فلان ماه و فلان سال رومی تو را
برای او خواستگاری کرد. در آن شب عیسی بن مریم و وصی او تو را به چه
کسی تزویج کردند؟ گفت: به فرزند دلبند شما فرمود: او را می شناسی عرض
کرد: از شبی که به دست حضرت فاطمه علیها السلام اسلام آوردم، شبی نیست که او به
دیدن من نیامده باشد.

در ذهن ملیکا، صحنه های واقعه آن روز و خواب شگفت انگیز آن شب،
تداعی می شود؛ روزی که ستون ها فرو شکست و صلیب ها فرو ریخت؛
روزی که حضرت مسیح، بزرگمرد عربی را در آغوش کشید؛ شبی که مریم
مقدس به همراه بانویی - که ماه و خورشید او را فرا گرفته و بر سرش تاجی
آراسته از ستارگان درخشان بود - قدمی سرنوشت ساز در رؤیای ملیکا
نهادند.

دختر خاموش و آرام نشسته است؛ گویی حوری بهشتی از جنان آمده
است تا از والاترین تبار آدمیان، موعودی آسمانی را، بار گیرد.

امام رو به خواهرش کرده، می فرماید:

- ای دختر رسول خدا! مهمان گرامی را به خانه ات ببر و بکوش تا آنچه
بانویی مسلمان باید بداند، بدو بیاموزی.

حکیمه، امر امام را، قیام می کند؛ دختر نیز برمی خیزد. دختری که بعدها به
نام های متعددی خوانده شد: ریحانه، سوسن، نرگس و حدیثه؛ اما نام

حقیقی اش ملیکا است، که همچون راز پنهانش، پوشیده ماند.

در خدمت امام و به ظاهر، او کنیزی است همانند ماریا و نسیم؛ اما در حقیقت، او بانوی کنیزان است.

ملیکا به منزل بانویی نیکو نهاد پای می نهد؛ بانویی که دختر امام، خواهر امام و عمه امام است و سرنوشت چنین خواست تا گواه میلاد معجزه دهر نیز باشد.

لحظه‌ای که چشم نرگس به جمال امام حسن عکسری علیه السلام آشنا می شود، رؤیای شگفت‌انگیز گذشته، در خاطرش زنده می شوند؛ رؤیای دیدار پیامبر عربی با چهره‌ای تابناک، و خواستگاری آن جناب از حضرت مسیح علیه السلام. اینک، جوانی را که در رؤیایی شیرین دیده بود، برابرش ایستاده است. دل دختر از عشقی زلال می تپد، از شرم سر فرو می فکند. جوان رو به حکیمه می کند:

- از وی در شگفتم.

- از چه رو؟

- از آن که این دخترک، به زودی فرزندی خواهد آورد که برگزیده آفریدگار است؛ پسری که زمین را همان گونه که از ستم آکنده شده بود، از عدالت و داد لبریز خواهد کرد.

عمه که آگاه است به زودی برادر زاده‌اش سرور و امام مردمان خواهد شد، می پرسد:

- سرورم! او را به منزل شما بفرستم؟

جوان سرش را با ادب به زیر می افکند و می گوید:

- حال خیر، تا پدرم اجازه دهد.

بار دیگر که حکیمه به دیدار برادر می رود، امام می فرماید:

- حکیمه! نرگس را بفرست.

و خواهر با شادمانی می گوید:

- سرورم! برای همین آمده‌ام. آمده‌ام تا از شما رخصت طلبم.

چشمان امام از شادی می درخشد:

- ای خجسته! خداوند والا خواست تا تو را در پاداش انباز گرداند و از کار

نیک بهره‌مند سازد.

حکیمه، عروس را می آراند. نرگس با پیراهن سپید، به پری‌ای می ماند که

از جهان بالا به جهت جوان علوی آمده است. برای زندگی با جوان محبوب

رؤیاهایش.

فضای خانه از عطر موج می زند. نسیم مرطوبی از ساحل دجله می وزد.

آسمان شب تابستانی از ستارگان، چراغان است. عمه بر می خیزد تا عروس را

به سوی داماد برد.

روزها از پی یکدیگر می گذرند. ماه، رنجور می شود. امام به سختی بیمار

است. پسرش، حسن را به تمام دیدار کنندگان معرفی می کند. به آنان آمدن

مهدی علیه السلام را مژده می دهد. مهدی‌ای که پس از شام هجران خواهد آمد. امامی

که جز انسان‌های پاک و موفق به دیدارش نمی شتابند.

در این میان، دیگر مردمان بسان گوسپندان شبان گم کرده، حیران خواهند

تمام تلاش او، به هر قیمتی، حفظ تاج و تخت است. نیروهای محافظ در حال آماده باش کامل هستند. طلحه بن متوکل را از بغداد احضار کرده‌اند. آفتاب به میانه آسمان رسیده است.

محله درب الحضا غمزده است. خانه ماتم گرفته امام، گنجایش خیل دوستان را ندارد. در خانه باز، ولی ده‌ها نفر خارج از خانه، دست دعا به آسمان گشوده‌اند. امام در بستر احتضار است؛ روحی زلال در زمانه تراکم ماده؛ پارسایی در زمانه‌ای که تب حرص شعله‌ور است؛ نقطه آرامش در دل طوفان. مسلمان و مسیحی، شیعه و سنی، مردی را دوست دارند که بیست سال میان آنان زیسته و دلش به عشق آنها تپیده است. اشک‌ها چونان باران سنگین پاییزی بر گونه‌ها جاری است. دغدغه‌های حیرت، از امام آینده، دل‌ها را فرا گرفته است؛ اما هراس نمی‌گذارد تا در جست و جوی وی برآیند. این جا و آن جا، جاسوسان پراکنده‌اند؛ با چشمانی چون صخره تراش خورده؛ با بینی‌ای همانند بینی سگان؛ با دل‌هایی نظیر قطعات سرب.

آرامش کوچیده است. کالبد بی‌جان آرمیده است. از اتاق مجاور، ناله دلخراش مویه به گوش می‌رسد. سامرا به ماتم دهمین آفتاب امامت نشسته است. بازارها تعطیلند. دولتمردان برای تشییع حاضرند. پیشاهنگ آنان طلحه بن متوکل، بزرگمرد عباسی، نماینده خلیفه است. خانه از جمعیت موج می‌زند. خدمتکاری که نوشته طومار شده‌ای در دست دارد، به خادمی دیگر نزدیک شده و می‌گوید:

- ای ریاش! این مکتوب بستان و به کاخ رو؛ بگو این نوشته حسن ^{بن علی} است.

علی علیه السلام است.

خدمتکار به ایوان می‌نگرد و به دری که پشت سر خادم بسته می‌شود. پس از چند لحظه در گشوده می‌شود تا کافور خادم بیاید. آن گاه جوانی بیست ساله با تن پوشی سپید و گریبانی چاک و بدون عمامه وارد می‌شود. دهان برخی از شگفتی باز می‌ماند؛ چقدر این جوان شبیه امام هادی است. جوان به سوی طلحه می‌رود. جملگی بر می‌خیزند. طلحه برای دیده‌بوسی پیش می‌رود؛ امام می‌گوید:

- خوش آمدی پسر عمو.

امام، میان دو در ایوان می‌نشیند. سکوت خیمه زده و همه مبهوت چهره گندمگون امام هستند. سیمایی که شباهتش به پدر حیرت آفرین است. هیچ آوایی جز صدای سرفه و عطسه شنیده نمی‌شود. جعفر با نگاهی به برادر می‌نگرد. پیکر مطهر امام را به مسجد جامع حمل می‌کنند تا مراسم تشییع و نمازگزاری انجام پذیرد. دخترکی مویه کنان می‌گوید:

- الله الله از روز دوشنبه؛ امان از این روز؛ چه آن روز و چه این روز؟

امام غمگین شده، به اطرافیانش می‌گوید:

- کسی نیست تا این نادان را باز گرداند؟

خیابان ابااحمد - که طولانی‌ترین و بزرگ‌ترین خیابان سامرا است -

گنجایش جمعیت عزادار را ندارد. آفتاب تیرماه بر سر و روی مردم می‌تابد. هر

کسی می‌خواهد برای تبرک، دستش به پیکر مبارک امام برسد. ناگزیر از ازدحام

جمعیت، نماز میت را در خیابان می‌خوانند. موفق احساس خطر می‌کند؛ اگر

این جمعیت بنای بی قراری و اغتشاش بگذارد، چه پیش خوانده آمد؟ نماز یا شتاب خوانده می شود. موج جمعیت امام عسکری علیه السلام را به کناری می رانند. دکانداری اجازه می گیرد تا در مغازه اش دمی بیاساید.

جوان نفس تازه می کند و مردم به گردش حلقه می زنند و به جوان بیست ساله ای می نگرند که موهای سپید، تک تک، میان موهای سیاه محاسنش رویده است. کدام حادثه توانفرسا خاکستر کهنسالی به چهره اش نشانده؟ دقایقی دیگر، جوانی گلچهره می آید. استری می آورد و امام بر آن سوار می شود. پیکر را بار دیگر به خانه باز می گردانند و بنا به وصیت امام، همان جا به خاک می سپارند. امام هادی علیه السلام به خاک سپرده می شود. مردی استوار بسان کوه؛ نیرومند همانند طوفان؛ آرام نظیر کبوتر صلح؛ پاکیزه چون شبنم و تابناک چنان ماه.

اینک آرامش به سامرا باز گشته است. دوم شعبان، عبیدالله بن یحیی بن خاقان به نخست وزیری منصوب می شود. آسیاب زمانه می چرخد و ماه کامل می شود. خلیفه نوتخت برای مقابله با خطرهای بزرگی چون شورش زنگیان در جنوب عراق و دولت حسن بن زید طایی، در شمال ایران، مهیا می گردد. موضع دستگاه خلافت با امام حسن عسکری علیه السلام که به «خاموش» شهرت دارد، پیچیده است. امام زیر نظر است و باید هفته ای دو بار (دوشنبه و پنجشنبه) ناگزیر در کاخ خلافت حضور یابد. در مجموع، روابط کاخ و امام، آرام است؛ اما همراه با احتیاط از سوی دولت است. چه بسا انگیزه این امر، به نخست وزیر برگردد. او کهنه کاری سیاسی است که شاهد سرنگونی متوکل

بوده است. در آن زمان، او وزیر دربار بوده و دیده است که چگونه پیشگویی
 درباری عنه دربارهٔ متوکل به حقیقت پیوسته است. اینک نیز، بسیاری
 مردمان از پیشگویی امام حسن عسکری علیه السلام دربارهٔ مهتدی آگاهند. مردم به
 دشواری می‌توانند به امام دسترسی داشته باشند. از سویی دیگر، رابطهٔ امام با
 مردم به تدریج از طریق نامه‌ها و گفت و گو با نمایندگان مورد اعتمادش شکل
 می‌گیرد.

رفتار امام، مهیا ساختن جامعه برای پذیرفتن امامی است که در سال‌های
 آینده از دیدگان پنهان خواهد شد. خانهٔ امام در محلهٔ درب‌الحصا، به دژی
 محاصره شده می‌ماند. در خانه اکثر اوقات بسته است؛ مگر دوشنبه و پنج‌شنبه
 که امام به همراه برخی دولتمردان، به کاخ خلیفه می‌رود. مردمان، در میان راه،
 صف می‌کشند تا از دور نظاره‌گر امام و مولای خویش باشند. تنها حکیمه
 (عمه امام) با او و در خدمت اوست. به سبب هراس از نیروهای امنیتی کسی را
 جرأت دیدار با امام نمانده است. عمه نیز، در حقیقت، چشم انتظار میلاد پسر
 موعود است؛ پسری که طبق فرمودهٔ برادرش، زمان به دنیا آمدنش به درازا
 کشیده است.

خورشید غروب مرداد ماه، با پرتو زرین خود، خانه‌ها را فرا گرفته است.
 نسیم مرطوبی از دجله می‌وزد. نوبتی گلدستهٔ پیچ در پیچ سامرا، مهبای
 سردادن آوای ملکوتی تکبیر است. در خانه امام باز می‌شود تا خدمتکاری
 سیاه پوست، که بوی مشک می‌پراکند، از آن خارج شود و به خانه‌ای نزدیک
 رود. خادم در می‌زند و حکیمه در را می‌گشاید. فرمانبر می‌گوید:

- سرورم می فرماید: (روزه مستحبی خود را) در منزلت امام کن
 دل بانو از این دعوت می تپد. حس می کند که در ورای این دعوت نورانی و کمالی
 مهمی باشد. خورشید در دریاچه غروب تن می شوید. حکیمه وارد خانه برادر
 می شود. بوی گل های بهارین در جای جای منزل امام پیچیده است. شب
 جمعه است. مدتی است که نرگس را ندیده است. امام، با لبخندی که سیمای
 گندمگونش را تابناک کرده، به استقبال عمه می شتابد. حکیمه نیز از دیدن او
 شادمان است؛ اما این شادی، چندان نمی پاید؛ زیرا می بیند با این که برادر
 زاده اش هنوز به بیست و پنج سالگی نرسیده است، تارهای سپید در محاسن
 سیاهش آشکار شده است. آن که علم کتاب در اختیار دارد، می گوید:

- امشب، نیمه شعبان است.

به آسمان می نگرد و ادامه می دهد:

- و خداوند بلند پایه، در این شب پیشوایش را در زمین آشکار خواهد
 کرد.

پس رو به حکیمه می کند و با صدایی که در آن پژواک پیامبران نهفته است،
 می گوید:

- امشب، فرزندی که نزد خداوند عزوجل، بزرگوار است، متولد می شود؛
 کسی که پروردگار، زمین مرده را به یمن قدم وی زنده می کند.

مدت ها بود که حکیمه چشم انتظار آن بود؛ اما اعلام زمان آن از سوی امام،
 او را حیرت زده کرد. زیرا وی احتمال می داد که نسیم و یا ماریا، دو کنیز امام
 حسن عسکری علیه السلام، مادر آن مولود باشند؛ ناگاه نرگس، را به خاطر آورد. با

لحنی پرسشگر، اما آمیخته با سرگردانی، می پرسد:

- مادرش کیست؟

- نرگس.

- نرگس؟ برادر زاده! آثار بارداری را در وی نمی بینم. (۱)

نزد امام رفتم و ماجرا را به اطلاع امام رساندم.

امام لبخندی زده و فرمودند: عمه جان هنگام سپیده دم صبح اثر بارداری او ظاهر می شود، زیرا نرجس مانند مادر موسی است که نشانی از فرزند داشتن در او دیده نمی شد و تا هنگام تولد موسی هیچ کس از ولادتش خبر نداشت. فرعون ستمگر که می دانست اگر حضرت موسی متولد شود با او مبارزه می کند و تخت و تاجش را نابود می سازد، با تمام نیرو می کوشید تا از ولادت موسی جلوگیری کند، لذا دستور داد تا زنان را از مردان جدا کنند هر زنی که پسر به دنیا می آورد بلافاصله این طفل بی گناه کشته شود اما وقتی خدا بخواهد موسی به دنیا بیاید، تلاش صدها فرعون هم بی نتیجه خواهد بود، قبل از تولد حضرت موسی علیه السلام کسی باور نمی کرد که مادرش باردار است، نرجس نیز همچون مادر موسی تا آخرین لحظات ولادت امام زمان علیه السلام نشانی از بارداری در خود نداشت زیرا آینده نرجس بسیار حساس و پر اهمیت بود. جاسوس ها همه جا را کنترل می کردند و کار آگاهان حکومت هر حرکت مشکوکی را زیر نظر داشته و به شدت مراقب بودند که اگر فرزندی از امام یازدهم متولد شود نابودش کنند.

آن که با آسمان پیوند دارد، می گوید: (۱)

- مطلب همان است که می گویم.

نرگس به پیشواز بانویی می آید که اسلام را از او آموخته است:

- بانویم و بانوی خاندانم! چگونه روز را به پایان رسانده‌ای!

چشم حکیمه به نرگس می افتد، با شوق به سویش می شتابد و در آغوشش

می گیرد. می گوید:

- بلکه شما بانوی من و خاندان من هستی!

حیرت، بر سیمای معصومانه نرگس نقش می بندد:

- این چه کاری است عمه؟!

حکیمه خم شده است تا کفش های نرگس را از پایش بیرون آورد.

- سرورم! اجازه بده تا من کفش های شما را از پایتان بگیرم.

شادی از چشمان عمه می تراود و می گوید:

- بلکه تو سرور منی. به خدا سوگند که نه می گذارم کفشم را در آوری و نه

به من خدمت کنی. بلکه من خادم توام و تو باید قدم بر چشم من نهی.

سؤال های بی شماری در ذهن نرگس نقش می بندد و به چشمان عسلی اش

رخنه می کند. با احترام به همسرش می نگرد؛ همسری که به حکیمه می گوید:

- خدایت پاداش نیک دهد، عمه.

حکیمه، نرگس را به سوی حصیری می برد. برادر زاده، بیرون به انتظار

می نشیند. حکیمه با شادمانی نرگس را می بوسد و می گوید:

دخترم! خداوند به زودی (امشب) پسری به تو خواهد داد که سرور و
 برتر در جهان است.

نرگس، سر فرو می افکند و گونه هایش از شرم، گلگون می شود.

آسمان، در شط مهتاب تن می شوید. بانو حکیمه، پس از نماز عشا، افطار
 می کند و برای خفتن مهیا می شود. نرگس، نزدیک او آرمیده است. امام،
 بسترش را در ایوان حیاط افکنده است. چشمان امام، در آسمان سیر می کنند.
 سامرا در آرامش شبانه غوطه ور است. برج مرتفع تکبیر، برای راهنمایی
 کاروان های مسافر، نور می پراکند. شب آخرین نفس هایش را می کشد. ماه
 همچنان می درخشد. گرگ های دور دست، دیگر زوزه نمی کشند. در این
 هنگام حکیمه بر اساس عادت همیشگی برای نماز شب برمی خیزد. وضو
 می گیرد. نگاهی به نرگس می افکند؛ آرام خفته است. نفس هایی شمرده شمرده
 و سیمایی فرشته گون، آینه پاکی و آرامش درون وی هستند. امام نیز بیدار
 شده و وضو گرفته است. دلش، آسمان های دوردست را طواف می کند. جز
 لحظه هایی اندک، شب پیشین را نخفته است. چگونه می توان آرام بخوابد، در
 حالی که چشم انتظار میلاد مژده ای آسمانی است؛ مژده رسالت های کهن.

حکیمه نمازش را خوانده است. بر سجاده خویش نشسته و به ذکر
 مشغول است. نرگس، هراسناک و منتظر، از بستر برمی خیزد. برای وضوی
 نماز شب از اتاق بیرون می رود. حکیمه همچنان به او می نگرد؛ آثار بارداری
 در وی آشکار نیست.

نرگس در نماز غوطه ور می شود و آبشاری از نیایش بر همه جا فرو

می بارد. فضا بوی سحرهای مرطوب را می دهد؛ سحرهای فرجامین؛ لحظه‌هایی که نه شب است و نه روز. اذان صبح نزدیک شده است. چرا شکیبایی حکیمه می شکند. از اتاق بیرون می رود تا به آسمان بنگرد. غوریانه تردید در وجودش رخنه می کند. امام از جایی که نشسته با صدایی بلند می فرماید:

- عمه! شتاب مکن. نزدیک است!

عمه به اتاق برمی گردد. امام علیه السلام او را آوا می دهد:

- تردید مکن!

بانو شرمگین می شود؛ او زنی است رشد یافته در خاندان علوی. در آستانه

در، چشمش به نرگس می افتد که بیمناک است؛ می پرسد:

- دخترم چه احساسی داری؟

درد سختی دارم.

عمه از هراسش می کاهد

- خدایت حفظ کند. بر خویش چیره شو و دل قوی دار. این همان است که

به تو گفته بودم.

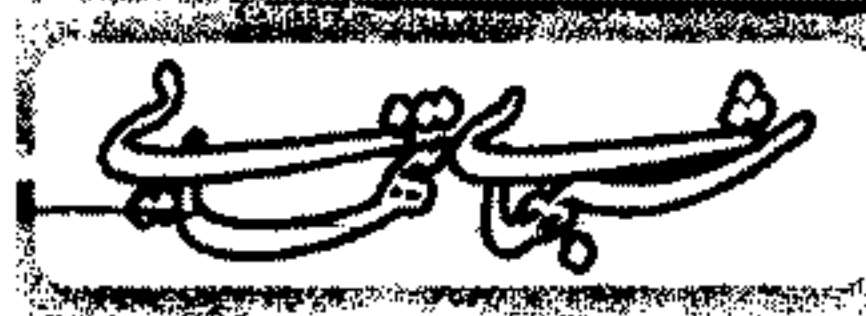
حکیمه، نرگس را به میانه اتاق می کشاند. بالشی می نهد. او را آرام گوشه‌ای

می نشاند تا مهبای زایمان شود. دل عمه می سوزد و از چهاربند وجودش عرق

جاری می شود.

لحظه میلاد نزدیک است. نرگس دست عمه را می فشارد. گویی درد تمام

زایمان‌ها در وجودش ریخته است. فضا، سرشار از حس غریب است. او



نیش بال‌های فرشتگان را حس می‌کند. به نظرش می‌رسد که همه‌های همانند
تاریت قرآن می‌شنود.

چیزی نمانده است که حکیمه تعادلش را از دست بدهد. امام، از اتاقی
دیگر می‌گوید: (۱)

عمه جان، سوره انا انزلنا را بر او بخوان، حکیمه می‌گوید: من مشغول
خواندن سوره انا انزلنا شدم، در این هنگام طفل داخل رحم نرجس نیز همان
گونه که من می‌خواندم، می‌خواند، در حال تعجب بودم که امام با صدای بلند
فرمود: عمه از امر خدا تعجب مکن که خداوند زبان ما را در کودکی به حکمت
باز کرده و در بزرگی حجت خود در زمین قرار می‌دهد. (۲)

... نرگس، مویه‌های میلاد سر می‌دهد و کف دست حکیمه را به شدت
می‌فشارد. ناگهان، نوری چشمان حکیمه را خیره می‌کند و او دیگر چیزی
نمی‌بیند. گویی نرگس ناپدید شده است. دلش از بیم می‌تپد. به سوی در اتاق
می‌دود تا از پسر برادرش یاری طلبد. امام نزدیک در ایستاده به عمه می‌گوید:
- عمه برگرد! او را در همان جایگاه خواهی یافت.

چهره نرگس، از نوری آسمانی می‌درخشد؛ گویا مریم دختر عمران است
که کنار نخل، دچار درد زایمان شده است. که چشم‌ها را خیره می‌کند، سپس
دیدم نوزاد، طیب و طاهر، ناف بریده، ختنه کرده در حالی که در بازوی راستش
نوشته است: «جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقاً» و مواضع سجده را

۱ - سوار سبزپوش، ص ۱۱۳.

۲ - بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۳؛ کمال الدین، دو جلدی، ص ۴۲۸ و سیمای آفتاب، ص ۷۳.

به زمین گذاشته انگشتان سبابه را به طرف آسمان بالا گرفته و می گوید: «اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان جدی رسول الله ﷺ و ان ابی امیر المؤمنین؛ شهادت می دهم که معبودی جز خدای یگانه نیست او بی همتا است و شریکی ندارد، جدم محمد ﷺ فرستاده خدا و پدرم علی امیرمؤمنان علیه السلام است». سپس نام یکایک ائمه را بر شمرد تا به نام مبارک خود رسید، آنگاه به درگاه الهی عرضه داشت: «اللهم انجز لی و عدی و اتمم لی امری و ثبت و طاتی و املا الارض بی عدلا و قسطا؛ پروردگارا، آنچه را به من وعده دادی بر آورده ساز و کارم را به اتمام رسان، مخالفانم را نابود و مغلوب کرده، مرا بر دشمنانم پیروز فرما و زمین را به وسیله من سرشار از انصاف و عدالت گردان». همچنان غرق تماشای مناجات دلنشین کلمات معجز آسای این نوزاد بودم. کودک را می بیند که در حالت سجده بر زمین افتاده است. پاکیزه است و هیچ نشانه‌ای از نشانه‌های تولد بر او نمودار نیست؛ بسان مرواریدی که در ساحل می درخشد؛ یا قطره شبنمی بر رخسار غنچه‌ای، در سپیده دم. پدر به آسمان‌ها می نگرد. ستارگان چون دل‌های امید می تپند. کودک آمده از رحم بشارت‌ها، با خویش نشانه‌های پیامبران پیشین را دارد؛ از موسی بن عمران، هراس فرعون از تولدش را؛ و از مسیح، سخن گفتن در گهواره را، از نوح، عمر طولانی؛ از ابراهیم، بت شکنی را؛ و از محمد امین، نام، لقب و رسالتش را.

حکیمه، شانه‌های کودک را می گیرد؛ او را به خود می چسباند و در دامنش

می‌نشانند. پدر او را صدا می‌زند. (۱)

ناگهان صدای امام عسکری علیه السلام بلند شد که عمه جان، آن فرزند را در آغوش بگیر و به نزد من آر، من جلو رفتم آن نوزاد را بغل کرده به طرف امام عسکری بردم. وقتی بچه در مقابل پدر قرار گرفت هنوز روی دست من بود که بر پدرش سلام کرد، آنگاه حضرت فرزندش را از من گرفت و زبانش را در دهان آن طفل نهاد و کودک از (زبان علم و عصمت) آن حضرت، (دانش و معرفت و اسرار امامت) نوشید.

بعد به من فرمود: این کودک را بگیر و به مادرش بسپار تا او را شیر دهد، وقتی نرجس به او شیر داد، بار دیگر فرزندم را نزد من بیاور. من نوزاد را به مادرش برگرداندم و پس از نوشیدن شیر دو مرتبه نزد حضرت آوردم، حضرت این بار نیز زبان در کام فرزندش فرو برد، سپس فرمود: ای فرزند بخوان، طفل شروع به خواندن کرد، از صحف آدم و زبور داود تا تورات و انجیل را به زبان عبرانی و سریانی خواند، سپس این آیه را تلاوت کرد: «و تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ وَ نَمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيهِمْ فِرْعَوْنَ...» (۲) آنگاه بر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و امیرالمومنین علیه السلام و همه ائمه تا پدرش درود فرستاد. (۳)

چشمان پدر از اشک لبریز می‌شود. وعده خداوند تحقق یافته است؛ «زیرا

۱ - سوار سبزهپوش آرزوها، ص ۱۱۴.

۲ - قصص، آیه ۵.

۳ - در مورد ولادت امام زمان ر.ک: بحار ج ۵۱، ص ۱۲؛ کمال الدین صدوق، ۲ جلدی، ص ۴۲۴؛ نجم

الثاقب و اثبات الوصیه و اعلام الوری و منتهی الامال و... و کتاب سیمای آفتاب، ص ۷۳.

خداوند از وعده خود تخلف نمی‌کند.»

سپیده دمان است. بانگ اذان از گلدسته‌های سامرا برخاسته است. پدر به

عمه‌ای که چهره‌اش از شوق می‌درخشد، می‌گوید:

- عمه! او را به آغوش مادرش برسان تا چشمش روشن شود و غمگین

نباشد و بداند که وعده الهی حق است؛ ولی بیشتر آنان نمی‌دانند.

حکیمه، کودک را در دامان مادر می‌نهد و از اتاق بیرون می‌رود. شوق و

اندوه در هم آمیخته است؛ شوق تولد و اندوه پنهانی آن. مادر، مهرورزانه به

پسر می‌نگرد و می‌گوید: «پسرم! چگونه میان مردمانی خواهی زیست که در

جست و جوی یافتن تو هستند تا ترا بکشند؟!»

کودک خفته است. نور پیامبران از چهره‌اش به آسمان ترق کشیده است.

نفس‌های آرام او، نغمه‌های زبور و ترتیل تورات و بشارت انجیل و آیات

قرآن کریم هستند. در درونش واژگان مبارکی می‌درخشند که در کلیسا ذکر

شده و در انجیل نوشته شده که آفریدگار به ابراهیم فرمود:

«سخنت را درباره اسماعیل شنیدم. اینک، او را مبارک می‌گردانم. رشد

می‌دهم و صاحب نسلش می‌کنم. دوازده سالار پدید می‌آورد و آنان را به امتی

بزرگ تبدیل می‌کنم.»

پیش از آن که ستارگان ناپدید شوند، امام از عمه و همسرش می‌خواهد که

تولد کودک را از دیگران پنهان بدارند.

نرگس به کودک خفته در گهواره می‌نگرد. رخسار گندمگون از پرتو

اشعه‌های شگرف می‌درخشد. اتاق از عطری مجهول عطرآگین است.

می‌کند که همه و آوای فرشتگان را می‌شنود.

اما نرگس چقدر دوست دارد میهمانی بزرگی برپا کند و شکم تهی‌دستان را سیر سازد و جهانیان را از تولد کودک موعود آگاه کند. چقدر دوست دارد مانند زهرا که نخستین و دومین پسرش را به جهانیان هدیه داد، باشد. چقدر دوست دارد همانند مریم باشد که کودکی چنان مسیح آورد که در گهواره سخن می‌گفت؛ اما این کودکی که آسمان، بشارت تولدش را داد، باید چون رازی سر به مهر در دل دین باوران باشد؛ آنهایی که چشم انتظار این لحظه سبز بودند.

نرگس به خوبی، رنج‌های شوهر فرازمندهش را می‌فهمد. مردی در محاصره که رنج‌های زمینیان را تاب می‌آورد. او، از سویی باید میلاد پسرش را ثابت کند، پسری که پدر و نیاکانش مژده آمدنش را دادند. او باید اعلام کند که پیشگویی نیای بزرگوارش به حقیقت پیوست که: «جانشینان پس از من، دوازده نفرند»؛ اما از سویی دیگر، چگونه تولدش را پنهان دارد و نام و وجودش را مخفی کند؟

او باید پسرش را از شمشیر آخته عباسیان و چشمان شیشه‌ای و بی‌پلک جاسوسان حفظ کند. در این شرایط دشوار چه کند؟

سپیده سر می‌زند و کافور خدمتکار، خانه امام را به عزم خانه عثمان (بازرگان روغن) ترک می‌کند. به فرمان امام، عثمان باید به خاطر تولد مهدی علیه السلام چند گوسفند قربانی کند، حدود پنج تن نان و پنج تن گوشت میان بینوایان تقسیم نماید.

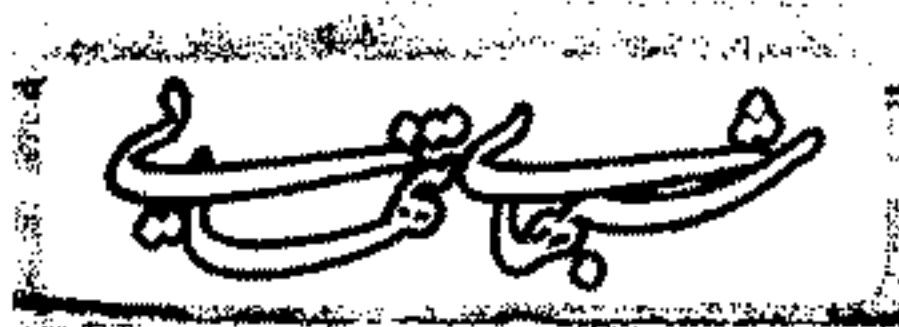
امروز، تهیدستان از نان و گوشت سیر شدند؛ نمی دانند از کجا آمده؛ رویه
جانب آسمان آبی می کنند و آفریدگاری را سپاس می گویند که پس از آنکه
طولانی گرسنگی، آنان را سیر کرده است.

امام، چهار قوچ و نامه ای نزد ابراهیم بن مهزیار می فرستد که در آن نوشته
شده است:

«به نام خداوند بخشنده مهربان. از سوی پسر، مهدی علیه السلام، اینها را قربانی
کن. خودت بخور و پیروانی از ما را که می یابی بخوران. آفریدگار زندگانی ات
را گوارا کند.»

امام، نامه ای نیز به احمد بن اسحاق اشعری می نویسد و تولد پسرش
مهدی علیه السلام را به او بشارت می دهد: «ما را پسر متولد شد. نزدت پنهان بماند
و از همه مردم مخفی کن. ما (خبر) آن را به کسی آشکار نکرده ایم جز به
نزدیکان و دوستان وی. دوست داریم تو را با خبر کنیم. تا خداوند تو را
(نیز) به آنچه ما را شاد کرده، شادمان سازد. والسلام.»

واژگان اندک، اشعری را می لرزاند. تصمیم می گیرد به سامرا سفر کند. امید
به دیدن پسر که موعود پیشگویی هاست، او را به این شهر می کشاند.
هنگامی که به سامرا می رسد، بادهای هفته های آخر پاییز، در کوچه ها و
محله ها وزیدن گرفته است. جز بازار انبوه و پر شور شهر، شهر نیمه مسکونی
است. هدف اشعری، فقط رسیدن به خانه امام است؛ اما او ناگزیر است تا برای
منحرف کردن ذهن ها از خود، مدتی در شهر پرسه بزند؛ تا مطمئن شود که
کسی او را تعقیب نمی کند. او به حساسیت حکومت به قمی ها و دلبستگی آنان



به خاندان علوی واقف است. با هراس به محلهٔ درب الحصا می‌رسد و با اعتماد بر آفریدگار، در می‌زند. مردی شیرازی در را می‌گشاید. گویا، چشم انتظار آمدنش بوده است.

اشعری، مقدمه‌ای مناسب برای آغاز موضوعی - که رنج سفر را به سبب آن تاب آورده - مهیا کرده است. پرسش دربارهٔ امامت است. حضرت چنین پاسخ می‌دهد:

احمد بن اسحاق! پروردگار تبارک و تعالی، از زمانی که «آدم» را پدید آورد، تا هنگامهٔ رستاخیز، زمین را از پیشوا تهی نکرد. رهبری، که به حرمت وی، ناگواری را از زمینیان دور می‌سازد، باران می‌باراند و برکت‌ها را از زمین بیرون می‌آورد.

اشعری فرصت را مناسب می‌شمارد و می‌پرسد:

- ای پسر رسول خدا ﷺ! امام و جانشین پس از شما کیست؟

لبخندی بر لبان امام نقش می‌بندد و صدا می‌زند:

- ماریا!

کنیزی می‌آید. پوشیده‌ای در بغل دارد. شادمانی و امید از رخسار حضرت

می‌بارد. می‌گوید:

- چهره‌اش را بنمایان.

کنیز، برقعہ سپید را کنار می‌زند. سیمای تابناک کودکی آشکار می‌شود که

به نظر می‌رسد دو ساله است. چشمان عربی‌اش از نوری زلال می‌درخشید.

خال مشکین گونهٔ سپیدش، نزدیک دهان است و بر زیبایی‌اش دو چندان

افزوده است. برای اشعری، آنچه می بیند، حیرت افزاست.

پرسش بزرگی در ذهنش نقش بسته است؛ کنجکاوانه می اندیشد که نباید بیش از دو یا سه ماه از تولد کودک گذشته باشد، در حالی که اینک کودک دو یا سه ساله می نماید.

حضرت از آنچه در درون وی موج می زند، با خبر است. پس می گوید:
- فرزندان پیامبران و جانشینان، اگر امام باشند، رشد و بالیدنشان با رشد و بالیدن دیگر مردمان متفاوت است؛ پسران خاندان ما، هر ماه به اندازه یک سال بزرگ می شوند.

اشعری به سیمای مهتابی پسر می نگرد و حیرت زده است. امام ادامه می دهد:

- احمد بن اسحاق! اگر نه این بود که نزد خداوند عزوجل و پیشوایانش گرمی هستی، پسرم را از تو نیز پنهان می داشتم. همانم و هم لقب رسول خداست، اوست که سراسر زمین را از داد لبریز می کند، آنچنان که از ستم آکنده شده است.

امام لحظاتی خاموش می ماند و باز ادامه می دهد:

- ای احمد بن اسحاق! او در میان این امت، بسان خضر است و ذوالقرنین. سوگند به آفریدگار، چنان غیبتی خواهد کرد، که در آن جز کسی که خداوند بلند پایه، او را بر امامتش ثابت قدم نگه داشته و برای نیایش به شتاب فرجش موفقش گردانیده، از هلاکت رهایی نمی یابد.

اشعری می پرسد:



- سرورم! آیا نشانه‌ای هست تا دلم آرام گیرد؟

امام به چهره مهتابی پسر محبوبش می‌نگرد. ناگهان، اشعری از سخن‌های نوزاد غافلگیر می‌شود:

«من، بازمانده خداوندم در زمینش. انتقام گیرنده از دشمنانش. ای احمد بن اسحاق! پس از (آنچه اینک) دیدی، نشانه مجو!»

فروتنی، پیکر و دل اشعری را فرا می‌گیرد. او، اکنون در برابر انسانی است که خدا خواسته تا در روزگار تلخ تولد یابد؛ کودکی که نشانه‌هایی از پیامبران با خویش دارد؛ نشانه‌هایی که تاریخ را روشن کرده‌اند. او می‌داندست برابر کودکی ایستاده است که از سرگذشت موسی، تولدش در زمانه فرعون؛ از عیسی، سخن گفتنش در گهواره و از نیای گرامی‌اش، نام و لقب و رسالتش را با خویش دارد؛ اما از خضر نبی چه دارد؟ اشعری می‌پرسد و آن که دانش‌های کهن و تازه را داراست، پاسخ می‌دهد:

- غیبتی طولانی را ای احمد!

- آیا غیبتش به درازا می‌کشد، ای پسر رسول خدا؟

امام، مهربانانه به پسر نگاهی می‌افکند و می‌گوید:

- سوگند به خداوند آری. چنان طول خواهد کشید که بیشتر کسانی که بدو

باور دارند، از این باور برمی‌گردند. جز کسانی که خداوند دوستی ما را با آنان پیمان بسته و در دلشان ایمان را نگاهشته و با نیروی خود، استوارشان ساخته است، کسی نمی‌ماند.

امام لحظاتی خاموش می‌ماند و سپس رو به مرد دین‌باور می‌کند و ادامه

می دهد:

- ای احمد بن اسحاق! این فرمان، راز و غیبی از غیب های خداوند است.
آنچه به تو داده (و گفته) ام، برگیر و پنهان ساز و از سپاسگزاران باش تا با خدا در
فرا دست (بهشت و جایگاه بلند پایه) باشی.

امام حس می کند که دربان در ایوان است. او را صدا می زند، مرد با شتاب
می آید.

امام به کنیز می گوید:

چهره پسر را بگشای.

رو به دربان می کند و می فرماید:

- این، سرور شماست!

به کنیز می گوید:

- او را نزد مادرش ببر!

دربان، حیرت زده ایستاده است. ماه هاست در این خانه به انجام وظیفه
مشغول است؛ اما نه از تولد آگاه شده است و نه از وجود این پسر خجسته.
اینک برای نخستین و چه بسا فرجامین بار است که او را می بیند.^(۱)
در اینجا به دو مطلب اشاره می کنیم.

حکیمه خاتون می گوید: من پس از چهل روز از ولادت این فرزند طبق
دعوت امام عسکری علیه السلام به خانه اش رفتم، وقتی وارد اطاق حضرت شدم
ناگهان دیدم همان کودک چون آفتاب درخشانده در مقابل پدر راه می رود و به

اندازه یک فرزند دو ساله می ماند. از مشاهده این وضع تعجب کردم و از امام پرسیدم که ای سرور من این کودک به اندازه دو سال رشد کرده است؟ حضرت بسمی کرده و سپس فرمود: فرزندان پیامبران و جانشینان پیامبران که به مقام پیشوایی و امامت برگزیده می شوند، رشد و نمویشان همانند سایرین نیست، بلکه وقتی یک ماه از عمرشان بگذرد چنان است که بر دیگران یک سال گذشته باشد فرزند ما اهل بیت پیامبر ﷺ در شکم مادر سخن می گوید، قرآن می خواند، پروردگارش را بندگی و عبادت می کند و هنگامی که به دوران شیر خواری می رسد، فرشتگان در هر بامداد و شامگاه بر او فرود آیند و فرمانش را اطاعت کنند. از آن پس هر چهل روز یکبار فرزند ارجمند امام عسکری علیه السلام را می دیدم تا اینکه قبل از چند روز از شهادت حضرت وقتی او را دیدم نشناختم، از امام عسکری علیه السلام سوال کردم، فرمود: او پسر نرجس است و من به زودی از دنیا می روم و تو مطیع او باش... (۱)

در عین اینکه بنابر مخفی و پنهان نگه داشتن این ولادت و مولود بود، امام عسکری علیه السلام از هنگام ولادت آن حضرت تا هنگام شهادت خود بارها آقا زاده را به دوستان و خویشان نزدیکش نشان داد تا آنان از وجودش آگاه شده به شیعیان خاص خبر دهند تا از گمراهی نجات یابند. در اینجا به چند نمونه از آن اشاره می کنیم:

الف) احمد بن اسحاق که از بزرگان شیعه و پیروان ویژه امام عسکری علیه السلام بود، می گوید: خدمت امام عسکری علیه السلام شرفیاب شدم و خواستم در مورد

جانشین پس از او پرسش کنم، آن حضرت بدون اینکه من سوال کنم، فرمود: ای احمد! همانا خدای متعال از آن هنگام که آدم را آفریده زمین را خالی از حجت نگذاشته و نیز تا قیامت خالی نخواهد گذاشت. به خاطر حجت خدا، از اهل زمین رفع بلا می شود و باران می بارد و برکات زمین خارج می شود.

عرض کردم: آقا، امام و جانشین پس از شما کیست؟ آن حضرت با شتاب به اندرون خانه رفت و برگشت، در حالی که پسری سه ساله که روی همانند ماه داشت بر شانه خویش حمل می کرد و فرمود: ای احمد بن اسحاق اگر نزد خدای متعال و حجت های او گرامی نبودی این پسر را به تو نشان نمی دادم، همانا او هم نام رسول خدا ﷺ و هم کنیه اوست. او کسی است که زمین را از عدل و داد پر می سازد، هم چنان که از ظلم و جور پر شده باشد. ای احمد بن اسحاق مثل او در این امت مثل «خضر علیه السلام» و «ذوالقرنین» است. سوگند به خدا غایب می شود، به طوری که در زمان غیبت او از هلاکت نجات نمی یابد، مگر کسی که خداوند او را بر اعتراف به امامت وی ثابت بدارد و موفق سازد که برای تعجیل فرج او دعا کند.

عرض کردم سرور من آیا نشانه ای دارد که دل من به آن اطمینان پیدا کند؟ در این هنگام آن پسر به عربی فصیح گفت: «منم بقیه الله در زمین» همان که از دشمنان خدا انتقام می گیرد. ای احمد بن اسحاق، پس از مشاهده عینی دنبال اثر نگرد... (۱)

(ب) جعفر بن محمد بن مالک، از جماعتی از شیعه نقل می کند که امام

عسکری علیه السلام به آنان فرمود: آمده‌اید از حجت بعد از من سوال کنید؟ عرض کردند: آری، ناگهان پسری چون قرص قمر که از هر کسی به آن حضرت شبیه تر بود نمایان شد، امام فرمود: این امام و جانشین من بر شماست، فرمانش را اطاعت کنید و پراکنده نگردید که هلاک می‌شوید. آگاه باشید که شما پس از این او را نمی‌بینید تا عمر او کامل شود، از «عثمان بن سعید» (اولین نایب خاص از نواب اربعه) آنچه را می‌گوید بپذیرید و فرمان او را اطاعت کنید که او جانشین امام شماست و کار به دست اوست.^(۱)

ج) حکیمه خاتون بانوی گرامی و پرهیزکار و عمه امام عسکری علیه السلام، «نسیم»، خادم امام عسکری علیه السلام «ابو جعفر محمد بن عثمان عمری»، «حسن بن الحسن العلوی»، «عمرو الاهوازی»، «ابو نصر خادم» و «کامل بن ابراهیم»، «علی بن عاصم کوفی»، «عبدالله بن عباس علوی»، «اسماعیل ابن علی» و «یعقوب بن یوسف ضرّاب»، «اسماعیل بن موسی بن جعفر»، «علی بن مطهر»، «ابراهیم بن ادریس»، «طریف بن خادم» و «ابو سهل نوبختی» از جمله کسانی هستند که از تولد مهدی موعود اطلاع یافتند.^(۲)

۱ - شیخ حر عاملی، اثبات الهدی، ج ۷، ص ۲۵.

۲ - بحار، ج ۵۱ ص ۵؛ کمال الدین، ج ۲، ص ۱۰۴ - ۱۱۴؛ ارشاد مفید، ص ۳۳۰؛ محدث قمی، الکنی و الالقاب، ج ۱، ص ۹۱ و کتاب سیمای آفتاب، ص ۷۴.

کوبش طبل‌های دیوانه

جاسوسی که از سوی حکومت، برای جلب اعتماد و نفوذ در میان نمایندگان مهدی علیه السلام فرستاده شده بود، شکست خورده بازگشته است. او با تمام آنان دیدار و چنین وانمود کرده که از شیعیان امام مهدی علیه السلام است و اموالی نزد اوست که باید به عنوان حقوق شرعی به حضرت بپردازد؛ اما سودی ندید و بهره‌ای نبرد. نخست وزیر نیز نتوانست هیچ کدام از وکیلان را دستگیر کند. تردید او نیز برطرف شد. معتضد نیز که به گزارش عبیدالله گوش سپرده است، وانمود می‌کند که با نخست وزیر هم عقیده است و بر این باور است که وکیلانی از سوی امام مهدی علیه السلام وجود ندارد. او نمی‌خواهد حکومتش درگیر این موضوع حساس شود.

او نمی‌خواهد مسأله امام مهدی علیه السلام، کسانی را که به دنبال حقیقتند، برانگیزاند. او نمی‌خواهد با دستگیری یا ترور حضرت مهدی علیه السلام، دولت خوشنام خود را بدنام کند و بحرانی پدید آورد که چه بسا او را نیز تهدید کند. او می‌خواهد به تنهایی در این نبرد شرکت کند؛ نبردی پنهانی که کسی از آن آگاه نشود.

او، اینک خبرهای مهمی کسب کرده است؛ حضرت مهدی علیه السلام در خانه پدرش در سامرا، واقع در محله درب‌الحصا، زندگی می‌کند. گزارش‌ها، حاکی از آن است که مردی آفریقایی مانند دربان پشت در می‌نشیند.

پس، فرستادن سه مرد مسلح و هجوم ناگهانی به خانه امام، به دغدغه هایش
 رسید می دهد. او مردانی دارد که جز اجرای فرامین، چیزی نمی فهمند.

نسیم های اردیبهشت از شمال می وزند و با جریان دجله همراهی می کنند؛
 دجله ای که آبش بالا آمده و مانند سال های پیشین، بغدادیان را دل نگران داشته
 است. معتضد بی اعتنا به اوضاع، در باغ های کاخ حسن بن سهل قدم می زند.
 محافظان چهره سنگی، کنار دیوار ایستاده اند. آفتاب غروب به روی کاکل
 نخل ها می تابد که سه مرد غول آسا می آیند. رشیق (غلام معتضد) پیشاپیش
 آنها در حرکت است. برابر خلیفه گزینش می کنند. شانزدهمین خلیفه عباسی،
 آن که به نفوذ ترک ها در دولت پایان داده است، می گوید:

- هم اکنون به سوی سامرا رهسپار شوید. هر کدامتان بر اسبی رهوار
 بنشینید و اسبی دیگر یدک کنید. از محله درب الحصار بپرسید. وقتی آن را
 یافتید، خانه بزرگی آنجا خواهید دید که مرد سیاه پوستی، جلوی در آن نشسته
 است.

لحظه ای خاموش می ماند تا نگاهش را در نگاه هر سه نفر گره زند:

- به خانه هجوم می برید و هر کسی را در آن یافتید، نزد من می آورید.

به مردان پشت می کند. سه مرد با احترام عقب عقب می روند. سه مرد و
 شش اسب به سوی شمال می تازند. در کمتر از دو ساعت، گلدسته پیچاپیچ
 سامرا در افق ابری آشکار می شود. شهری که سال ها پیش پایتخت دولت های
 بزرگی بوده است، اینک رو به ویرانی است. مردان، اسب های خسته خود را در
 کاروانسرا می بندند و به سوی هدف به راه می افتند. رشیق، به آسانی محله

درب الحصا را می یابد. خیابانی طولانی است که تا دجله امتداد می یابد. کسی در آن نیست، جز مردی آفریقایی که درون اطاقکی، جلو در نشسته و در دست او تکه ای پارچه است و آن را می دوزد. رشیق به سوی مرد آفریقایی قدم برمی دارد. سیاه پوست به وی اعتنایی نمی کند. رشیق می پرسد:

- این خانه از آن کیست؟

مرد بی آن که سرش را بالا بگیرد پاسخ می دهد:

- از آن صاحبش است!

- چه کسی در آن زندگی می کند؟

باز مرد با بی اعتنایی می گوید:

- صاحبش.

رشیق به همراهانش می نگرد و برق دسیسه در چشمانشان می درخشد. شمشیرها را از غلاف بیرون می کشند. با لگد، در چوبی را باز می کنند و وارد دالان می شوند. تمام اتاق ها را تفتیش و بازرسی می کنند اتاقی پنهانی می یابند، اما تهی. پرده های روشن فام آن، نظر رشیق را به خود جلب می کند. گویی پرده ها را تازه بافته اند. او در تمام عمرش، پرده ای زیباتر از این ها ندیده است. با دستان زمختش آن را لمس می کند و سپس کنار می زند و چشمش به چیزی می افتد که انتظار دیدن آن را ندارد.

حوضی می بیند بزرگ لبریز از آب. در انتهای آن، مردی بر حصیری به نماز ایستاده است. گوشه های حصیر در آب هستند. رشیق، از آن چه می بیند، مبهوت است. به مرد می نگرد که لباس زیبایی بر تن دارد. مرد به نمازش ادامه

می دهد. اعتنایی به مردان مسلحی که به خانه اش یورش آورده اند، ندارد. یکی از مردان، برای اجرای فرمان خلیفه، به آب می زند. به نظرش می آید ارتفاع آب به یک متر نمی رسد. اما ناگهان حس می کند حوض کف ندارد. در آب غوطه می خورد و چیزی نمانده است که غرق شود. دیوانه وار با دست بر سطح آب می کوبد؛ اما چاقی و سردی آب، خستگی سفر و هیکل درشتش او را در وضعیت بدی قرار می دهد. رشیق، دستش را دراز می کند تا او را نجات دهد. بیرون می آید. دیگری می خواهد شانس خود را بیازماید، اما می ترسد و با شتاب از آب بیرون می زند.

رشیق، حیرت زده بر جای ایستاده و به مردی می نگرد که همچنان به نماز مشغول است. مرد در آرامش غوطه ور است که هراس را در دل آنان برمی انگیزد. دل رشیق به این مرد شکفت انگیز فروتنی می کند. رشیق صدایش را بلند می کند:

- پوزش از تو و از خدا! قسم به پروردگار که داستان تو را نمی دانم. نمی دانم نزد چه کسی آمده ام. من به درگاه الهی توبه می کنم. امام به او اعتنایی ندارد. رشیق حس می کند که تپش های دلش به کوبش طبل های دیوانه می ماند. بی اعتنا از آنجا بیرون می آید.

معتضد از لا به لای تاریکی خفیف مغرب به دروازه کاخ می نگرد. او چشم انتظار آمدن مردان است. به محافظان سپرده است تا مانع ورود آن سه مرد نشوند. آن ها هر زمان حتی پس از نیمه شب که آمدند، وارد شوند. معتضد به خوابگاه خویش رفته است. خود را بر بستر نرم می افکند.

شمشیرش را کنار خود می‌نهد. برای خود جامی از شراب «قطریلی» می‌ریزد. او هر گاه دلپیش است یا می‌خواهد دست به کاری مهم بزند، جام ناده‌ای سر می‌کشد. سرش درد می‌کند. ساعتی می‌گذرد. کسی به در اتاقش می‌کوبد و صدای نگهبان می‌آید:

- سرورم! فرستادگانت باز گشته‌اند.

- وارد شوند.

او منتظر است تا آنان با سر حضرت مهدی علیه السلام بیایند.

- چه خبر؟!

رشیق قصه‌ای را بازگو می‌کند که جز در معجزه‌ها رخ نمی‌دهد. دغدغه‌ها در درون خلیفه اوج می‌گیرند: «آه مهدی علیه السلام مرا به مبارزه می‌طلبید. کاش آنان کسی را نیافته بودند. کاش پنهان شده بود. اینک مهدی علیه السلام، وجودش و دلیری‌اش را ثابت کرده است.»

چشمانش از بدطینتی می‌درخشند. به مردان می‌گوید:

- وای بر شما! آیا پیش از آن که بدین جا برسید، کسی را دیده‌اید و درباره

این ماجرا چیزی گفته‌اید؟

- هرگز سرورمان.

- اگر با خبر شوم از این موضوع، مطلبی به کسی گفته‌اید، از عباسیان نیستم

اگر سرتان را از بدنتان جدا نکنم.

سپس به آنها پشت می‌کند. مردان در می‌یابند که باید آنجا را ترک کنند.

معتضد، جامی دیگر سر می‌کشد. فرستادن سه مرد اشتباه بوده است. حضرت

مهدی علیه السلام مسلح به معجزه است، پس باید سپاهی جنگجو به نبردش فرستاد. شبستان سرخش شعله‌ورند. او به زودی سپاه عظیم و گرانس را روانه مأموریتی بزرگ می‌کند.

کسی نمی‌داند آن شبی که مردان شکست خورده از مأموریت‌شان باز گشتند، معتضد چه کابوسی دید. اگر او به رشیق و سنگدلی‌اش آشنا نبود، گمان می‌کرد آنچه او دیده، وهم و خیال و یا خطای دید بوده است. از این گذشته، مگر نه این است که آن دو مرد دیگر تلاش کردند به آب بزنند، اما چیزی نمانده بود غرق شوند؟

تعداد اندکی از مردم می‌دانند که خانه امام حسن عسکری علیه السلام که پدرش خریده، پیش از این متعلق به دلیل بن یعقوب نصرانی بوده است. دلیل، مهندسی بلند آوازه در حفر کانال‌های آب بوده است. متوکل، مأموریت حفر کانال بزرگ شمال سامرا را، برای شهر تازه‌اش (متوکلیه)، به او سپرده بود. آیا خردمندان است که چنین مهندسی، منزلش را که نزدیک دجله بود، بدون کانال زیرزمینی آبی ساخته باشد؟ و دلیل آن، این که قصر کوچکش را با نقشه کاخ‌های بزرگ ساخته بود. خانه، دارای سردابی بود که در میانه آن حوضی قرار داشت. آب حوض از کانال تأمین می‌شد. شمال حوض جوی کوچکی داشت که آب حوض را از داخل سرداب برای آبیاری درختان به باغچه می‌رسانید. دریچه‌ای فلزی، سطح آب حوض را تنظیم می‌کرد. این کانال آب، هنگامی که در تابستان، آب دجله کاهش می‌یافت، خشک می‌شد و از آنها برای فرار یا پناهگاهی سری استفاده می‌شد و می‌شود.

اما کسی راز «حصیر» را نمی‌داند. آیا مهدی علیه السلام ستونی از صخره به اندازه حصیر فراهم کرده که به نظر می‌رسد حصیری روی آب قرار دارد؟! آیا این معجزه او برای مبارزه با طاغوت زمان خویش است؟ حضرت مهدی علیه السلام، از هر پیامبری سنتی به یادگار دارد؛ و از عیسی، راه رفتن روی آب را، عیسیایی که از آسمان فرود خواهد آمد و پشت سر حضرت مهدی علیه السلام نماز خواهد گزارد.

اما سرکشان همواره خود را نیرومندتر می‌دانند. اگر رشیق و همراهانش تیر به همراه داشتند، امروز دیگر حضرت مهدی علیه السلام یک افسانه بود. معتضد می‌اندیشد و برای حمله تابستانی برنامه ریزی می‌کند. باید با نیروی نظامی مجهز به انواع سلاح به جنگ او رفت. تاکنون بر دشمنان بسیاری پیروز شده، اما خطر حقیقی، اینجاست؛ در خانه‌ای که قرار از کف او ریوده، تا آن که حضرت مهدی علیه السلام را دستگیر کند یا به قتل برساند. او در برابر دشمن شگفت‌انگیزی است که او را ندیده است؛ کسی که از هنگام تولد تاکنون از دیده‌ها پنهان بوده است.

اینک در ربیع الثانی سال دویست و هشتاد هجری قمری و تابستان هشتصد و نود و سه میلادی هستیم. نیروهای نظامی به سامرا رسیده‌اند. هدف‌شان محاصره خانه ابن الرضا و دستگیری صاحب آن است. رشیق همراه آنان است؛ و آن قدر خردمند است که برای حفظ سرش، سرش را تا زمانی که معتضد زنده است، پنهان نگه دارد.

آرایش نیروها در محله درب الحصار، نشانه هراس و تشویش حکومت از

حضرت مهدی علیه السلام است؛ آن که نه او را دیده‌اند و نه میزان قدرت نظامی وی
 می‌دانند. نیروها به خانه هجوم می‌برند. فرمانده حس می‌کند آوایی غمین
 می‌شود. از نیروهایش می‌خواهد که خاموش باشند؛ خود، گوش فرا می‌دهد.
 آری، کسی قرآن می‌خواند. صدا از قعر سرداب، بسا زمزمه چشمه ساری
 زلال، جاری است.

از سربازان می‌خواهد تا نزدیک در سرداب مستقر شوند. چیزی مانند
 محاصره؛ تا نیروهای کمکی از بغداد برسند. سربازان، مثل مجسمه‌ها
 ایستاده‌اند و چشم انتظار فرمان فرمانده. اما فرمانده با ذهنی پراکنده دست بر
 پیشانی نهاده و نشسته است. سرش پایین است و به تأکیدهای خلیفه به او - در
 اهمیت این مأموریت - و مردی که دستگیر خواهند کرد، می‌اندیشد. فرمانده
 چنان در اندیشه‌هایش غوطه‌ور است که متوجه خروج جوان از سرداب
 نمی‌شود. سربازان، جوان گندمگونی را، با خالی بر گونه راست می‌بینند؛
 شکوهش، دل‌ها را لبریز می‌کند. سربازان مات و حیران می‌مانند؛ زیرا فرمانده
 چیزی نمی‌گوید. نیروها، جوان را می‌نگرند. جوانی که آهسته دور و از
 چشم‌ها ناپدید می‌شود.

آوای قرآن به گوش نمی‌آید. فرمانده به خود می‌آید. رسیدن نیروهای
 کمکی به طول انجامیده است. بیش از این درنگ روا نیست. فرمان حمله به
 سرداب را می‌دهد. سربازان، بار دیگر مبهوت مانده‌اند؛ زیرا فرمانده پس از
 خروج جوان از سرداب دستور حمله می‌دهد. می‌گویند:

- قربان! مگر او از مقابل شما عبور نکرد؟

چشمان فرمانده از حیرت گشاد می شود.

- کسی را ندیدم! چرا اجازه دادید برود؟!

سربازی که نزدیک او ایستاده است، می گوید:

- فکر کردیم شما او را دیده‌اید؛ اما به عمد دستور دستگیری اش را

نداده‌اید.

معتضد، نشسته است و به گزارش فرمانده گوش می کند. از خشم، دندان بر

دندان می ساید. امام زمان علیه السلام، بار دیگر آنان را به مبارزه طلبیده است.

خلیفه، باز جاسوسانی را به مراقبت از خانه‌ای می گمارد که پس از دو بار

یورش، در مدت چند ماه، زندگی در آن دیگر امکان ندارد. اینک امام زمان علیه السلام

خانه اش را رها می کند تا زمین گسترده خداوندی را ببیند؛ بی پیوند به زمان

یا مکان ویژه‌ای. او در هر مکان و زمانی که می خواهد، آشکار خواهد شد. و

چه بسا اینک، تپه ماهورها را به سوی مکه می بیند، تا در مراسم «حج اکبر»

حضور یابد.

برگ‌های دفتر ایام، یکی پس از دیگری نمودار می شوند. بر سینه خود،

حوادث و رویدادها را می نگارند و به قافله یادها می پیوندند. سال دویست و

هشتاد و پنج هجری قمری نمودار شده است. نبردهای دریایی میان نیروی

دریایی اسلام و روم در دریای مدیترانه در می گیرد و به سود مسلمانان پایان

می پذیرد. در اندلس خشکسالی است و پس از آن، وبا در منطقه وسیعی شیوع

می کند و بسیاری را با خود می برد.

جنوب عراق، شاهد طوفان‌های سختی است و صدها نخل ریشه کن

شده‌اند. باران و رعد در ساعت‌های متوالی و طولانی در کوفه می‌بارد. پس از سکوت باران، سنگ سیاه و سفیدی در دهکده «احمد آباد» کوفه فرو می‌افتد. حج به پایان رسیده و رهزنی قبیله «طی» در جاده عراق آغاز شده است. «حسن بن وحناء نصیبی»، در پنجاه و چهارمین حج خود، برگرد کعبه می‌چرخد. آرزویش دیدار امام غایبی است که می‌داند برای حج می‌آید. «آه! به من اعتنایی نخواهد کرد! دیگر از این دنیای سراسر وهم و باطل خسته شده‌ام.» نماز عشا پایان یافته است. حسن زیر ناودان و در حال سجده، صدای بانویی را می‌شنود که او را به نام می‌خواند:

- برخیز ای حسن بن وحناء نصیبی!

حسن سر بلند می‌کند، کنیزی است که افزون بر چهل سال دارد. کنیز راه می‌افتد. حسن به دنبال او روان می‌شود. به خانه خدیجه می‌رسند. دری بالاتر از سطح کوچه قرار دارد. کنیز از پله‌ها بالا می‌رود و وارد خانه می‌شود حسن می‌شنود کسی او را می‌خواند:

- حسن بالا بیا!

پیرمرد از پله‌ها بالا می‌آید. نزدیک در نفسی تازه می‌کند تا به دیدار امام غایبش نایل شود. حسن آرزو دارد تا در این پایان عمر، در این جهان سراسر آشوب و آکنده از ابر، اندکی بیاساید. وارد که می‌شود، امام بدو می‌گوید:

- حسن! گمان می‌بری از چشم ما پنهان بوده‌ای؟ سوگند به خداوندی که

لحظه‌ای در حج نبود، جز آن که با تو بودم!

خاطره‌های کهن در ذهن پیرمرد جان می‌گیرند. حس می‌کند فکرش بسان

قایق/ میان امواج به این سو و آن سو می رود. نمی داند چه مدت می گذرد که دستی گرم چهره اش را نوازش می کند و زمزمه امام مهرورزان در گوشش چنین می گوید:

- حسن! ساکن خانه جعفر بن محمد علیه السلام شو. در اندیشه غذا، نوشیدنی و تن پوش مباش.

سپس حضرت دفتر کوچکی از دعا به او می دهد و می گوید: (۱)
بدین سان نیایش کن. آن را جز با دوستان راستین ما در میان مگذار.
خداوند والا تو را موفق گرداند.

- سرورم! آیا باز هم شما را خواهم دید؟

- اگر خدا بخواهد.

روز بعد، پسر و جناب بیابان را در می نوردد تا به مدینه برسد؛ به خانه امام صادق علیه السلام و سال های پایان عمرش را با آرامش در آن بگذراند.
با فرا رسیدن سال دویست و هشتاد و شش، زنجیره حوادث به گونه ای حیرت انگیز رخ می دهند. قرامطیان از بحرین می آیند تا دولتی نوینیان را بنا نهند. در خاطرها، شوربختی های شورش زنگیان در جنوب عراق و آشوب هایی که سرزمین های اسلامی را تکان داده است، زنده می کند.

سال دویست و هشتاد و هفت، نبردهای ویرانگر، شمال ایران را فرا می گیرد و آتش آن به خراسان نیز سرایت می کند. در این ستیزها، محمد بن زید

۱ - متن دعاء که امام زمان داده به ایشان در کتاب دعا کلید مشکلات از زبان امام زمان آمده است. م. توانید به

علوی بر خاک می غلتد و با شهرتش، دولت علویان در طبرستان به پایان می رسد و سامانیان از میان ویرانه های آن پیا می خیزند.

همچنین در این سال، شاهزاده قطری الندی که هنوز بیست بهار از عمرش نگذشته بود، به آغوش خاک خفت. مرگ او شایعاتی را در داخل و خارج کاخ بر می انگیزاند. سال دویست و هشتاد و هشت فرا می رسد؛ شمال آفریقا، شاهد ظهور مردی است که ادعا می کند «مهدی» است!

زمین لرزه های ویرانگر با طوفان دیوانه، بار دیگر بصره را می لرزاند و نخل ها را ریشه کن می کند. بیماری وبا بخش هایی از آذربایجان را فرا می گیرد. یک سال دیگر نیز می گذرد. سال دویست و هشتاد و نه است. سالی که معتضد چشم از جهان فرو بسته است. پادشاهی بر ممالکت و سرزمین های گسترده و کاخ ها را وا می نهد و عریان از جهان می رود؛ آن چنان که آمده بود! روزگار ابراهیم اغلبی، فرمانروای کل آفریقا نیز به پایان می رسد. او پیش از مرگ به بیماری دو شخصیتی دچار شد و دست به کشتار وحشتناکی زد.

بسیاری از کاتبان او، سر نگهبانان، برخی از همسرانش، دو پسر، هشت برادر و شانزده دخترش از جمله قربانیان او هستند. او در یک روز دستور کشتار هزار سرباز را صادر کرد و سرانجام در قلعه «کسوستنزا» در صقلیه (جنوب ایتالیا) در گذشت.

قرامطیان، دمشق را غارت کرده و پس از تبهکاری، اینک کوفه را نیز تهدید به حمله کرده اند.

گرداب آشوب و آتش

«مکتفی» جای پدر به خلافت می نشیند. بغدادیان نفس راحتی می کشند. خلیفه نوتخت فرمان می دهد تا باغ‌هایی را که پدرش برای ساختن کاخ جدید مصادره کرده بود، به صاحبان‌شان بازپس داده شود؛ اما اندکی بعد، ساختن کاخ تازه «تاج» کنار کاخ «ثریا» آغاز می شود.

محمد بن حسن صفار اعرج (ابا جعفر قمی) مؤلف کتاب بصائر الدرجات فی علوم آل محمد علیهم‌السلام، چشم از جهان فرو می بندد و اندوه بر خانه‌های شیعیان سایه می افکند.

سال دویست و نود هجری قمری است. قرامطه در سوریه دست به غارتگری زده و شهر حمص را به خاک و خون کشیده‌اند.

دریای مدیترانه، شاهد نبرد نیروی دریایی مسلمانان از شهر طرسوس و نیروی دریایی رومیان است. رومیان شکست خورده می‌گریزند و نیروی دریایی مسلمانان به سوی قسطنطنیه رهسپار می‌شوند و سپس به سالونیک، دومین شهر مهم پس از پایتخت، می‌روند. در مغرب، یحیای سوم، رئیس دولت ادرسیان، ترور می‌شود.

در مصر دولت طولون‌ها متلاشی و دعوت عبدالله شیعوی اوج می‌گیرد. اخبار و حوادث ایام، حاکی از آن است که عن‌قریب دولت اغالبه سرنگون و دولت جدید فاطمیان بر روی کار خواهد آمد.

امام زمان علیه السلام شاهد فراز و فرود حکومت‌هاست. او شاهد برافراشتن و فرو افتادن درفش‌هاست. او قوانین تاریخ را همراهی می‌کند. او بنفشه‌ای است که رایحهٔ عطر و جودش مشام همگان را نصیب می‌دهد، بی آن که عطر را ببینند. او ستاره راهنمایی است که سرگشتگان دریای ظلمت را هدایت می‌کند. موسم حج سال دویست و نود و سه فرا رسیده است. دل‌ها به عشق کعبه، پیکرها را از هر سو گرد آورده است. رودخانهٔ انسانی، دور کعبه می‌چرخند. و مردم در مسجدالحرام پراکنده‌اند. امروز ششم ذی‌حجه است. جوانی گندمگون احرام بر تن دارد. از جمع طواف کنندگان جدا می‌شود و به جمیع حاجیانی می‌پیوندد که گوشه‌ای نشسته‌اند و جوانی علوی نیز میان آنهاست. همگی به احترامش برمی‌خیزند. با ادب سلام می‌کند و می‌نشیند. به این سو و آن سو می‌نگرد و با لحنی پرسشگر می‌گوید:

- آیا می‌دانید ابا عبدالله در دعای «اصرار» چه می‌گفت؟

- چه می‌گفت؟

- جوان با فروتنی، فرازی از نیایش را می‌خواند که آینهٔ توحید است:

- خداوندگارا! تو را با نامت می‌خوانم؛ نامی که آسمان و زمین را با آن برپا

می‌داری و با آن میان حق و باطل جدایی می‌افکنی و با آن شمارش‌ها را

می‌دانی و کوهستان‌ها و دریاها را وزن می‌کنی. بر محمد صلی الله علیه و آله و خاندانش

درود فرست و در کارم گشایش فرما.

جوان برمی‌خیزد تا دیگر بار، خود را در جریان رودخانه خروشان انسانی

غوطه‌ور سازد. همه خاموشند و در این اندیشه‌اند که جوانی که دل‌ها را از

شکوهش لبریز کرده، که بود؟

روز دوم همان صحنه رخ می دهد. جوان در جمع شان می نشیند. به این فرود

و آن سو می نگرد و می گوید:

- آیا می دانید امیر المومنین علیه السلام پس از نماز واجب چه می گفت؟

- چه می گفت؟

- می گفت:

آواها به سوی تو اوج می گیرند و چهره ها به سوی تو می نگرند و گردن ها
برای تو فرود می آیند و داوری کارها برای توست. ای بهترین کسی که
می خوانندت و ای والاترین بخشنده. ای راستگو! ای بی نظیر! ای آن که وعده
را تخلف نمی کند. ای آن که فرمان نیایش و مژده پذیرش می دهی. ای آن که
گفتی: «مرا بخوانید تا (دعای) شما را بپذیرم.» ای آن که گفتی: «و هنگامی که
بندگان من، از تو درباره من سوال کنند، (بگو): من نزدیکم، دعای دعا کننده را،
به هنگامی که مرا می خواند، پاسخ می گویم. پس باید دعوت مرا بپذیرند، و به
من ایمان بیاورند. تا راه یابند (و به مقصد برسند).» ای آن که گفتی: «ای بندگان
من که بر خود اسراف و ستم کرده اید، از رحمت خداوند نومید نشوید که خدا
همه گناهان را می آمرزد؛ زیرا او بسیار آمرزنده و مهربان است.»، گوش به
فرمان تو هستم. خوش به حال ما. اینک منم (بنده) اسرافگر در برابرت؛ و تو
می گویی: «از رحمت خداوند نومید نشوید که خدا همه گناهان را می آمرزد.»

جوان باز به این سو و آن سو خود نگریست و گفت:

- آیا می دانید امیر المومنین در سجده شکر چه می گفت؟

چرا می گفت؟

می گفت:

ای آن که بسیاری دعا، جز بر بخشش و وسعت (نعمت هایش) نمی افزاید.
ای آن که گنجینه هایش پایان نمی پذیرد؛ ای آن که گنجینه های آسمان و زمین از
آن اوست؛ ای آن که کوچک و بزرگ در اختیار اوست، بدی هایم بازدارنده
نیکی هایت نیست. با من همان گونه رفتار می کنی که خودت سزاوارتری. تو
سزاوار بزرگواری هستی، بخشایشگر و آمرزنده ای، ای خدا! ای الله! با من
آنچنان که من سزاوارم، رفتار مکن.

واژگان فروتنانه، در دل های دین باوران نفوذ می کند. جوان برمی خیزد و
میان طواف گران ناپدید می شود. روز سوم که هشتم ذی حجه است، باز جوان
می آید و می نشیند. به چپ و راست می نگرد و می گوید:

- علی بن الحسین، سرور نیایشگران، هماره در سجده اش در این جا - با
دستش به سنگ زیر ناودان اشاره می کند - می گفت:

- بندگانت تو را ستایش می کنند. نیازمند وسائل تو به درگاهت آمده است.
چیزی را از تو می خواهد که جز تو کسی نمی تواند (آن را فراهم آورد).

چشم از واژگان لطیفی که دین باور با آنها، خدای را نیایش می کند، از اشک
لبریز می شود. جوان گندمگون رو به مرد علوی می کند و می گوید:

- ای محمد بن قاسم! به خواست پروردگار، نیک فرجام باشی.
برمی خیزد و به رود خروشان طوافان می پیوندد. محمد، دعای امام چهارم

را بازگو می کند. کسی از جمع، گویا به یاد چیزی می افتد:

دوستان! آیا این جوان را شناختید؟

مردان، پرسشگرانه به او می‌نگرند. می‌گویند:

- قسم به خدا! او صاحب الزمان بود.

یکی با تردید می‌پرسد:

- از کجا دانستی ای ابا علی؟

ابا علی محمودی می‌گوید:

- هفت سال است که از خدا می‌خواهم او را ببینم.

حاضران به سکوت پناه می‌برند؛ سکوتی که بیانگر اندیشیدن در سخنان

جوان گندمگون است.

روز عرفه، در دامنه کوه عرفات، جوان می‌ایستد. دستانش را در جهت

کعبه به سوی آسمان می‌گشاید و واژگان فروتنانه از لبانش جاری می‌شود:

- خداوندگارا! چگونه چیزی که در هستی‌اش نیازمند توست، دلیلی برای

(اثبات وجود) تو می‌تواند باشد؟! چه زمانی ناپدید شده‌ای تا محتاج باشی که

بر تو رهنمون باشد؟! چه زمانی دور شده‌ای که نشانه‌ها (مردمان را) به تو

برسانند؟!

کور است چشمی که تو را نبیند.

کی رفته‌ای ز دل، که تمنا کنم تو را کی بوده‌ای نهفته، که پیدا کنم تو را

آفریدگارا!

چه از دست داد آن که تو را یافت؟! و چه یافت آن که تو را از دست داد؟!!

مردی انصاری که دیروز در جمع، حاضر بود، نزدیک جوان می‌آید و

می پرسد:

- برادرم! بگو که هستی؟

- از مردمان!

- از چه مردمی؟

- از عرب.

- از کدامین نژاد؟

- از برترین آنان.

- کیستند؟

- هاشمیان.

- از کدام (طبقه) هاشمیان؟

- از برترین شان.

- از چه کسانی؟

- از کسانی که جنگجویی کریمند؛ (به گرسنگان) غذا می بخشند و در

حالی که مردم خفته اند، نماز (شب) را پیاپی دارند.

انصاری در می یابد که جوان، علوی است. احساس نزدیکی می کند. جوان

آرام از آنجا می رود؛ به گونه ای که انصاری در نمی یابد چگونه و کی رفته است.

پس از اطرافیاناش می پرسد:

- آیا این علوی را می شناسید؟

- آری، پیاده با ما به حج آمده است.

انصاری شگفت زده می گوید:

پناه بر خدا! اثر پیاده روی در او ندیدم.

انصاری به «مزدلفه» می آید و از این که دیگر امام غایب را نخواهد دید، غمگین است. شب فرا می رسد و او زیر آسمان پر ستاره کویر می خوابد. در رؤیا، رسول خدا ﷺ را می بیند که به او می فرماید:

- ای احمد! تو او را دیده ای.

- چه کسی را سرورم؟

- آن که دیشب دیدی، صاحب الزمان تو بوده است.

روز عید قربان، هنگامی که خوابش را برای دوستانش بازگو می کند، او را نکوهش می کنند که چرا به آنها خبر نداده است.

امسال دو مرد دیگر نیز، که جویای دیدار امام هستند، آمده اند. یکی از خطه خراسان و دیگری از قم. در مراسم حج، امام را نیافته اند و اینک به سوی مدینه رهسپارند. مرد قمی نزد علوی ای می رود که همه می گویند او جایگاه امام را می داند. با او طرح دوستی می ریزد. قمی بعد از مدتی می گوید:

- ای پسر رسول خدا! سوگند به حق پدران پاکت که مرا هم از مکان ایشان با خبر کن. کسی را که تو به او اطمینان داری، نزد تو گواهی می دهد. قاسم بن حسن (وزیر) به خاطر باورهای دینی ام تصمیم به کشتنم دارد؛ از ایشان بخواه تا از خدا بخواهد که من از شر او در امان بمانم.

علوی با لحنی که رازی بزرگ را پنهان می کند، می گوید:

- برادرم! آن چه از من می شنوی، پنهان دار. خبر در همین کوهستان است.

کسانی به دیدار شگفتی ها نائل می شوند که توشه های (معنوی خود را، با نماز)

اندکی خاموش می ماند و پیش از آن که بگوید: «ما را گفته اند تا جست و جو نکنیم»، مرد قمی بر می خیزد و با او خدا حافظی کرده و باز می گردد. مرد خراسانی، هنگام بازگشت از حج، به چنگ رهنمایی قرامطی، به فرماندهی زکرویه بن مهرویه، گرفتار می شود و به همراه تعدادی از حاجیان، جان خویش را از دست می دهد.

سیدتی

فصل دوم

قضیه غریب

عالم بزرگوار جناب آقای آقا سید علی اکبر خویی رحمته الله علیه که از جمله معاصرین و مجاورین مشهد رضوی هستند نقل فرمودند: چند سال قبل برای انجام کاری که در نظر داشتم، از نجف اشرف به حله رفتم. در اثناء عبورم از میان بازار نظرم به مکان مسجدمانندی افتاد که بالای سر در آن زیارت مختصری از حضرت صاحب الزمان و خلیفه الرحمان (ارواحنا فداه) نوشته و بر آستانه اش ثبت شده بود: «هذا مقام صاحب الزمان عليه السلام».

مردم آن سامان از دور و نزدیک به آن مکان جنت نشان می آمدند و زیارت می کردند و دعا و تضرع و زاری و توسل به ساحت قدس باری تعالی می جستند.

از اهالی حله پرسیدم: وجه تسمیه آن مکان به مقام صاحب الزمان عليه السلام چیست؟

همگی گفتند: این جا خانه یکی از اهل علم حله به نام آقا شیخ علی است که مردی بسیار زاهد و عابد و دائماً منتظر ظهور حضرت مهدی عليه السلام بوده است. او همیشه آن حضرت را خطاب و عتاب می کرد و می گفت: غیبت شما از دیدگان، در این عصر و زمان موقعیتی ندارد، چون مخلصان و ارادتمندان شما در شهرها و بلاد به عدد برگ درختان و فراوانی قطرات بارانند و اصلاً در همین شهر حله بیشتر از هزار نفرند؛ چرا ظهور نمی نمایی تا دنیا را پر از عدل

تا این که یک وقت شیخ علی به بیابانی رفته بود و همین خطاب و عتاب‌ها را می‌کرد، ناگاه دید عربی بدوی نزد او حاضر شد و به ایشان فرمود: «جناب شیخ این همه عتاب و خطاب‌ها را به چه کسی می‌نمایی؟»

عرض کرد: روی سخنم با حجت وقت و امام زمان است که در عصر فعلی با داشتن این همه مخلصان صمیمی که فقط در حله بیش از هزار نفر از آنها هست و با این ظلم و ستمی که عالم را فرا گرفته چرا ظهور نمی‌کند؟! مرد عرب فرمود: «یا شیخ من صاحب الزمانم! این همه خطاب و عتاب نکن چون مطلب این طور هم نیست که تو فکر می‌کنی. اگر یاران من باوفا و اعمالشان با عمل من یکی باشد که ۱۰۰۰۰ لشکر باید باشند و اگر شیعیان واقعاً منتظر من باشند و یار و یاور داشتم حتماً ظاهر می‌شدم. و این که می‌گویی در شهر حله بیش از هزار نفر مخلص واقعی دارم این طور نیست، فقط تو و فلان شخص قصاب واقعاً یاور راستین من هستید؛ اگر می‌خواهی واقع امر برایت معلوم شود برو و آن افرادی را که می‌شناسی و فکر می‌کنی مخلصین من هستند شب جمعه دعوت کن و برایشان در صحن حیاط منزلت مجلسی آماده نما و قصاب را هم خبر بده و دو بزغاله بالای بام خانه‌ات بگذار و منتظر آمدن من در بالای پشت بام باش تا بیایم و واقع امر را به تو بفهمانم و متوجهت کنم که اشتباه نموده‌ای.»

این مطالب را با آقا شیخ علی به پایان رساندند و از نظر او غائب گردیدند. شیخ مذکور با کمال شادی و سرور به حله برگشت و ماجرا را به آن مرد قصاب گفت و به انتخاب یکدیگر از بین متجاوز از هزار نفری که آنها را

احیاء و آبرار و مسطران حقیقی امام زمان علیه السلام می دانستند چهل نفر انتخاب کردند و آنها را دعوت کردند که شب جمعه به منزل او بیایند تا به شرف آن شب با امام عصر علیه السلام مفتخر شوند.

شب موعود فرا رسید. مرد قصاب با آن چهل نفر در صحن حیاط خانه شیخ علی جمع شدند و همگی با طهارت و رو به قبله مشغول ذکر و صلوات و دعا گردیدند و منتظر آقا امام عصر (ارواحنا فداه) شدند.

شیخ علی حلاوی حسب الأمر آن سرور قبلاً دو بزغاله را بالای پشت بام برده بود.

قدری از شب گذشت همه آن جمع دیدند نور عظیم و درخشانی که از ماه و آفتاب درخشنده تر است در آسمان ظاهر شد و تمام آفاق را پر کرد و متوجه خانه شیخ گردید و همین طور آمد تا بر پشت بام خانه اش قرار گرفت.

کمی بعد صدایی از همان جا بلند شد و مرد قصاب را به پشت بام فرا خواند.

قصاب حسب الأمر بالا رفت. پس از مدتی آن سرور به او امر فرمودند که یکی از آن دو بزغاله را نزدیک ناودان ببرد و همان جا ذبح کند به شکلی که خون آن از ناودان به میان صحن حیاط ریخته شود. قصاب دستور آن بزرگوار را عمل کرد. آن چهل نفر وقتی خونها را دیدند به گمان قوی دانستند که حضرت سر قصاب را از بدن جدا کرده و اینها خون اوست که از ناودان جریان پیدا کرده است.

دوباره صدای حضرت از پشت بام بلند شد و این بار شیخ علی - صاحب

خانه - را فرا خواند. او هم بالای پشت بام رفت. دید مرد قصاب صحیح و سالم یکی از بزغاله‌ها را سر بریده و آن خونی که از ناودان به زمین ریخته جاری شده بود خون همان بزغاله است.

حضرت به مرد قصاب فرمودند: «بزغاله دیگر را به همان کیفیت ذبح کن». قصاب هم حسب الأمر بزغاله دوم را نزدیک ناودان برد و ذبح کرد. تا خون از ناودان به حیاط ریخت آن چهل نفر همگی یقین کردند که حضرت، شیخ علی را هم به قتل رسانیده و به زودی نوبت آنها هم خواهد رسید. لذا به یکباره جملگی از صحن خانه شیخ بیرون آمدند و پا به فرار گذاشتند.

بعد آن بزرگوار به شیخ علی فرمودند: حالا برو و به این جماعت بگو بالا بیایند و مرا ملاقات کنند.

شیخ وقتی آمد احدی از آن چهل نفر را ندید برگشت و فرار آنها را به عرض رسانید.

آن بزرگوار فرمودند: «ای شیخ دیگر این قدر مرا خطاب و عتاب نکن این شهر حله بود که می‌گفتی بیش از هزار نفر مخلص در آن دارم، چه شد که از میان آن انتخاب شده‌ها جز تو و این قصاب کسی نماند! جاهای دیگر را هم به همین شکل قیاس کن.» این را فرمودند و از نظر او و مرد قصاب ناپدید شدند. شیخ پس از این ماجرا آن مکان را مرمت نمود و به مقام صاحب الزمان علیه السلام نامگذاری کرد و از آن وقت تاکنون مورد توجه مردم و زیارتگاه خاص و عام گردیده است.

قضیہ تکان دهنده

یکی از منسوبین علامه بحرالعلوم رحمۃ اللہ علیہ به نام سید تقی از قول جناب آقا شیخ حسن کاظمینی رحمۃ اللہ علیہ نقل می کند:

سال ۱۲۲۴ در کاظمین زیاد طالب تشریف خدمت حضرت ولی عصر (عجل اللہ فرجه) بودم و به اندازه‌ای این عشق و علاقه شدید شد که از تحصیل باز ماندم و ناچار یک دکان عطاری و سمساری باز کردم.

روزهای جمعه بعد از غسل جمعه لباس احرام می پوشیدم و شمشیر حمایل می کردم و مشغول ذکر می شدم.

سید تقی می گوید: این شمشیر همیشه بالای دکان ایشان معلق بود.

من (شیخ حسن کاظمینی) در این روز خرید و فروش نمی کردم و منتظر ظهور آقا امام زمان (عجل اللہ فرجه) بودم.

یکی از جمعه‌ها مشغول ذکر بودم، ناگهان دیدم سه نفر سید جلویم ظاهر شدند و در دکان من تشریف آوردند. دو نفر از آنها کامل مرد بودند و یکی جوانی در حدود بیست و چهار ساله که وسط آن دو آقا قرار داشت و فوق العاده صورت مبارکش نورانی بود. به حدی جلب توجه مرا نمودند که از ذکر باز ماندم و محو جمال ایشان شدم و آرزو می کردم داخل دکان من بیایند.

آرام آرام با نهایت وقار آمدند تا به در دکان رسیدند. سلام کردم.

جواب دادند و فرمودند: آقا شیخ حسن، گل گاو زبان داری؟ (اسم دارویی

را بردند که ته دکان بود و الان در نظرم نیست).

فوراً عرض کردم: بلی دارم.

در حالی که روز جمعه من خرید و فروش نمی‌کردم و به کسی هم خواب

نمی‌دادم.

فرمودند: بیاور.

عرض کردم: چشم. و به ته دکان برای آوردن آن دارویی که فرموده بودند

رفتم و آن را آوردم.

وقتی برگشتم دیدم کسی در دکان نیست، ولی عصایی روی میز جلوی

مغازه قرار دارد آن عصا، عصایی بود که در دست آن آقای وسطی دیده بودم.

عصا را بوسیدم و عقب دکان گذاشتم و بیرون آمدم و هر چه از اشخاصی که آن

اطراف بودند سوال کردم: این سه نفر سیدی که در دکان من بودند کجا رفتند؟

گفتند: ما کسی را ندیدیم.

دیوانه شدم. به دکان برگشتم و خیلی متفکر و مهموم بودم که بعد از این

همه اشتیاق، به زیارت مولایم شرفیاب شده‌ام، ولی ایشان را نشناختم.

در این اثناء چند نفری را دیدم که مریض مجروحی را میان پنبه گذاشته

بودند و به حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر علیه السلام می‌بردند. آنها را

برگرداندم و گفتم: بیا بید من مریض شما را خوب می‌کنم.

مریض را برگرداندند و به دکان آوردند. او را رو به قبله روی تختی که

عقب دکان بود و روزها روی آن می‌خوابیدم خواباندم. دو رکعت نماز حاجت

خواندم و با این که یقین داشتم آن آقای که به دکانم تشریف آورده‌اند مولایم

حضرت ولی عصر (عجل الله فرجه) بوده‌اند خواستم اطمینان خاطر پیدا کنم، لذا در قلبم خطور دادم که اگر آن آقا، ولی عصر علیه السلام بوده است این عصا را بر روی این مریض می‌کشم، وقتی از روی او رد شد بلافاصله شفا برای او حاصل شود و جراحات بدنش به کلی از بین برود. با همین نیت عصا را از سر تا پایش کشیدم، فی الفور شفا یافت و به کلی جراحات بدن او برطرف شد و زیر عصا گوشت تازه روید.

آن مریض از شوق یک لیره جلوی دکان من گذاشت ولی من قبول نکردم. او گمان کرد آن وجه کم است که قبول نمی‌کنم. از دکان به پایین جست و از شوق بنای رفتن گذاشت. به دنبال او دویدم و گفتم: من پول نمی‌خواهم. او همچنان گمان می‌کرد که من می‌گویم کم است. تا به او رسیدم و پول را رد کردم و به دکان برگشتم و اشک می‌ریختم که آن حضرت را زیارت کردم و نشناختم. وقتی به دکان رسیدم دیدم عصا نیست.

از کثرت هم و غمی که از نشناختن حضرت و نبودن عصا به من دست داد فریاد زدم: ای مردم هر کس مولایم حضرت ولی عصر علیه السلام را دوست دارد بیاید و تصدق سر حضرت هر چه می‌خواهد از دکان من ببرد.

مردم گفتند: باز دیوانه شده‌ای؟

گفتم: اگر نیاید ببرید هر چه هست در بازار می‌ریزم.

فقط بیست و چهار اشرفی را که قبلاً جمع کرده بودم برداشتم و دکان را رها کردم و به خانه آمدم. عیال و اولاد را جمع کردم و گفتم: من عازم مشهد مقدس هستم، هر کدام‌تان میل دارد با من بیاید.

همه همراه من آمدند مگر پسر بزرگم محمد امین که نیامد.
 به پابوسی حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم و قدری از آن اشرفی ها که مانده
 بود سرمایه کردم و روی سگوی در صحن مقدس به تسبیح فروشی و مهر
 فروشی مشغول شدم.

هر سیدی که می گذشت و از چهره او خوشم می آمد او را می نشاندم. به او
 سیگار می دادم و برایش چای می آوردم. وقتی چای را جلویش می گذاشتم در
 ضمن دامنم را به دامن او گره می زدم و او را به حضرت رضا علیه السلام قسم می دادم
 و می گفتم: آیا شما امام زمان علیه السلام من نیستی؟ خجالت می کشید و می گفت: من
 خاک قدم ایشان هم نیستم.

تا این که روزی به حرم مشرف شدم و دیدم سیدی به ضریح مقدس
 چسبیده و بسیار می گیرد، دست به شانهاش زدم و گفتم: آقا جان، برای چه
 گریه می کنید؟

گفت: چطور گریه نکنم و حال آن که حتی یک درهم برای خرجی در
 جیبم نیست.

گفتم: فعلاً این پنج قران را بگیر و اموراتت را اداره کن بعد برگرد این جا،
 چون قصد دارم معامله ای با تو انجام دهم.

سید اصرار کرد چه معامله ای می خواهی با من انجام دهی؟ من که چیزی
 ندارم؟

گفتم: عقیده من آن است که هر سیدی یک خانه در بهشت دارد، آیا آن
 خانه ای را که در بهشت داری به من می فروشی؟

گفت: بلی می فروشم؛ ولی من که خانه‌ای برای خودم در بهشت نمی شناسم، اما چون می خواهید بخرید می فروشم.

ضمناً من چهل و یک اشرفی جمع کرده بودم که برای اهل بیت یک خانه بخرم. همین وجه را آوردم و از سید خانه را برای آخرتم خریدم.

سید رفت و برگشت و کاغذ و دوات و قلم آورد و نوشت: فروختم در حضور شاهد عادل حضرت رضا علیه السلام خانه‌ای را که این شخص عقیده دارد من در بهشت دارم به مبلغ چهل و یک اشرفی که از پول‌های دنیاست و پول را تحویل گرفتم.

به سید گفتم: بگو بعثت (فروختم).

گفت: بعثت.

و من بلافاصله گفتم: اشتریت (خریدم) و وجه را تحویل دادم.

سید وجه را گرفت و پی کار خود رفت و من هم ورقه را گرفتم و به خانه صبیّهام مراجعت کردم. دخترم گفت: پدر جان چه کرده‌ای؟

گفتم: خانه‌ای برای شما خریداری کردم که آب‌های جاری و درخت‌های سبز و خرم دارد و همه نوع میوه‌جات در آن باغ موجود است.

خیال کردند چنین خانه‌ای در دنیا برایشان خریده‌ام، خیلی مسرور شدند.

دخترم گفت: شما که این خانه را خریدید، می‌بایست ما را ببرید که اول آن را ببینیم و بدانیم همسایه‌های این خانه چه کسانی هستند.

گفتم: خواهید آمد و خواهید دید.

بعد گفتم: یک طرف این خانه به خانه حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و یک

طرف به خانه امیرالمؤمنین علیه السلام و یک طرف به خانه حضرت امام حسن علیه السلام و یک طرف به خانه حضرت سیدالشهداء علیه السلام محدود است. این است چهارگانه این خانه.

آن وقت فهمیدند که من چه کرده‌ام گفتند: شیخ چه کرده‌ای؟

گفتم: خانه‌ای خریده‌ام که هرگز خراب نمی‌شود.

از این قضیه مدتی گذشت. روزی با خانواده‌ام نشسته بودم، دیدم از رو به رو آقای موقری تشریف آوردند.

من سلام کردم. ایشان جواب دادند، بعد مرا به اسم خطاب نمودند و فرمودند: شیخ حسن! مولای تو امام زمان علیه السلام می‌فرمایند: «چرا این قدر فرزند پیغمبر را اذیت می‌کنی و ایشان را خجالت می‌دهی؟ به امام زمان علیه السلام چه حاجتی داری و از آن حضرت چه می‌خواهی؟

به دامن ایشان چسبیدم و عرض کردم: قربان‌تان شوم آیا شما خودتان امام زمان علیه السلام هستید؟

فرمودند: من امام زمان نیستم بلکه فرستاده ایشان می‌باشم، می‌خواهم ببینم چه حاجتی داری؟ و دستم را گرفت و به گوشه صحن مطهر برد و برای اطمینان قلب من چند علامت و نشانی که کسی اطلاع نداشت، بیان نمود. از جمله فرمود: شیخ حسن تو آن کس نیستی که در رودخانه دجله روی سکویی نشسته بودی، همان وقت یک کشتی رسید و آب را حرکت داد و غرق شدی. در آن موقع متوسل به چه کسی شدی؟ و کی تو را نجات داد؟

من متمسک به ایشان شدم و عرض کردم: آقا جان شما خودتان هستید.

فرمود: نه، من نیستم. اینها علامت‌هایی است که مولای تو برای من بیان

پرده‌اند.

بعد فرمودند: تو آن کسی نیستی که در کاظمین دکان عطاری داشتی؟ و قضیه عصا که قبلاً گذشت را نقل فرمود و گفت: آورنده عصا و برنده آن را شناختی؟ ایشان مولای تو امام عصر علیه السلام بود. حال چه حاجتی داری؟ حوائج را بگو.

من عرض کردم: حوائج سه تا بیشتر نیست؛ اول این که می‌خواهم بدانم با ایمان از دنیا خواهم رفت یا نه؟

دوم این که می‌خواهم بدانم از یاوران امام عصر علیه السلام هستم و معامله‌ای که با آن سید کرده‌ام درست است یا نه؟

سوم این که می‌خواهم بدانم چه وقت از دنیا می‌روم؟

آن آقا موقر خدا حافظی کردند و تشریف بردند و به قدر یک قدم که برداشتند از نظرم غائب شدند و دیگر ایشان را ندیدم.

چند روزی از این قضیه گذشت. پیوسته منتظر خبر بودم. روزی در موقع عصر مجدداً چشمم به جمال ایشان روشن شد، دست مرا گرفتند و باز در گوشه صحن مطهر به جای خلوتی بردند و فرمودند: سلام تو را به مولایت ابلاغ کردم ایشان هم به تو سلام رساندند و فرمودند: «خاطرت جمع باشد که با ایمان از دنیا خواهی رفت و از یاوران ما هم هستی و اسم تو در زمره اصحاب ما ثبت شده است و معامله‌ای که با سید کرده‌ای صحیح است. اما هر وقت زمان فوت تو برسد علامتش این است که بین هفته در عالم خواب خواهی دید دو

ورقه از عالم بالا به سوی تو نازل می شود، در یکی از آنها نوشته شده است، لا اله الا الله محمد رسول الله و در ورقه دیگر نوشته شده، علی ولی الله حقاً حقاً و طلوع فجر جمعه آن هفته به رحمت خدا واصل خواهی شد».

به مجرد گفتن این کلمه یعنی به رحمت خدا واصل خواهی شد، از نظرم غائب گشت. من هم منتظر وعده شدم.

سید تقی (ناقل جریان از زبان شیخ حسن کاظمینی رحمته الله) می گوید:

یک روز دیدم شیخ حسن در نهایت مسرت و خوشحالی از حرم حضرت رضا علیه السلام به طرف منزل برمی گشت.

سوال کردم: آقا شیخ حسن! امروز شما را خیلی مسرور می بینم؟

گفت: من همین یک هفته بیشتر میهمان شما نیستم هر طور می توانید مهمان نوازی کنید.

شبهای این هفته به کلی خواب نداشت مگر روزها که خواب قیلوله می رفت و مضطرب بیدار می شد. در این هفته کلاً روزه بود و پیوسته در حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام و در منزل مشغول دعا خواندن بود. روز پنج شنبه فرا رسید.

آن روز و شب را هم غذا نخورد و حنا گرفت و پاکیزه ترین لباس های خود را برداشت و به حمام رفت و خود را کاملاً شستشو داد و محاسن و دست و پا را خضاب نمود و خیلی دیر بیرون آمد.

بعد از خارج شدن از حمام به حرم حضرت رضا علیه السلام مشرف شد و نزدیک دو ساعت و نیم از شب جمعه گذشته بود که از حرم بیرون آمد و به طرف منزل

روانه گردید و به من فرمود: تمام اهل بیت و بچه‌ها را جمع کن.

همه را حاضر نمودم، قدری با آنها صحبت کرد و مزاح نمود و فرمود: مرا حلال کنید صحبت من با شما همین است، دیگر مرا نخواهید دید و اینک با شما خدا حافظی می‌کنم.

بچه‌ها و اهل بیت را مرخص نمود و فرمود: همگی را به خدا می‌سپارم.

تمامی بچه‌ها از اتاق بیرون رفتند بعد به من فرمود: سید تقی، شما امشب مرا تنها نگذارید، ساعتی استراحت کنید اما به شرط این که زودتر برخیزید. ایشان دائماً مشغول دعا خواندن بودند و من (سید تقی) که در تمام آن شب خوابم نبرد برخاستم و گفتم: شما چرا استراحت نمی‌کنید، این قدر خیالات نداشته باشید شما که حالی ندارید، اقلأ قدری استراحت کنید.

به صورت من تبسمی کرد و فرمود: نزدیک است که استراحت کنم و اگر چه من وصیت کرده‌ام باز هم وصیت می‌کنم «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله ﷺ و اشهد ان علیاً و اولاده المعصومین حجج الله ﷺ» بدان که مرگ حق است و سوال نکیرین حق و ان الله یبعث من فی القبور (خدای تعالی هر آن کسی را که در قبرها باشد زنده می‌کند و برمی‌انگیزد) و عقیده دارم که معاد حق است و صراط و میزان حق است.

و اما بعد قرض ندارم حتی یک درهم و یک رکعت از نمازهای واجب من در هیچ حالی قضا نشده و یک روز روزه‌ام را قضا نکرده‌ام و یک درهم از مظالم بندگان خدا به گردن من نیست و چیزی برای شما باقی نگذاشته‌ام مگر دو لیره که در جیب جلیقه من است، آن هم برای غسل و حق دفن من است و

خوش آمدید ای قابض الارواح!

و آن وقت صورت را اطراف حجره برگرداند در حالتی که دست‌هایش را بر سینه گذاشته بود و عرض کرد: «السلام علیک یا رسول الله اجازه می‌فرمایید؟ و بعد عرض کرد: السلام علیک یا امیرالمؤمنین اجازه می‌فرمایید؟ و همین طور تمام چهارده نور مطهر را سلام عرض نمود و اجازه طلبید و عرض کرد: دستم به دامتان.

آن وقت رو به قبله خوابید و سه مرتبه عرض کرد: یا الله به این چهارده نور مقدس!

بعد ملافه را روی صورت خود کشید و دست‌ها را پهلویش گذاشت، چون ملافه را کنار زدم دیدم از دنیا رفته است. بچه‌ها را برای نماز صبح بیدار کردم و گریه می‌کردم. از گریه من مطلب را فهمیدند.

صبح جنازه ایشان را با تشیع کنندگان زیادی برداشتیم و در «غسالخانه قتلگاه» غسل دادیم و بدن مطهرش را شب در «دارالسعادة» حرم حضرت رضا علیه السلام دفن کردیم. رحمة الله علیه. (۱)

راز دل

آقای شیخ حیدر علی مدرس اصفهانی فرمود:

یکی از مواقعی که من به حضور مقدس حضرت بقیه الله علیه السلام مشرف شدم و آن مولا را نشناختم سالی بود که اصفهان بسیار سرد شد و نزدیک پنجاه روز آفتاب دیده نمی شد و مدام برف می بارید. سرما به حدی بود که نهرهای جاری یخ بسته بودند.

آن وقت ها من در مدرسه «باقریه» (درب کوشک) حجره داشتم و حجره ام روی نهر واقع شده بود. مقابل حجره مثل کوه، برف و یخ جمع شده بود. از زیادی یخ و شدت سرما راه تردد از روستاها به شهر قطع شده و طلاب روستایی فوق العاده در مضیقه و سختی بودند.

روزی پدرم با کمال سختی به شهر آمد تا مرا به سیده (محلی در اطراف اصفهان) نزد خودشان ببرد چون وسائل آسایش در آنجا فراهم بود. اتفاقاً سرمای هوا و بارش برف بیشتر شد و مانع از رفتن گردید و به دست آوردن خاکه ذغال هم برای اشخاصی که قبلاً تهیه نکرده بودند مشکل و بلکه غیر ممکن بود. از قضا نیمه شب نفت چراغ به آخر رسید و کرسی سرد شد. مدرسه هم از طلاب خالی بود، حتی خادم اول شب در مدرسه را بست و به خانه اش رفت. فقط یک طلبه طرف دیگر مدرسه در حجره اش خوابیده بود. لذا پدرم شروع به تندی کرد که چقدر ما و خودت را به زحمت انداخته ای! فعلاً که

درس و مباحثه‌ای در کار نیست چرا در مدرسه مانده‌ای و به منزل نمی‌آیی تا ما
باز به این سختی نیندازی؟

من جوابی غیر از سکوت و راز دل با خدا گفتن نداشتم. از شدت سرما
خواب از چشم ما رفته بود و شب هم تقریباً از نیمه گذشته بود.
ناگاه صدای درِ مدرسه بلند شد و کسی محکم آن را می‌کوبید. اعتنایی
نکردیم. باز به شدت در زد.

ما با این حساب که اگر از زیر لحاف و پوستین بیرون بیاییم دیگر گرم
نمی‌شویم، از جواب دادن خودداری می‌کردیم. اما این بار چنان در را کوبید که
تمام مدرسه به حرکت در آمد. خودم را مجبور دیدم که در را باز کنم.
برخاستم و وقتی در حجره را باز کردم دیدم به قدری برف آمده که از لبه
دیواره ایوان بالاتر رفته است و طوری بود که وقتی پا را در برف می‌گذاشتیم تا
زانو یا بالاتر فرو می‌رفت.

به هر زحمتی بود خودم را به دالان مدرسه رساندم و گفتم: کیستی؟ این
وقت شب کسی در مدرسه نیست.

دیدم کسی مرا به اسم و مشخصات صدا زد و گفت: شما را می‌خواهم.
بدنم لرزید و با خود گفتم: این وقت شب و میهمان آشنا، آن هم کسی که
مرا از پشت در بشناسد، باعث خجالت است.

در فکر عذری بودم که برای او بتراشم، شاید برود و رفع مزاحمت و
خجالت شود. گفتم: خادم در را بسته و به خانه رفته است، من هم نمی‌توانم در
را باز کنم.

گفت: «بیا، از سوراخ بالای در این چاقو را بگیر و از فلان محل باز کن». فوق العاده تعجب کردم! چون این رمز را غیر از دو سه نفر از اهل مدرسه کسی نمی دانست.

چاقو را گرفتم و در را باز کردم. دیدم چراغ برق جلو در مدرسه خاموش شده است اگر چه اول شب آن را روشن کرده بودند، در عین حال بیرون مدرسه روشن بود، من هم متوجه این موضوع نبودم.

خلاصه شخصی را دیدم در شکل شوفرها؛ یعنی کلاه تیماجی گوشه‌داری بر سر و چیزی مثل عینک روی چشم گذاشته بود، شال پشمی به دور گردن پیچیده و سینه‌اش را بسته بود «کلیجه»^(۱) قهوه‌ای رنگی که داخل آن پشمی بود به تن کرده و دستکش چرمی در دست داشت. پاهای خود را هم با میچ پیچ محکم بسته بود.

سلامی کردم. ایشان جواب سلام مرا بسیار خوب دادند. من دقت می‌کردم که از صدا ایشان را بشناسم و بفهمم کدامیک از آقایان ماست که از تمام خصوصیات حال ما و مدرسه با اطلاع است.

در این لحظات دست‌شان را پیش آوردند، دیدم از بند انگشت تا آخر دست دو قرانی‌های جدید سکه‌ای چیده شده است، آنها را در دست من گذاشتند و چاقوی‌شان را گرفتند و فرمودند: «فردا صبح خاکه برای شما می‌آورم، اعتقاد شما باید بیش از اینها باشد. به پدرتان بگویید این قدر غر غر نکن، ما بی‌صاحب نیستیم».

این جا دیگر بنده خوشحال شدم و تعارف را گرم گرفتم که بفرمایید، پدرم
تقصیر ندارد، چون وسائل گرم کننده حتی نفت چراغ هم تمام شده بود (ایشان
ناراحت بودند).

فرمودند: آن شمع گچی را که بر طاقچه بالای صندوقخانه است روشن
کنید.

عرض کردم: آقا اینها چه پولی است؟

فرمودند: «مال شماست، خرج کنید».

در بین صحبت کردن متوجه شدم که برای رفتن عجله دارند.

ضمناً زمانی که من با ایشان حرف می‌زدم اصلاً سرما را احساس نمی‌کردم.
خواستم در را ببندم، یادم آمد از نام شریفشان بپرسم؛ لذا در را گشودم
دیدم آن روشنایی که خصوصیات هر چیزی در آن دیده می‌شد به تاریکی
تبدیل شده است، به دنبال جای پاهای شریفش می‌گشتم چون کسی که این
همه وقت، پشت در، روی این برف‌ها ایستاده باشد باید آثار قدمش در برف
دیده شود، ولی مثل این که برف‌ها سنگ بود و رد پا و آمد و شدی در آنها دیده
نمی‌شد.

از طرفی چون ایستادن من طول کشیده بود، پدرم با وحشت مرا از در
حجره صدا می‌زد که بیا هر کس می‌خواهد باشد.

از دیدن آن شخص ناامید شدم و بار دیگر در را بستم و به حجره آمدم.
دیدم ناراحتی پدرم بیشتر از قبل شده است و می‌گفت: در این هوای سرد که
زبان بالب و دهان یخ می‌کند با چه کسی صحبت می‌کردی؟

اتفاقاً همین طور هم بود.

بعد از آمدن به اتاق، در طاقچه‌ای که فرموده بودند دست بردم، ششمی گچی را دیدم که دو سال پیش آنجا گذاشته بودم و به کلی از یادم رفته بود. آن را آوردم و روشن کردم. پول‌ها را هم روی کرسی ریختم و قصه را به پدرم گفتم. آن وقت حالی به من داد که شرحش گفتنی نیست. طوری بود که اصلاً احساس سرما نمی‌کردم و به همین منوال تا صبح بیدار بودم. آن وقت پدرم برای تحقیق پشت درِ مدرسه رفتند، جای پای من بود ولی اثری از جای پای آن حضرت نبود.

هنوز مشغول تعقیب نماز صبح بودیم که یکی از دوستان مقداری ذغال و خاکه برای طلاب مدرسه فرستاد که تا پایان آن سرما و زمستان کافی بود^(۱)

از تماس دستش لذتی را احساس کردم

حاج ملا هاشم صلواتی سدهی می فرمود:

در یکی از سفرهایی که به حج مشرف می شدم، شبی از قافله عقب ماندم و نتوانستم خودم را به آنها برسانم و در بیابان گم شدم. اگر چه صدای زنگ قافله را می شنیدم ولی قدرت نداشتم خودم را به آنها برسانم.

خلاصه در آن شب گرفتار خارهای مگیلان هم شدم. لباس ها و کفش هایم پاره شد و دست و پایم مجروح گردید و دیگر قدرت هیچ حرکتی را نداشتم. با هزار زحمت کنار بوته خاری دست از حیات شستم و بر زمین نشستم. از بس خون از پاهایم آمده بود خسته شده بودم و پاهایم حالت خشکیدگی پیدا کرده بودند. از طرفی به خاطر عادت داشتن به اذکار و اوراد، مشغول خواندن «دعای غریق» و سایر ادعیه شدم. تا نزدیک اذان صبح که ماه با نور کمی طلوع می کند و اندک روشنایی در بیابان ظاهر می شود در همان حال بودم. در این هنگام صدای سُم اسبی به گوشم خورد و گمان کردم یکی از عرب های بدوی است که به قصد قتل و اسارت و سرقت اموال بازماندگان قافله آمده است. از ترس سکوت کردم و زیر همان بوته خار خودم را از سوار مخفی می کردم اما او بالای سرم آمد و به زبان عربی فرمود: «حاجی قم» (بلند شو).

من از ترس جواب نمی دادم. او سرنیزه را به کف پایم گذاشت و به زبان

فارسی فرمود: «هاشم برخیز».

سرم را بلند کردم و سلام گفتم، ایشان جواب سلام مرا دادند و فرمودند:
چرا خوابیده‌ای؟ چه ذکری می‌گفتی؟
جریان را کاملاً برای او شرح دادم.
فرمود: «برخیز تا برویم».

عرض کردم: مولانا، من مانده‌ام و پاهایم به قدری از خارها مجروح شده
که قدرت بر حرکت ندارم.

فرمود: «باکی نیست زخم‌هایت هم خوب شده است».

به سختی حرکت کردم و یکی دو قدم با پاهای برهنه راه رفتم.
فرمودند: «بیا پشت سر من سوار شو».

چون اسب، بلند و زمین صاف بود اظهار عجز نمودم.

فرمود: «پایت را بر روی رکاب و پای من بگذار و سوار شو».

پا بر رکاب گذاشتم و دستش را گرفتم، از تماس دستش لذتی احساس
کردم که دردهای گذشته را از یادم برد و از عبایش بوی عطری استشمام نمودم
که دلم زنده شد؛ اما خیال کردم یکی از حجاج ایرانی است که با من رفیق سفر
بوده است، چون بیشتر صحبت ایشان از خصوصیات راه و حالات بعضی از
مسافران بود.

در این هنگام آثار طلوع فجر ظاهر شد. فرمود: «این چراغی که در مقابل
مشاهده می‌کنی منزل حاجی‌ها و رفقای شماست».

اسم صاحب قهوه‌خانه را هم فرمود و ادامه داد: «نزدیک قهوه‌خانه آبی
هست، دست و پایت را بشوی و جامه‌ات را از تن بیرون بیاور و نمازت را

بخوان و همین جا باش تا همراهانت را ببینی».

پیاده شدم و دست بر زانوهایم گذاشتم تا ببینم آثار خستگی و جراحت هنوز باقی است و حالم بهتر شده یا نه و دیگر از سوار غافل ماندم. وقتی متوجهش شدم اثری از او ندیدم.

به قهوه خانه آمدم و صاحب آن را به اسم صدا زدم، آن مرد تعجب کرد! من شرح جریان را برای او نقل کردم، او متأثر شد و گریه بسیاری کرد و خدمات‌های زیادی نسبت به من انجام داد. وقتی جامه‌ام را بیرون آوردم خون زیادی داشت؛ اما زخمی باقی نمانده بود فقط جای آنها پوست سفیدی مثل زخم خوب شده، مانده بود.

عصر فردا کاروان حجاج به آنجا رسیدند. همین که همراهان مرا دیدند از زنده بودن من تعجب زیادی کردند و گفتند: ما همه یقین کردیم در این بیابان مانده‌ای و به دست عرب‌های بدوی کشته شده‌ای.

در این هنگام قهوه‌چی داستان آمدن مرا برای ایشان نقل کرد. وقتی آنها قصه رسیدنم را شنیدند توجه‌شان به حضرت بقیه الله (روحی فدا) زیاد شد. ^(۱) سفر دیگری که به حج مشرف می‌شدم، در بوشهر، برای گرفتن جواز، به دفتر صاحب کشتی رفتم. وقت تنگ و مسافر زیاد بود. در آن موقع، همین یک کشتی برای حمل حجاج حاضر بود و عده مسافرین تکمیل و بلکه اضافه بر ظرفیت آن بود؛ لذا جوازاها تمام شد و به ما ندادند، اصرار هم اثری نبخشید. با رفقا به حالت ناامیدی در قایق نشستیم و به طرف کشتی حرکت کردیم.

نردبان‌های کشتی نصب شد و حجاج به نوبت بالا رفتند. من هم بالا رفتم تا در کشتی بنشینم؛ ولی چون گذرنامه نداشتم نگهبان و بازرسی به زور مرا از سر نردبان پایین فرستاد.

با دل شکسته و حال پریشان گفتم: اگر نگذارید سوار کشتی شوم خودم را در آب می‌اندازم.

بازرسی‌ها اعتنایی نکردند.

عده‌ای از همراهان که در راه رفیق بودیم و سابقه‌حالم را می‌دانستند ناظر جریانات بودند، ولی کاری از آنها هم بر نمی‌آمد.

من دیوانه وار گفتم: خدایا به امید تو می‌آیم. و خودم را در آب انداختم و دیگر نفهمیدم چه مقدار آب از سرم گذشت و از خود بی خود شدم.

یک وقت به هوش آمدم دیدم بر روی شن‌های ساحل افتاده‌ام و لباس‌هایم تر است. سیدی جوان در شمایل اعراب، فصیح و ملیح و معطر و خوشبو، با کمال ملاحظت بازوهایم را ماساژ می‌داد. ایشان جریان افتادن در آب را سوال فرمود. همه قضایا را خدمتش عرض کردم.

فرمود: «ناامید نباش ما تو را به کشتی می‌نشانیم و به مقصد می‌رسانیم و برایت مهمان‌دار معین می‌کنیم، چون ما در این کشتی سهمی داریم. برخیز این طناب را بگیر و بالا برو.»

دیدم پهلوی دیوار کشتی هستم و طنابی از آن آویزان است. طناب را گرفتم و آن سید هم زیر بازویم را گرفت و کمک کرد تا بالا رفتم. وقتی به عرشه رسیدم دیدم هنوز کسی از مسافری در کشتی ننشسته است. مقداری در

کشتی گشتم و بالأخره همان عرشه را پسندیدم، بعد هم نشستم و خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیدم به قدری جمعیت در کشتی نشسته است که نمی‌شود حرکت کرد. شاهزاده‌ای از اهل شیراز کنارم بود، پرسید: از کجا به کشتی آمدید؟ شما همان کسی نیستید که در آب افتادید و هر چه ملاحان گشتند شما را نیافتند؟

گفتم: چرا. و قضیه نجات خود را برای او گفتم.

خیلی گریه کرد و برحالم غبطه خورد بعد هم گفت: تا وقتی با هم هستیم شما مهمان من می‌باشید.

در همین وقت پاسبانی که معروف به «عبدالله کافر» بود برای بازرسی گذرنامه‌ها آمد و یک یک آنها را بررسی می‌کرد. شاهزاده گفت: برخیزید و در صندوق من که خالی است مخفی شوید تا بگذرد، چون جواز ندارید.

گفتم: یقیناً جواز من از شما قوی‌تر است و هرگز مخفی نمی‌شوم.

در این حال مأمورین به ما رسیدند و گذرنامه خواستند، دست خالی‌ام را باز کردم یعنی صاحب کشتی به من چیزی نداده است. خواستند به اجبار مرا از عرشه جدا کنند که به آنها پرخاش کردم و گفتم: شما اول جلوی مرا گرفتید اما شریک کشتی از بیراهه مرا به اینجا رساند.

هیاهو زیاد شد. مردم از اطراف به صدا آمدند که این همان بیچاره‌ای است که او را از نردبان رد کردید و خودش را در آب انداخت و ملاحان او را نیافتند. وقتی عبدالله از قضیه آگاه شد چون قسمتی از جریان را خودش دیده بود از ما گذشت اما طولی نکشید که صاحب کشتی و کاپیتان‌ها نزد ما آمدند و

عذرخواهی کردند. خواستند از من پذیرایی کنند، مخصوصاً یکی از صاحبان کشتی که مسلمان بود به عنوان این که حضرت بقیه الله (ارواحنا قبلا) در این کشتی سهمی دارند و این حکایت شاهد صدق دارد؛ ولی آن شاهزاده مانع شد و می گفت: هادی نجات دهنده، دستور ضیافت را قبلاً به من فرموده است. انصافاً آن شاهزاده شرط پذیرایی را کاملاً به جا آورد و در هیچ کجا کوتاهی نکرد و محبت را از حد گذراند تا به شیراز برگشتیم. خدا به او جزای خیر دهد^(۱)

اسیر در برف

عالم معاصر، آخوند ملا محمود عراقی رحمته الله فرمود:

من در اوائل جوانی در «بروجرد» در «مدرسه شاهزاده» مشغول تحصیل علم بودم. هوای آن شهر معتدل است و در ایام نوروز باغات و اراضی آن سرسبز و خرم می شود و آثار زمستان و برف و سرمای هوا از بین می رود، ولی دو فرسخ از شهر که به سمت «اراک» برویم بلکه کمتر از دو فرسخ، زمستان غالباً تا اول خرداد ثابت و برقرار است.

اوائل فروردین چون هوا را معتدل دیدم و درس ها هم به خاطر رسومات نوروز تعطیل بود با خود گفتم قبر امامزاده «سهل بن علی علیه السلام» را که در روستای «آستانه»^(۱) است زیارت کنم.

جمعی از طلاب هم بعد از اطلاع از قصد من همراه شدند و با لباس و کفشی که مناسب هوای بروجرد بود پیاده بیرون آمدیم و تا پای گردنه که تقریباً در یک فرسخی شهر واقع است راه پیمودیم.

در میان گردنه برف دیده می شد؛ ولی چون در کوهستان تا ایام تابستان هم برف می ماند اعتنایی نکردیم. وقتی از گردنه بالا رفتیم صحرا را هم پر از برف دیدیم؛ ولی باز هم چون جاده کوبیده بود و آفتاب می تابید و تا رسیدن به مقصد بیش از شش فرسخ باقی نمانده بود، به راه خود ادامه دادیم. با خود

۱ - «آستانه» از روستاهای «کزّاز» است و «کزّاز» از بخش های «اراک» می باشد. این امامزاده در هشت

فرسخی «بروجرد» واقع شده است.

حساب کردیم دو فرسخ دیگر را در آن روز می‌رویم و شب را که شب چهارشنبه است در یکی از روستاهای بین راه می‌خواهیم.

فقط یک نفر از همراهان از همان جا برگشت. عصر به روستایی رسیدیم و در آنجا توقف کردیم و شب را همان جا خوابیدیم. صبح وقتی برخاستیم دیدیم برف باریده و راه را بسته و پنهان کرده است. با وجود این وقتی نماز خواندیم و آفتاب طلوع کرد آماده رفتن شدیم. صاحب منزل مطلع شد و ممانعت نمود و گفت: جاده‌ای نیست که از آن بروید و این برف تازه، همه راه‌ها را بسته است.

گفتیم: باکی نیست چون هوا خوب است و روستاها به یکدیگر متصل هستند و می‌توانیم راه را پیدا کنیم. بالأخره اعتنایی نکردیم و به راه افتادیم. آن روز را هم با سختی تمام رفتیم.

عصر وارد روستایی شدیم که از آنجا تا مقصد تقریباً کمتر از دو فرسخ مسافت بود. شب را در خانه شخصی از خوبان به نام «حاجی مراد» خوابیدیم. صبح وقتی برخاستیم هوا به شدت سرد شده بود و برف هم بیشتر از شب گذشته باریده بود؛ اما ابری دیده نمی‌شد. نماز صبح را خواندیم، چون مقصد نزدیک بود و فردا شب شب جمعه و مناسب با زیارت و عبادت است و در وقت خروج هم هدف ما درک زیارت این شب بود، باز به راه افتادیم با این حساب که بین ما و مقصدمان روستایی هست که متعلق به بعضی از بستگان من می‌باشد، اگر هم نتوانستیم به امامزاده برسیم می‌توانیم در آن روستا توقف کنیم و من صله رحم کنم.

وقتی صاحب منزل قصد ما را فهمید ما را از حرکت باز داشت و گفت:

بالا از بین رفتن شما وجود دارد، بنابراین جائز نیست بروید.

گفتیم: از این جا تا روستای بستگان ما مسافت چندانی نیست و بیشتر از

یک گردنه فاصله نداریم و هوای آن طرف هم که مثل این طرف نیست؛

بنابراین فقط یک فرسخ از راه برفی است و در یک فرسخ راه هم ترس از بین

رفتن نمی باشد.

به هر حال از او اصرار و از ما انکار و بالأخره وقتی اصرار کردن را بی فائده

دید گفت: پس کمی صبر کنید تا برگردم. این را گفت و رفت و در اتاق را بست.

وقتی رفت به یکدیگر گفتیم مصلحت در این است که تا نیامده برخیزیم و

برویم؛ زیرا اگر بیاید باز هم ممانعت می کند.

با این تصمیم همگی برخاستیم تا خارج شویم؛ اما دیدیم در بسته است.

فهمیدیم آن مرد مؤمن برای این که از رفتن ما جلوگیری کند حيله‌ای به کار

برده و در را بسته است. مجبور شدیم همان جا بنشینیم.

در همین لحظات طفلی را میان ایوان دیدیم که کاسه‌ای در دست دارد و

می خواهد از کوزه‌ای که آنجا بود آب ببرد، به او گفتیم: در را باز کن.

او هم بی خبر از موضوع در را باز کرد. به سرعت بیرون آمدیم و به راه

افتادیم. بعد از این که از اتاق و حیاط، که بالای تلی قرار داشت خارج شدیم،

صاحب منزل که برای انداختن برف بالای بام رفته بود ما را دید، صدا زد:

آقایان عزیز! نروید که تلف می شوید.

بیچاره هر قدر اصرار کرد که حالا کجا می روید؟ فائده‌ای نداشت و ما اعتنا

نمی‌کرده‌ایم.

وقتی اصرار را بی‌فائده دید دوید و صدا زد: راه بسته و ناپدید است.
و شروع به نشان دادن مسیر نمود که از فلان مکان و فلان طرف بروید و تا
جایی که صدایش می‌رسید راهنمایی می‌کرد و ما هم راه می‌رفتیم.
مسافتی که از آن روستا دور شدیم دیدیم واقعاً راه به‌طور کامل بسته است،
و ما هم آن را گم کرده‌ایم و همین‌طور بی‌خود در برف که غالباً از زانر
می‌گذشت فرو می‌رفتیم. گاه تا کمر یا سینه به گودال‌هایی که برف آنها را هموار
کرده بود فرو می‌رفتیم و گاه می‌افتادیم. و بدتر از همه آن که رشته قنات آبی در
آن جاها بود که برف و بوران اثر چاه‌های آن را بسته بود و ترس افتادن در آن
چاه‌ها را هم داشتیم. به علاوه کفش و لباس هم مناسب با هوای تابستان بود.
گاهی بعضی از رفقا چنان در برف فرو می‌رفتند که نمی‌توانستند از آن
خارج شوند مگر این که بقیه او را بیرون بکشند. با وجود این حالت چون هوا
آفتابی و روشن بود، می‌رفتیم. در بین راه، ناگاه ابرها به یکدیگر پیوستند و هوا
تاریک شد، بارش برف و بوران هم شروع شد و سر تا پای ما را خیس نمود،
اعضای بدنمان از وزیدن بادهای سرد و برف و بوران از کار افتاد، دیگر همگی
از زندگی خود ناامید شدیم و به هلاکت خود یقین پیدا کردیم.
با پیش آمدن این حالت انابه و استغفار کردیم و شروع به وصیت کردن به
همدیگر نمودیم. بعد از وصیت‌ها و آمادگی برای مردن، من گفتم: نباید از
فضل و کرم خداوند مأیوس شد، ما بزرگ و ملجأ و پناهی داریم که در هر حال
و زمانی قدرت یاری و کمک ما را دارد، بهتر آن است که به او استغاثه کنیم.

دوستان گفتند: این شخصی که می‌گویی کیست؟

گفتم: امام عصر و صاحب امر، حضرت قائم (عجل الله فرجه) را می‌گویم.

تا این سخن را از من شنیدند، همگی به گریه افتادند و ضجه زدند و صداها را به «واغوٹاه و ادرکنا یا صاحب الزمان علیه السلام» (به فریادمان برس) بلند کردند. ناگاه، باد آرام و ابرها پراکنده شدند و آفتاب ظاهر گردید. وقتی این وضع را دیدیم بسیار خوشحال و مسرور شدیم؛ اما همین که اطراف را نگاه کردیم دیدیم در چهار طرف غیر از کوه و تپه چیزی مشاهده نمی‌شود و آن راهی که باید می‌رفتیم مشخص نیست. از ترس آن که اگر برویم شاید راه را اشتباه کنیم و طعمه درندگان شویم متحیر مانده بودیم.

در همین حال ناگهان دیدیم که از طرف مقابل بر بالای بلندی، شخصی پیاده ظاهر شد و به طرف ما آمد. همه خوشحال شدیم و به یکدیگر گفتیم: این همان گردنه‌ای است که بین ما و مقصد باقی مانده است و این شخص هم از آنجا می‌آید.

او به طرف ما می‌آمد و ما به سمت او روانه شدیم تا این که به یکدیگر رسیدیم. آن مرد شخصی بود به لباس مردم آن نواحی که ما تصور کردیم از اهالی آن جا است.

از او راه را پرسیدیم.

گفت: راه همین است که من آمدم. و با دست اشاره به آن جایی که اول دیده شد نمود و گفت: آن هم اول گردنه است.

بعد از این صحبت‌ها از ما گذشت و رفت. ما هم از محل عبور و جای پای او رفتیم تا به اولِ گردنه رسیدیم و نفس راحتی کشیدیم؛ اما اثر قدم او را از آن مکان به بعد ندیدیم، با این که از زمان دیدن او و رسیدن ما به آنجا، هوا کاملاً صاف بود و آفتاب نمایان دیده می‌شد و برف تازه‌ای غیر از برف قبلی نباریده بود و عبور از میان گردنه هم بدون آن که قدم در برف اثر کند ممکن نبود. ضمن این که از بلندی، تمام آن صحرا دیده می‌شد و ما هر چه نگاه کردیم آن شخص را در آن بیابانِ هموار ندیدیم.

تمام همراهان از این موضوع تعجب کردند! هر قدر در اطراف نظر انداختیم که شاید جای پایی پیدا کنیم دیده نشد. حتی از بالای گردنه تا ورود به روستای خودمان که نزدیک به نیم فرسخ بود، همت را بر آن گماشتیم که اثر پایی پیدا کنیم؛ ولی با کمال تعجب پیدا نکردیم و ندیدیم.

پس از ورود به آن روستا پرسیدیم: امروز این جا و این طرف گردنه، برف تازه باریده است؟

گفتند: نه، بلکه از اول روز تا به حال هوا همین طور صاف و آفتاب نمایان بوده است. فقط دیشب برف کمی بارید.

از دیدن این امور غیر طبیعی و آن اجابت و دستگیری بعد از استغاثه ما، برای من و بلکه همه همراهان هیچ شکی در این که آن شخص، آقا و مولا حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) یا مأمور خاصی از آن درگاه بوده است، نماند. (۱)

ماجرای خواستگاری من

شیخ باقر کاظمی رحمته الله علیه فرمود:

در نجف شخصی به نام شیخ حسین آل رحیم زندگی می کرد که مردی پاک طینت و از مقدسین و مشغول به تحصیل علم بود. ایشان به مرض سل مبتلا شد طوری که با سرفه کردن از سینه اش اخلاط و خون خارج می گردید. با همه این احوال در نهایت فقر و پریشانی بود و قوت روز خود را هم نداشت. غالب اوقات نزد اعراب بادیه نشین در حوالی نجف اشرف می رفت تا مقداری غذا - هر چند که جو باشد - به دست آورد. با وجود این دو مشکل، دلش به زنی از اهل نجف تمایل پیدا کرد؛ اما هر دفعه که به خواستگاری او می رفت، نزدیکان زن به خاطر فقرش جواب مثبت به او نمی دادند و همین خود علت دیگری بود که در هم و غم شدیدی قرار گیرد.

مدتی گذشت و چون مرض و فقر و ناامیدی از آن زن کار را بر او مشکل کرده بود تصمیم گرفت برنامه ای را که بین اهل نجف معروف است انجام دهد، یعنی چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و متوسل به حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) بشود تا به مقصد برسد.

شیخ حسین می گوید:

من چهل شب چهارشنبه بر این عمل مواظبت کردم. شب چهارشنبه آخر شد. آن شب، تاریک و از شب های زمستان بود. باد تندی می وزید و باران هم

اندکی می‌بارید. من در دکهٔ مسجد که نزدیک در است نشسته بودم، چون نمی‌شد داخل مسجد شوم، به خاطر خونی که از سینه‌ام می‌آمد و چیزی هم نداشتم که اخلاط سینه‌ام را در آن جمع کنم و انداختن آن هم که در مسجد جائز نبود. از طرفی چیزی نداشتم سرما را از من دفع کند؛ لذا دلم تنگ و غم و اندوهم زیاد گشت و دنیا پیش چشمم تاریک شد.

فکر می‌کردم شب‌ها تمام شد و امشب شب آخر است، نه کسی را دیدم و نه چیزی برایم ظاهر شد. این همه رنج و مشقت دیدم، بارِ زحمت و ترس بر دوش کشیدم تا بتوانم چهل شب از نجف به مسجد کوفه بیایم، با همهٔ این زحمات جز یأس و ناامیدی نتیجه‌ای نگرفتم. در این کار خود تفکر می‌کردم در حالی که در مسجد احدی نبود.

از طرفی چون به خوردن قهوه عادت داشتم مقدار کمی با خودم از نجف آورده بودم و آتشی برای درست کردن آن روشن کرده بودم، ناگاه شخصی از سمت درِ اول مسجد متوجه من شد. از دور که او را دیدم ناراحت شدم و با خود گفتم: این شخص، عربی از اهالی اطراف مسجد است و دارد پیش من می‌آید تا قهوه بخورد، اگر آمد خودم بی‌قهوه می‌مانم و در این شب تاریک ناراحتی و غصه‌ام زیادتر خواهد شد.

در این فکر بودم که به من رسید و سلام کرد. نام مرا برد و مقابلم نشست. از این که اسم مرا می‌دانست تعجب کردم! گمان کردم او از آنهایی است که اطراف نجف هستند و من گاهی میهمان‌شان می‌شوم. از او سوال کردم از کدام طایفهٔ عرب هستی؟

گفت: «از بعضی از آنهایم». اسم هر کدام از طوائف عرب را که در اطراف نجف هستند بردم، گفت: نه از آنها نیستم.

در اینجا ناراحت شدم و از روی تمسخر گفتم: آری تو از طری طره‌ای؟ (این لفظ یک کلمه بی معنی است).

با این حرف من تبسم کرد و گفت: «من از هر کجا باشم برای تو چه اهمیتی خواهد داشت؟»

بعد فرمود: «چه چیزی باعث شده که به اینجا آمده‌ای؟»

گفتم: سوال کردن از این مسائل هم به تو سودی نمی‌رساند.

گفت: «چه ضرری دارد که مرا خبر دهی؟» از حُسن اخلاق و شیرینی سخن او متعجب شدم و قلبم به او مایل شد و طوری شد که هر قدر صحبت می‌کرد محبتم به او زیادتر می‌گردید، لذا یک سبیل (یکی از دخانیات) ساختم و به او دادم.

گفت: «خودت بکش، من نمی‌کشم».

برایش یک فنجان قهوه ریختم و به او دادم. گرفت و کمی از آن خورد و بعد فنجان را به من داد و گفت: «تو آن را بخور».

فنجان را گرفتم و آن را خوردم و متوجه نشدم تمام آن را نخورده است. خلاصه طوری بود که لحظه به لحظه محبتم به او زیادتر می‌شد.

به او گفتم: ای برادر، امشب خدا تو را برای من فرستاده که مونس من باشی، حاضری با هم به حرم حضرت مسلم علیه السلام برویم و آنجا بنشینیم؟

گفت: «حاضرم، حال جریان خودت را نقل کن».

گفتم: ای برادر، واقع مطلب را برایت بگویم، من از روزی که خودم را شناختم به شدت فقیر و محتاج بوده‌ام و با این حال چند سال است که سینه‌ام خون می‌آید و علاجش را نمی‌دانم. از طرفی عیال هم ندارم و یکم زنی از اهل محله خودمان در نجف مایل شده، ولی چون دستم از مال و ثروت خالی است، گرفتنش برایم میسر نمی‌شود. این آخوندها مرا تشویق کردند و گفتند:

برای حوائج خود متوجه حضرت صاحب الزمان علیه السلام بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن؛ زیرا آن جناب را خواهی دید و حاجت را عنایت خواهد کرد.

این آخرین شب از شب‌های چهارشنبه است و با وجود این همه زحمتی که کشیدم اصلاً چیزی ندیدم. این است علت آمدنم به اینجا و حوائج من هم اینهاست.

در اینجا در حالی که غافل بودم فرمود: «سینه‌ات که عافیت یافت. اما آن زن به همین زودی او را خواهی گرفت، و اما فقرت تا زمان مردن به حال خود باقی است.»

در عین حال من متوجه این بیان و تفصیلات نشدم و به او گفتم: به طرف مزار جناب مسلم علیه السلام برویم؟
گفت: «برخیز».

برخاستم و ایشان جلوی من به راه افتاد. وقتی وارد مسجد شدیم گفت:
«آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد را نخوانیم؟»

گفتم: چرا.

او نزدیک شاخص (سنگی که میان مسجد است) و من پشت سرش با فاصله‌ای ایستادم. تکبیرة الاحرام را گفتم و مشغول خواندن سوره حمد شدم، ناگاه قرائت فاتحه او را شنیدم، طوری بود که هرگز از احدی چنین قرائتی را نشنیده بودم. از حُسن قرائتش با خود گفتم: نکند او حضرت صاحب الزمان علیه السلام باشد!

و کلماتی شنیدم که به این مطلب گواهی می‌داد، تا این فکر در ذهنم افتاد به سوی او نظری انداختم؛ اما در حالی که آن جناب مشغول نماز بود دیدم نور عظیمی حضرتش را احاطه نمود و همان نور مانع شد من شخص شریفش را بینم.

همه اینها وقتی بود که من مشغول نماز بودم و قرائت حضرت را می‌شنیدم و بدنم داشت می‌لرزید؛ اما از بیم ایشان نتوانستم نماز را قطع کنم. به هر صورتی که بود نماز را تمام کردم.

در این هنگام دیدم نور مبارک حضرت از زمین به طرف آسمان بالا می‌رود، مشغول گریه و زاری و عذرخواهی از بی‌ادبی خودم که در مسجد با ایشان داشتم شدم و عرض کردم: آقا جان! وعده شما راست است. شما به من وعده دادید با هم به قبر مسلم علیه السلام برویم.

در اینجا دیدم آن نور متوجه قبر مسلم علیه السلام شد. من هم به دنبالش به راه افتادم تا وارد حرم حضرت مسلم علیه السلام گردیدم و توقف کرد و پیوسته به همین حالت بود و من مشغول گریه و ندبه بودم تا وقتی که فجر طالع شد و آن نور

عروج کرد.

صبح، متوجه کلام آن حضرت شدم که فرمودند: «اما سینه‌ات که شنیدی یافت». و دیدم سینه‌ام سالم است و ابداً سرفه نمی‌کنم. یک هفته هم طول نکشید که اسباب ازدواج با آن دختر «مِنْ حَيْثُ لَّا أَحْتَسِبُ»^(۱) (از جایی که گمان نداشتم) فراهم شد و فقر هم همان طوری که آن جناب فرمودند به حال خود باقی است، و الحمد لله^(۲)

۱ - اشاره به آیه ۲ سوره «طلاق» که می‌فرماید: «هر کس تقوای الهی را رعایت کند خدای تعالی از جایی که گمانش را ندارد به او روزی عنایت می‌کند».

ناگاه صدایی شنیدم که به اسم مرا صدا می زد

اسماعیل خان نوایی نقل کرد:

مادری داشتم که در کمالات و حالات معنوی از اکثر زنان این زمان ممتاز بود و اوقات خود را در طاعات و عبادات بدنی صرف می کرد، گناه و معصیتی مرتکب نمی شد و از زن های صالحه عصر خود محسوب می شد و بلکه کم نظیر بود. مادر بزرگم (والده او) نیز زنی صالحه بود و از نظر مالی وضعیّت خوبی داشت به حدی که مستطیع شد و عازم حج بیت الله الحرام گردید و مادر مرا هم با این که در اول تکلیف یعنی ده ساله بود از ثروت خودش مستطیع کرد و با خود برد و به سلامتی از حج مراجعت کردند.

مادرم می گفت: پس از ورود به میقات و احرام عمره تمتّع و داخل شدن به مکه معظمه، وقت طواف تنگ شد، طوری که اگر تأخیری صورت می گرفت و قوف اختیاری عرفه از دست می رفت و به وقوف اضطراری تبدیل می شد، به همین جهت حجاج مضطرب بودند تا طواف و سعی صفا و مروه را تمام کنند. از طرفی تعداد آنها در آن سال از سال های دیگر بیشتر بود؛ لذا والده و من و جمعی از زنان همسفر، راهنمایی برای آموزش حج گرفتیم و با عجله تمام به قصد طواف و سعی خارج شدیم، با حالتی که از اضطراب گویا قیامت بر پا شده است؛ همان طوری که خداوند تعالی بعضی از حالات آن روز را فرموده: «يَوْمَ تَرَوْنَهَا تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ»^(۱) (در آن روز، مادر، بچه شیر

خوارۀ خود را فراموش می کند).

وقتی والده و دیگر همراهان مشغول انجام وظائف خود بودند، به کلی مرا فراموش کردند. در اثنای راه ناگاه متوجه شدم که با مادر و بقیه همراهان نیستم و از آنها جدا شده‌ام. هر قدر دویدم و فریاد زدم، کسی از آنها را پیدا نکردم و مردم هم چون به کار خود مشغول بودند به هیچ وجه به من اعتنایی نداشتند. ازدحام جمعیت مانع از حرکت و جست و جو می شد.

از طرفی چون همه یک شکل لباس پوشیده بودند، نمی توانستم از این طریق هم به جایی برسم. راه را نمی دانستم و کیفیت اعمال را هم بدون راهنما نیاموخته بودم و تصور می کردم که ترک طواف در آن وقت، باعث فوت کل حج در آن سال می شود و باید این مسیر پر خطر و پر زحمت را دوباره طی کنم و یا تا سال آینده در آنجا بمانم.

به هر حال نزدیک بود عقل از سرم برود و نفس در گلویم حبس شود و بمیرم. بالأخره چون دیدم فریاد و گریه فائده‌ای ندارد خودم را از مسیر عبور مردم به کناری رساندم تا لااقل از فشار حجاج محفوظ بمانم و در گوشه‌ای مأیوس و ناامید توقف کردم. در آنجا به انوار مقدسه و ارواح معصومین علیهم السلام متوسل شدم و عرض می کردم: یا صاحب الزمان علیه السلام ادرکنی. و سر را بر زانو نهادم.

ناگاه بعد از توسل به امام عصر علیه السلام و سر بر زانو گذاشتن، صدایی شنیدیم که کسی مرا به اسم خودم می خواند، وقتی سر برداشتم جوانی نورانی را با لباس احرام نزد خود دیدم، فرمود: «برخیز بیا و طواف کن».

گفتم: شما از طرف والدهام آمده‌اید؟

فرمود: «نه».

گفتم: پس چطور بیایم؟ من اعمال طواف را بلد نیستم. تازه به تنهایی نمی‌توانم خودم را از جمعیت حفظ کنم.

فرمود: «اینها با من. هر جا که من رفتم بیا و هر کاری که من می‌کنم بکن. نترس و جرأت داشته باش».

با این گفته، غصه‌ام از بین رفت و قلب و اعضایم قوتی گرفتند، برخاستم و با آن جوان به راه افتادم. چیزهای عجیبی از ایشان دیدم، گویا به هر طرف که رو می‌آورد مردم بی‌اختیار راه را باز می‌کردند و به کناری می‌رفتند، به شکلی که با این همه جمعیت من اصلاً احساس فشاری نمی‌کردم تا بالآخره وارد مسجدالحرام شدیم و به محل طواف رسیدیم. جوان به من رو کرد و فرمود: «نیت طواف کن». و به راه افتاد.

مردم این جا هم بی‌اختیار راه می‌دادند. آن جوان دور خورد تا به حجرالأسود رسید. حجر را بوسید و به من نیز اشاره فرمود: «حجر را ببوس». من هم آن را بوسیدم. بعد از این که حجر را بوسیدم او روانه شد تا به جای اول رسید و توقف کرد و اشاره فرمود که: «نیت را تجدید کن». و دوباره حجرالأسود را بوسید.

همین طور تا هفت دور طواف را تمام کرد و در هر بار حجر را می‌بوسید و به من می‌فرمود ببوسم. و معمولاً این سعادت برای همه کس میسر نمی‌شود؛ مخصوصاً اگر بنخواهد بدون مزاحمت و فشار باشد.

به هر حال برای نماز طواف به مقام حضرت ابراهیم علیه السلام رفتند و من هم با ایشان بودم. پس از نماز فرمودند: «برنامه طواف دیگر تمام شد». من به خاطر تشکر و قدردانی چند تومان طلایی که با خود داشتم بیرون آوردم و با عذرخواهی تمام نزد ایشان گذاشتم که قبول کنند. اشاره فرمودند: «بردار».

از این که تعدادشان کم بود معذرت خواستم.

فرمودند: «برای دنیا این کار را نکرده‌ام». بعد به سمتی اشاره نمودند و فرمودند: «مادر و همراهانت آنجا هستند به آنها ملحق شو».

وقتی متوجه آن طرف شدم و دوباره به سمت ایشان نظر انداختم کسی را ندیدم. با سرعت خودم را به همراهان رساندم، دیدم آنها نگران ایستاده‌اند. وقتی مادرم مرا دید خوشحال شد و از حالم پرسید، واقعه را نقل کردم. همه تعجب کردند به خصوص این که در هر دور حجرالأسود را بوسیده‌ام و احساس فشار و مزاحمت نکرده‌ام. و این که نام خود را از آن شخص شنیده‌ام. از راهنمایی که با ایشان بود پرسیدند: آیا این شخص را می‌شناسی؟ و آیا از جمله راهنماهای این جاست؟

گفت: این شخص که می‌گوید از جمله این راهنماها و آدم‌ها نیست، بلکه او کسی است که پس از یأس و ناامیدی دست امید به دامن او زده شده است. همگی نظر او را تحسین کردند. خودم هم بعد از دقت و توجه به مشخصات قضیه یقین کردم که او آقایم امام زمان علیه السلام بوده است. (۱)

سواری بر اسب سفید

عالم کامل، محمد بن قارون می گوید:

مرا نزد زن مؤمنه و صالحه‌ای دعوت کردند. می دانستم که از شیعیان و اهل ایمان است که خانواده‌اش او را به «محمود فارسی» معروف به «اخی بکر» تزویج کرده‌اند، چون او و نزدیکانش را «بنی بکر» می گفتند.

ساکنین محل سکونت محمود فارسی، به شدت تسنن و به دشمنی با اهل ایمان معروف بودند و محمود از همه آنها شدیدتر بود؛ ولی خداوند تبارک و تعالی او را برای شیعه شدن توفیق داده بود، بر خلاف بستگانش که هم چنان به مذهب خود باقی مانده بودند.

به آن زن (همسر محمود فارسی) گفتم: عجیب است، چطور پدرت راضی شد با این ناصبیان باشی؟ و چرا شوهرت با بستگان خود مخالفت کرد و مذهب ایشان را ترک نمود؟

آن زن گفت: او در این باره حکایت عجیبی دارد که اگر اهل ادب آن را بشنوند حکم می کنند که از عجائب است.

گفتم: حکایت چیست؟

گفت: از خودش پرس که به تو خواهد گفت.

وقتی نزد محمود حاضر شدیم گفتم: ای محمود! چه چیزی باعث شد از

ملت و مذهب خود خارج شوی و شیعه گردی؟

گفت: وقتی حق آشکار شد آن را پیروی کردم. جریان از این قرار است: معمول قبیله ما این است که وقتی بشنوند قافله‌ای به طرفشان می‌آید و قصد دارد بر آنها وارد شود حرکت کرده و به طرفشان می‌روند تا زودتر ملاقاتشان کنند.

در زمان کودکی یک بار شنیدم قافله بزرگی وارد می‌شود. من با کودکان زیادی به طرفشان حرکت کردیم و از آبادی خارج شدیم. از روی نادانی در صدد جست و جوی قافله بر آمدیم و درباره عاقبت کار خود فکر نکردیم و چنان بر این کار مصمم بودیم که هرگاه یکی از ما عقب می‌افتاد او را به خاطر ضعفش سرزنش می‌کردیم. مقداری که رفتیم راه را گم کردیم و در بیابانی افتادیم که آن را نمی‌شناختیم. در آن جا به قدری بوته‌های خار در هم پیچیده بود که هرگز مانند آنها را ندیده بودیم. از روی ناچاری شروع به راه رفتن کردیم تا زمانی که از راه رفتن باز ماندیم و از تشنگی زبان از دهانمان آویزان شد. دیگر یقین به مردن پیدا کردیم و با صورت روی زمین افتادیم.

در همین حال ناگاه سواری دیدیم که بر اسب سفیدی می‌آید و نزدیک ما پیاده شد. فرش لطیفی در آنجا پهن کرد که مثل آن را ندیده بودیم، از آن فرش بوی عطر به مشام می‌رسید. به او نگاه می‌کردیم که دیدیم سوار دیگری بر اسبی قرمز می‌آید، او لباس سفیدی بر تن و عمامه‌ای به سر داشت. ایشان پیاده شد و مشغول نماز گردید. رفیقش هم به او اقتدا کرد آن گاه برای تعقیب نماز نشست و متوجه من شد و فرمود: «ای محمود!»

با صدای ضعیفی گفتم: لیبک ای آقای من.

فرمود: «نزدیک من بیا!»

گفتم: از شدت عطش و خستگی قدرت ندارم.

فرمود: چیزی نیست. تا این سخن را فرمود احساس کردم در تنم روح تازه‌ای یافته‌ام؛ لذا سینه خیز نزد او رفتم، ایشان هم دست خود را بر سینه و صورت من کشید و بالا برد تا فک پایینم به بالایی چسبید و زبان به دهانم برگشت و همه خستگی و رنج راه از من برطرف شد و به حال اول برگشتم، بعد فرمود: برخیز و یک دانه «حَنْظَل»^(۱) از این حنظل‌ها برای من بیاور.

در آن بیابان حنظل زیاد بود، لذا یک دانه بزرگ برایش آوردم. آن را نصف کرد و به من داد و فرمود: بخور.

حنظل را از ایشان گرفتم و جرأت نداشتم مخالفت کنم و با خود حساب می‌کردم دارد به من دستور می‌دهد حنظل تلخ بخورم، چون مزه بسیار تلخ حنظل را می‌دانستم اما همین که آن را چشیدم دیدم از عسل شیرین‌تر، از یخ خنک‌تر و از مشک خوشبوتر است و با خوردن آن سیر و سیراب شدم. آن گاه فرمود: به رفیقت بگو بیاید.

او را صدا زدم به زبان شکسته ضعیفی گفتم: قدرت حرکت ندارم.

ایشان به او هم فرمود: برخیز، چیزی نیست.

او نیز سینه خیز به طرف آن بزرگوار آمد و به خدمتش رسید. با او هم همان کار را انجام داد. آن گاه از جای خود برخاست که سوار شود، به او گفتم: شما را به خدا نعمت خود را تمام کنید و ما را به خانه‌هایمان برسانید.

۱ - میوه بسیار تلخی که شبیه هندوانه است و به آن «هندوانه ابوجهل» هم می‌گویند.

فرمود: عجله نکنید. و با نیزه خود خطی به دور ما کشید و با رفیقش رفت. من به رفیقم گفتم: از این حنظل بیاور تا بخوریم. او حنظلی آورد، دیدیم از هر چیزی تلخ تر و بدتر است. آن را به دور انداختیم.

به رفیقم گفتم: برخیز تا بالای کوه برویم و راه را پیدا کنیم. برخاستیم و به راه افتادیم، ناگاه دیدیم دیواری مقابل ماست. به سمت دیگر رفتیم دیوار دیگری دیدیم، همین طور دیوار را در هر چهار طرف، جلوی خود مشاهده می کردیم. وقتی این حالت را دیدیم نشستیم و بر حال خودمان گریه کردیم. مدت کمی که آن جا ماندیم ناگاه درندگان زیادی ما را احاطه کردند که تعداد آنها را جز خداوند کسی نمی داند ولی هر گاه به طرف ما می آمدند آن دیوار مانع شان می شد و وقتی می رفتند دیوار بر طرف می شد و باز چون بر می گشتند دیوار ظاهر می شد. خلاصه آن شب را آسوده و مطمئن تا صبح به سر بردیم.

صبح که آفتاب طلوع کرد هوا گرم شد و تشنگی بر ما غلبه نمود و باز به حالتی مثل وضعیت روز قبل افتادیم، ناگاه آن دو سوار پیدا شدند و آنچه را در روز گذشته انجام داده بودند تکرار کردند. وقتی خواستند از ما جدا شوند، به آن سوار عرض کردیم: تو را به خدا ما را به خانه هایمان برسان.

فرمود: به شما مژده می دهم که به زودی کسی می آید و شما را به خانه هایتان می رساند. بعد هم از نظر ما غائب شدند.

وقتی آخر روز شد دیدیم مردی از اهل «فراسا»^(۱) که با او سه الاغ بود برای

جمع آوری هیزم می آید، همین که ما را دید ترسید و فرار کرد و الاغ‌های خود را گذاشت.

صدایش زدیم و گفتیم ما فلانی هستیم و تو فلانی می باشی.

برگشت و گفت: وای بر شما، خانواده‌هایتان عزای شما را بر پا کرده‌اند، برخیزید برویم که امروز احتیاجی به هیزم ندارم.

برخاستیم و بر الاغ‌ها سوار شدیم، وقتی نزدیک فراسا رسیدیم، آن مرد پیش از ما وارد شد و خانواده‌هایمان را خبر کرد آنها هم بی‌نهایت خرسند و شادمان شدند و به او مژدگانی دادند.

پس از آن که وارد منزل شدیم و از حال ما پرسیدند، جریان را برایشان نقل کردیم؛ ولی آنها ما را تکذیب کردند و گفتند: این چیزها تخیلاتی بوده که از شدت عطش و تشنگی برای شما رخ داده است.

روزگار این قصه را از یاد من برد، چنان که گویا چیزی نبوده است تا این که به سن بیست سالگی رسیدم و زن گرفتم و شغل مُکاری^(۱) را پیشه خود قرار دادم و در اهل فراسا کسی دشمن‌تر از من نسبت به محبین و دوستان اهل بیت علیهم‌السلام مخصوصاً زوّار ائمه علیهم‌السلام که به سامرا می‌رفتند نبود. من به آنها حیوان کرایه می‌دادم و قصدم این بود که آنچه از دستم بر می‌آید (دزدی و غیر آن) انجام دهم. اعتقاد هم آن بود که این کار مرا به خدای تعالی نزدیک می‌کند. این برنامه روش من بود تا این که اتفاقاً حیوان‌های خود را به عده‌ای از اهل حله کرایه دادم. وقتی ایشان از زیارت برمی‌گشتند با آنها «ابن السّهیلی» و

۱ - کسی که شغلش، کرایه دادن چهارپایان است.

«ابن عرفه» و «ابن حارث» و «ابن الزهدری» و صلحای دیگر همراه بودند. به طرف بغداد حرکت کردیم، همگی شان از عناد و دشمنی من اطلاع داشتند؛ لذا وقتی مرا در راه تنها دیدند، چون دل‌هایشان پر از غیظ و کینه نسبت به من بود، خیلی مرا در فشار قرار دادند ولی من ساکت بودم و قدرتی نداشتم از خود دفاع کنم چون تعداد آنها زیاد بود.

وارد بغداد شدیم. آن جمع به طرف غرب بغداد رفتند و در آنجا منزل گرفتند. سینه من از غیظ و کینه پر شده بود؛ لذا وقتی رفقایم آمدند، برخاستم و نزد ایشان رفتم و بر صورت خودم زدم و گریه کردم.

گفتند: چه اتفاقی افتاده است؟

جریان را برایشان نقل کردم.

رفقا شروع به دشنام دادن و لعن آن دسته کردند و گفتند: خیالت راحت باشد، در بقیه مسیر که با هم هستیم با ایشان بدتر از آنچه نسبت به تو انجام دادند رفتار می‌کنیم.

به هر حال شب شد و تاریکی، عالم را در خود فرو برد و در این لحظات بود که سعادت به سراغ من آمد، یعنی در فکر فرو رفتم که چرا هیچ وقت شیعیان از دین خود برنمی‌گردند، بلکه دیگران وقتی می‌خواهند راه زهد و تقوی را در پیش بگیرند به دین ایشان وارد می‌شوند و این نیست جز آن که حق با آنهاست.

خلاصه آن شب را در اندیشه و فکر به سر می‌بردم و خداوند را به حق پیامبرش قسم دادم که در همان شب راه راست را به من

خواب فرو رفتم

در عالم خواب بهشت را مشاهده کردم و دیدم که آن را آراسته‌اند. آن جا درختان بزرگی به رنگ‌های مختلف بود و میوه‌هایش مثل درخت‌های دنیا نبود، زیرا شاخه‌هایشان به طرف پایین سرازیر و ریشه‌های آنها به سمت بالا بود. چهار رودخانه جاری دیدم که از «خمر» و «عسل» و «شیر» و «آب» بودند و سطح آنها با زمین مساوی بود، یعنی اگر مورچه‌ای می‌خواست از آنها بیاشامد می‌توانست.

زنانی خوش سیما دیدم و افرادی را که از میوه‌ها و نهرها استفاده می‌کردند مشاهده نمودم، اما من نمی‌توانستم از آن نعمت‌ها نفعی ببرم چون هر وقت قصد می‌کردم از میوه‌ها بگیرم از کنار دستم بالا می‌رفتند و هر زمانی که عزم می‌کردم از نهرها بنوشم فرو می‌رفت. به افرادی که استفاده می‌کردند: گفتم: چطور است که شما می‌خورید و می‌نوشید ولی من نمی‌توانم؟ گفتند: تو هنوز نزد ما نیامده‌ای.

در همین احوال ناگاه فوج عظیمی را دیدم، گفتند: بی بی عالم حضرت فاطمه زهرا علیها السلام تشریف می‌آورند. نظر کردم و دیدم دسته‌هایی از ملائکه در بهترین هیئت‌ها از بالا به طرف زمین فرود می‌آمدند، آنها آن معظمه را احاطه کرده بودند. وقتی نزدیک رسیدند دیدم آن سواری که ما را از عطش نجات داد و به ما حنظل خورانید، رو به روی حضرت فاطمه زهرا علیها السلام ایستاده است. تا او را دیدم شناختم و حکایت گذشته به خاطر آمد و شنیدم که حضار می‌گفتند: این م ح م د بن الحسن المهدی، قائم منتظر علیه السلام است.

مردم برخاستند و بر آن حضرت و حضرت فاطمه زهرا علیها السلام سلام کردند.
 من هم برخاستم و عرض کردم: السلام علیک یا بنت رسول الله صلی الله علیه و آله.
 فرمودند: «و علیک السلام ای محمود، تو همان کسی هستی که فرزندم
 (حضرت بقیه الله علیه السلام) تو را از عطش نجات داد؟»
 عرض کردم: آری، ای سیده من.
 فرمودند: «اگر شیعه شوی رستگار هستی.»
 گفتم: من در دین شما و شیعیانیت داخل شدم و اقرار به امامت فرزندان
 شما چه آنها که گذشته و چه آنها که باقی اند دارم.
 فرمودند: «به تو مژده می دهم که رستگار شدی.»
 بیدار شدم، در حالی که گریه می کردم و بی خود شده بودم.
 رفقایم به خاطر گریه من به اضطراب افتادند و خیال کردند این گریه به
 خاطر آن چیزی است که برایشان گفته بودم، لذا گفتند: دلخوش باش! به خدا
 قسم انتقام تو را از آنها خواهیم گرفت.
 من چیزی نگفتم آنها هم ساکت شدند. در همان وقت صدای اذان بلند شد.
 برخاستم و به طرف غرب بغداد رفتم و بر آن زوار وارد شدم و سلام کردم.
 گفتند: لا اهلأ و لا سهل^(۱) خارج شو خداوند به تو برکت ندهد.
 گفتم: من به دین شما گرویده ام، احکام دین خود را به من بیاموزید.
 از سخن من تعجب کردند! بعضی از آنها گفتند: دروغ می گوید و بعضی
 دیگر گفتند: احتمال می رود راست بگوید و علت شیعه شدنم را پوسیدند.

واقعه را برایشان نقل کردم.

گفتند: اگر راست می‌گویی ما الان به مرقد مطهر حضرت امام موسی بن جعفر علیه السلام می‌رویم، با ما بیا تا آنجا شیعه‌ات کنیم.

گفتم: سمعاً و طاعة. و دست و پایشان را بوسیدم. خورجین‌های آنها را برداشتم و در همان حال برایشان دعا می‌کردم تا این که به حرم مطهر رسیدیم. خدام حرم از ما استقبال کردند، در میان ایشان مردی علوی دیده می‌شد که از همه بزرگتر بود. آنها سلام کردند.

زوار گفتند: در حرم مطهر را برای ما باز کنید تا سید و مولایمان را زیارت کنیم.

مرد علوی گفت: به دیده منت؛ اما با شما کسی هست که می‌خواهد شیعه شود، چون من در خواب دیدم که او پیش روی سیده‌ام فاطمه زهرا علیها السلام ایستاده و آن مکرمه به من فرمودند: «فردا مردی نزد تو می‌آید، او می‌خواهد شیعه شود، پیش از همه در راه رویش باز کن.» حال اگر او را ببینم می‌شناسم. همراهان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و به او گفتند: بین ما بگرد و او را پیدا کن.

سید علوی به همه نظری انداخت و وقتی به من رسید گفت: الله اکبر! به خدا قسم این است مردی که او را دیده بودم و دست مرا گرفت. رفقا گفتند: راست گفتمی و قسمت راست بود، این مرد هم راست گفته است.

همه خرسند شدند و حمد خداوند تبارک و تعالی را به جای آوردند.

آن گاه علوی دست مرا گرفت و به حرم مطهر آورد و راه و رسم تشیع را به من آموخت و مرا شیعه کرد. بعد از آن دیگر من کسانی را که باید دوست بدارم دوست داشتم و از دشمنان شان بیزاری جسته ام.

علوی گفت: سیده تو حضرت فاطمه زهرا علیها السلام می فرماید، «به زودی مقداری از مال دنیا به تو می رسد، به آن اعتنایی نکن که خداوند عوضش را به تو برمی گرداند بعد هم در تنگنانهایی خواهی افتاد ولی به ما استغاثه کن که نجات می یابی».

گفتم: سمعا و طاعة.

من اسبی داشتم که قیمت آن دویست اشرفی بود آن حیوان مُرد و خداوند عوضش را داد و بلکه بیشتر به من باز گرداند. بعدها در تنگنانهایی افتادم که با استغاثه به اهل بیت علیهم السلام نجات یافتم و به برکت ایشان فرج حاصل شد. و من امروز دوست دارم هر کس که ایشان را دوست دارد و دشمنم با هر کس که ایشان را دشمن دارد و امیدوارم از برکت وجودشان عاقبت به خیر شوم.

پس از آن یکی از شیعیان این زن را به من تزویج نمود. من هم بستگان خود را رها کردم و راضی نشدم از آنها زن بگیرم. ^(۱)



مرا به اسم صدا زد

حاج علی بغدادی (ایده الله تعالی) می گوید:

هشتاد تومان سهم امام علیه السلام به ذمه‌ام آمد. به نجف رفتم و بیست تومان آن را به جناب «شیخ مرتضیٰ انصاری رحمته الله» و بیست تومان به جناب «شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی» و بیست تومان به جناب «شیخ محمد حسن شروقی» دادم و بیست تومان هم به ذمه‌ام باقی ماند و قصد داشتم در مراجعت، آنها را به جناب «شیخ محمد حسن کاظمینی آل یاسین» پرداخت کنم.

وقتی به بغداد برگشتم دوست داشتم در ادای آنچه به ذمه‌ام باقی بود عجله کنم. روز پنج شنبه به زیارت کاظمین علیهم السلام مشرف شدم، پس از زیارت خدمت جناب شیخ (سلمه الله) رسیدم و مقداری از آن بیست تومان را دادم و وعده کردم باقی را بعد از فروش بعضی از اجناس به تدریج، طبق حواله ایشان پرداخت کنم، و عصر آن روز تصمیم به مراجعت گرفتم. جناب شیخ از من خواست که بمانم. عرض کردم: باید مزد کارگرهای کارگاه شعربافی‌ام را بدهم (کارگاه بافندگی مو) چون برنامه من این بود که مزد هفته را شب جمعه می‌دادم، لذا از کاظمین به طرف بغداد برگشتم، وقتی تقریباً ثلث راه را طی کردم سید جلیلی را دیدم که از طرف بغداد رو به من می‌آید، همین که نزدیک شدم سلام کرد و دست‌های خود را برای مصافحه و معانقه باز نمود و فرمود: اهلاً و سهلاً. و مرا در بغل گرفت.

معاذتہ کردیم و ہر دو یکدیگر را بوسیدیم. ایشان عمامہ سبز روشنی بہ سر داشت و بر رخسار مبارکش خال سیاہ بزرگی بود. ایستاد و فرمود: جانم علی، خیر است بہ کجا می روی؟

گفتم: کاظمین علیہ السلام را زیارت کردم و بہ بغداد برمی گردم.

فرمود: امشب شب جمعہ است، برگرد.

گفتم: سیدی نمی توانم.

فرمود: «چرا می توانی، برگرد تا برای تو شہادت دہم کہ از موالیان جدم امیرالمؤمنین علیہ السلام و از دوستان مایی، و شیخ نیز شہادت دہد، زیرا خدای تعالی امر فرمودہ کہ دو شاہد بگیرید.»

این مطلب اشارہ بہ چیزی بود کہ من در ذہنم داشتم؛ یعنی می خواستم از جناب شیخ خواہش کنم نوشتہ ای بہ من بدهد مبنی بر این کہ من از موالیان اہل بیتم و آن را در کفن خود بگذارم.

گفتم: تو از کجا این موضوع را می دانی و چطور شہادت می دہی؟

فرمود: «کسی کہ حقش را بہ او می رسانند، چطور آن رسانندہ را شناسد؟»

گفتم: چہ حقی؟

فرمود: «آن چیزی کہ بہ وکیل من رساندی.»

گفتم: وکیل شما کیست؟

فرمود: «شیخ محمد حسن.»

گفتم: ایشان وکیل شماست؟

فرمود: «بلہ وکیل من است.»

حاج علی بغدادی می‌گوید: به ذهنم خطور کرد از کجا این سید جلیل مرا به اسم خواند، با این که من او را نمی‌شناسم؟ بعد با خود گفتم شاید او مرا می‌شناسد و من ایشان را فراموش کرده‌ام. باز با خود گفتم لابد این سید سهم سادات می‌خواهد؛ اما من دوست دارم از سهم امام علیه السلام مبلغی به او بدهم، لذا گفتم: مولای من، نزد من از حق شما (سهم امام علیه السلام) چیزی مانده بود درباره آن به جناب شیخ محمد حسن رجوع کردم، به خاطر آن که حقتان را به اذن او ادا کرده باشم.

ایشان در چهره من تبسمی کرد و فرمود: «آری، بخشی از حق ما را به وکلایمان در نجف اشرف رساندی».

گفتم: آیا آنچه ادا کردم، قبول شده است؟
فرمود: «آری».

در خاطرم گذشت این سید منظورش آن است که علمای اعلام در گرفتن حقوق سادات وکیلیند. و مرا غفلت گرفته بود.

آن گاه فرمود: «برگرد و جدم را زیارت کن».

من هم برگشتم در حالی که دست راست او در دست چپ من بود. همین که به راه افتادیم، دیدم در طرف راست ما نهر آب سفید و صافی جاری است و درختان لیمو و نارنج و انار و انگور و غیره، با این که فصل آنها نبود، بالای سر ما سایه انداخته است.

عرض کردم: این نهر و درخت‌ها چیست؟

فرمود: «هر کس از موالیان که ما و جدمان را زیارت کند اینها با اوست».

گفتم: می خواهم سوالی کنم.

فرمود: «پرس».

گفتم: روزی نزد مرحوم «شیخ عبدالرزاق مدرّس» رفتم، شنیدم که می گفت، کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها را به عبادت به سر برد و چهل حج و چهل عمره به جا آورد و میان صفا و مروه بمیرد اما از موالیان و دوستان امیرالمؤمنین علیه السلام نباشد، برای او فائده‌ای ندارد؛ نظرتان چیست؟

فرمود: «آری و الله، دست او خالی است». سپس از حال یکی از خویشان خودم پرسیدم که آیا او از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام است، فرمود: «آری او و هر که متعلق به توست، موالی امیرالمؤمنین است».

عرض کردم: سیدنا، مسأله‌ای دارم.

فرمود: «پرس».

گفتم: روضه خوان‌های امام حسین علیه السلام می خوانند که «سلیمان أغمش» نزد شخصی آمد و درباره زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام از او سوال کرد. آن شخص گفت: بدعت است. شب، آن شخص در عالم رویا هودجی را میان زمین و آسمان دید، سوال کرد در آن هودج کیست؟ گفتند: فاطمه زهرا علیها السلام و خدیجه کبری علیها السلام، گفت: به کجا می روند؟ گفتند: برای زیارت امام حسین علیه السلام در امشب که شب جمعه است، می روند. همچنین دید رقعه‌هایی از هودج می ریزد و در آنها نوشته است «امان من النار لزوار الحسين في ليلة الجمعة امان من النار يوم القيامة» (این برگه، امان نامه‌ای است در روز قیامت

برای کسانی که امام حسین علیه السلام را شب‌های جمعه زیارت کنند) حال آیا این حدیث صحیح است؟

فرمود: «آری، راست و درست است».

گفتم: سیدنا صحیح است که می‌گویند هر کس امام حسین علیه السلام را در شب جمعه زیارت کند، این زیارت برگِ امان از آتش است؟

فرمود: «آری و الله» و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریست.

گفتم: سیدنا، مسأله.

فرمود: «پرس».

عرض کردم: سال ۱۲۶۹ حضرت رضا علیه السلام را زیارت کردیم.

در «دَرُود» (از بخش‌های خراسان) یکی از عرب‌های «شُرُوقِیَه» را که از بادیه نشینان طرف شرق نجف اشرف هستند ملاقات کردیم و او را ضیافت نمودیم، از او پرسیدیم شهر حضرت رضا علیه السلام چطور است؟ گفت: بهشت است؛ امروز پانزده روز است که من از مال مولایم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام خورده‌ام؛ مگر منکر و نکیر می‌توانند در قبر نزد من بیایند؟ گوشت و خون من از غذای آن حضرت در میهمان خانه روییده است، آیا این صحیح است؟ یعنی حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌آیند و او را از آن گردنه خلاص می‌کنند؟

فرمود: «آری و الله، جدم ضامن است».

گفتم: سیدنا، مسأله کوچکی است می‌خواهم بپرسم.

فرمودند: «پرس».

گفتم: آیا زیارت حضرت رضا علیه السلام از من قبول است؟

فرمودند: «ان شاء الله قبول است».

عرض کردم: سیدنا، مسأله.

فرمودند: «پرس».

عرض کردم: حاجی محمد حسین بزازباشی پسر مرحوم حاج احمد آیا

زیارتش قبول است؟ (ایشان با من در سفر مشهد رفیق و شریک در مخارج راه

بود).

فرمود: «عبد صالح زیارتش قبول است».

گفتم: سیدنا، مسأله.

فرمود: «بسم الله».

گفتم: فلانی که از اهل بغداد و همسفر ما بود آیا زیارتش قبول است؟

ایشان ساکت شدند.

گفتم: سیدنا، مسأله.

فرمود: «بسم الله».

عرض کردم: این سوال مرا شنیدید یا نه؟ آیا زیارت او قبول است؟

باز جوابی ندادند.

حاج علی نقل کرد: اینها چند نفر از ثروتمندان بغداد بودند که در این سفر

پیوسته به لهو و لعب مشغول بودند و آن شخص یعنی حاج محمد حسین،

مادر خود را کشته بود.

در این جا به موضعی که جاده وسیعی داشت رسیدیم. دو طرف آن باغ و

این مسیر رو به روی کاظمین علیهم السلام است. قسمتی از این جاده که به باغ‌ها متصل است و در طرف راست قرار دارد مربوط به بعضی از ایتام و سادات بود که حکومت به زور آن را گرفته و در جاده داخل کرده بود؛ لذا اهل تقوی و ورع که ساکن بغداد و کاظمین بودند همیشه از راه رفتن در آن قطعه زمین کناره می‌گرفتند؛ اما دیدم این سید بزرگوار در آن قطعه راه می‌رود، گفتم: مولای من این محل مال بعضی از ایتام سادات است و تصرف در آن جائز نیست.

فرمود: «این موضع مال جدم امیرالمؤمنین علیه السلام و ذریه او و اولاد ماست؛ لذا برای موالیان و دوستان ما تصرف در آن حلال است».

نزدیک آن قطعه در طرف راست باغی است مال شخصی که او را حاجی میرزا هادی می‌گفتند و از ثروتمندان معروف عجم و در بغداد ساکن بود، گفتم: سیدنا راست است که می‌گویند، زمین باغ حاج میرزا هادی مال موسی بن جعفر علیه السلام است؟

فرمود: «چه کار داری». و از جواب خودداری نمود.

در این هنگام به جوی آبی که از رود دجله برای مزارع و باغ‌های آن حدود کشیده‌اند رسیدیم. این نهر از جاده می‌گذرد و از آن جاده دو راه به سمت شهر می‌شود؛ یکی راه سلطانی است و دیگری راه سادات. آن جناب به راه سادات میل نمود.

گفتم: بیا از این راه (راه سلطانی) برویم.

فرمود: «نه، از همین راه خودمان می‌رویم».

آمدیم و چند قدمی نرفته بودیم که خودم را در صحن مقدس نزد

کفشداری دیدم در حالی که هیچ کوچه و بازاری مشاهده نکرده بودم. از طرف (باب المراد) که سمت مشرق و طرف پایین پاست داخل ایوان شدیم. ایشان در رواق مطهر معطل نشد و اذن دخول نخواند و وارد شد و کنار درِ حرم ایستاد. به من فرمود: «زیارت بخوان».

عرض کردم: من سواد ندارم.

فرمود: «من برای تو بخوانم؟»

عرض کردم: آری.

فرمود: «ءادخل یا الله؛ السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا میرالمؤمنین.» و همچنین سلام بر همه ائمه نمود تا به حضرت عسکری علیه السلام رسید و فرمود: «السلام علیک یا ابا محمد الحسن العسکری». آن گاه به من رو کرد و فرمود: «آیا امام زمان خود را می شناسی؟»

عرض کردم: چرا نشناسم!

فرمود: «بر امام زمانت سلام کن».

عرضه داشتم: السلام علیک یا حجه الله یا صاحب الزمان یا بن الحسن.

تبسم نمود و فرمود: «و علیک السلام و رحمه الله و برکاته».

داخل حرم مطهر شدیم و ضریح مقدس را چسبیدیم و بوسیدیم، بعد به

من فرمود: «زیارت بخوان».

دوباره گفتم: من سواد ندارم.

فرمود: «برایت زیارت بخوانم؟»

عرض کردم: آری.

فرمود: «کدام زیارت را می خوانی؟»

گفتم: هر زیارتی که افضل است مرا به آن زیارت دهید.

ایشان فرمود: «زیارت امین الله افضل است». و بعد به خواندن مشغول شد

و فرمود: «السلام علیکما یا امینی الله فی ارضه و حجتیه علی عباده». تا آخر.

در همین وقت چراغ های حرم را روشن کردند، دیدم شمع ها روشن است

ولی حرم مطهر به نور دیگری مانند نور آفتاب روشن و منور است طوری که

شمع ها مثل چراغی بودند که روز در آفتاب روشن کنند، و مرا چنان غفلت

گرفته بود که هیچ متوجه نمی شدم.

وقتی زیارت تمام شد از سمت پایین پا به پشت سر آمدند و در طرف

شرقی ایستادند و فرمودند: «آیا جدم حسین علیه السلام را زیارت می کنی؟»

عرض کردم: آری زیارت می کنم، شب جمعه است.

«زیارت وارث» را خواندند و در همین وقت مؤذن ها از اذان مغرب فارغ

شدند.

ایشان به من فرمودند: «به جماعت ملحق شو و نماز بخوان». بعد هم به

مسجد پشت سر حرم مطهر که جماعت در آنجا منعقد بود تشریف آوردند و

خودشان فرادی در طرف راست امام جماعت و به ردیف او ایستادند.

من وارد صف اول شدم و مکانی پیدا کردم.

بعد از نماز آن سید بزرگوار را ندیدم. از مسجد بیرون آمدم و در حرم

جست و جو کردم؛ اما باز او را ندیدم. قصد داشتم ایشان را ملاقات نمایم و

چند قرانی پول بدهم و شب نزد خودم نگه دارم که میهمان من باشد. ناگاه به

خاطرم آمد این سید که بود؟

و آیات معجزات گذشته را متوجه شدم؛ از جمله این که من دستور او را در مراجعت به کاظمین علیهم السلام اطاعت کردم با آن که در بغداد کار مهمی داشتم. و این که مرا به اسم صدا زد، با این که او را تا به حال ندیده بودم. و این که می گفت: «موالیان ما». و این که می فرمود: «من شهادت می دهم». و همچنین دیدن نهر جاری و درختان میوه دار در غیر فصل خود و غیر اینها که تماماً گذشت و این مسائل باعث شد من یقین کنم ایشان حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) است. مخصوصاً در قسمت اذن دخول و پرسیدن این که آیا امام زمان خود را می شناسی، یعنی وقتی گفتم: می شناسم فرمودند: «سلام کن» چون سلام کردم تبسم کردند و جواب دادند.

لذا نزد کفشداری آمدم و از حال آن حضرت سوال کردم، کفشدار گفت: ایشان بیرون رفت. بعد پرسید این سید رفیق تو بود؟
گفتم: بلی.

بعد از این اتفاق به خانه میهمان دار خود آمدم و شب را در آنجا به سر بردم. صبح که شد نزد جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یاسین رفتم و هر آنچه را دیده بودم نقل کردم.

ایشان دست خود را بر دهانش گذاشت و مرا از اظهار این قصه و افشای این سرّ نهی نمود و فرمود: خداوند تو را موفق کند.

به همین جهت من آن را مخفی می داشتم و به احدی اظهار نمی نمودم تا این که یک ماه از این قضیه گذشت. روزی در حرم مطهر سید جلیلی را دیدم

که نزد من آمد و پرسید: «چه دیده‌ای؟»

گفتم: چیزی ندیده‌ام.

باز سواش را تکرار کرد، اما من به شدت انکار نمودم. او هم ناگهان از

نظرم ناپدید شد. (۱)

خریزه را دست نزن به دردت می خورد

هنگامی که به مشهد مقدس مشرف شدم با وجود فراوانی نعمتی که در آنجا بود باز هم بر من بسیار سخت می گذشت و در تنگدستی شدیدی به سر می بردم. صبح آن روزی که بنا بود زوار از مشهد بروند و مراجعت کنند من چون حتی یک قرص نان هم نداشتم که بتوانم با آن خودم را به ایشان برسانم همان جا ماندم و با قافله خارج نشدم. زوار رفتند ظهر که شد به حرم مطهر مشرف شدم، پس از خواندن نماز ظهر و عصر با خودم حساب کردم اگر خودم را به همین قافله نرسانم کاروان دیگری نیست و اگر بخواهم در مشهد با همین حال فقر بمانم زمستان از سرما تلف می شوم. برخاستم و کنار ضریح رفتم و شکایت کردم و با حال افسرده بیرون آمدم و با خود گفتم: با همین حال گرسنگی بیرون می روم، اگر هلاک شدم راحت می شود و الا خودم را به قافله می رسانم.

از دروازه شهر خارج شدم و نشانی راه را پرسیدم، یک طرف را به من نشان دادند. راه افتادم و تا غروب همین طور رفتم ولی به جایی نرسیدم، فهمیدم راه را گم کرده ام، به بیابان بی پایانی رسیده بودم که غیر از حنظل چیزی در آن وجود نداشت از شدت گرسنگی و تشنگی نزدیک پانصد دانه حنظل شکستم که شاید یکی از آنها هنداونه باشد اما نبود که نبود.

تا هوا روشن بود در اطراف آن صحرا می گشتم که شاید آب یا علف پیدا

کنم ولی وقتی به نتیجه‌ای نرسیدم کاملاً مأیوس شدم و تن به مرگ دادم و گریه می‌کردم.

ناگاه در همان نزدیکی مکان مرتفعی به نظر آمد، به آنجا رفتم دیدم چشمه‌ای جریان دارد تعجب کردم که در روی چنین جای بلندی چشمه‌ای آب چطور ممکن است پیدا شود! به هر حال شکر خداوند را به جای آوردم و با خود گفتم: آب بیاشامم و وضو بگیرم و نمازم را بخوانم که اگر حیاناُ مردم نماز را خوانده باشم.

بعد از نماز عشاء هوا تاریک شد و تمام صحرا پر از جانوران و درندگان گردید و از اطراف صداهای عجیب و غریب آنها را می‌شنیدم، خیلی‌شان را می‌شناختم مثل شیر و گرگ، و بعضی از دور چشمان‌شان ماند چراغ، برق می‌زد. وحشت کردم ولی چون بالاتر از مردن چیز دیگری در کار نبود و زیاد خسته بودم رضا به قضای الهی دادم و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم دیدم هوا به واسطه طلوع ماه روشن شده و صداها خوابیده است و من در نهایت ضعف و بی‌حالی هستم. در همین احوال سواری نمایان شد، با خود گفتم: این سوار مرا خواهد کشت چون به قصد دزدی آمده و وقتی دید من چیزی ندارم خشمگین خواهد شد و ناگزیر زخمی بر من می‌زند.

سوار وقتی نزدیکم رسید سلام کرد. جواب سلامش را دادم ولی دیگر قلبم مطمئن شد و آرام گرفت.

فرمود: «چه می‌کنی؟»

با حالت ضعف اشاره به وضع خودم کردم.

فرمود: «در کنار تو سه دانه خربزه هست چرا نمی خوری؟»

من چون از ظهر تمام آن بیابان را گشته بودم و از پیدا کردن هندوانه بنا وجود حنظلها مایوس شده بودم چه رسد به خربزه، گفتم: مسخره نکن و مرا به حال خودم بگذار.

فرمود: «به عقب نگاه کن.»

نگاه کردم، بوته‌ای دیدم که سه دانه خربزه بزرگ داشت.

فرمود: «یکی از آنها را بخور و خودت را از گرسنگی خلاص کن. نصف یکی را صبح بخور و نصف دیگر را با آن خربزه سالم با خودت ببر و مستقیم از این راه برو، فردا نزدیک ظهر نصف دیگر خربزه دوم را بخور و خربزه سوم را اصلاً دست نزن که به دردت می خورد، نزدیک غروب به خیمه‌ای خواهی رسید، آنها تو را به قافله خواهند رساند.» و از نظرم غائب شد.

برخاستم و یکی از خربزه‌ها را شکستم دیدم بسیار لطیف و شیرین است که شاید تا به حال خربزه‌ای به آن خوشمزگی نخورده بودم. آن را خوردم و دو خربزه دیگر را برداشتم و به راه افتادم. همین طور مسافت را طی می کردم تا ساعتی از روز برآمد، خربزه دیگر را شکستم و نصف آن را خوردم و نصف دیگر را هنگام ظهر که هوا به شدت گرم شده بود خوردم و با خربزه دیگر روانه شدم، نزدیک غروب آفتاب از دور خیمه‌ای دیدم، به طرف آن رفتم اما همین که اهل خیمه مرا از دور دیدند به سوی من دویدند و مرا با زور و ضرب گرفتند و به سمت چادرشان بردند. گویا خیال کردند من جاسوسم، و من هم

چون غیر از زبان عربی زبان دیگری بلد نبودم و آنها هم جز فارسی زبانی
نمی دانستند هر چه داد و فریاد می زدم کسی گوش به حرفم نمی داد تا این که
نزد بزرگ خیمه رفتیم. او با خشم تمام گفت: راست بگو از کجا می آیی و گرنه
تو را می کشم.

من بالأخره هر جوری بود حال خودم و این که روز گذشته از مشهد بیرون
آمده ام و گم شده ام را برایش ذکر کردم. او گفت: ای سید دروغگو! این جاها که
تو می گویی جنبنده ای عبور نمی کند جز آن که تلف شود یا جانوران او را
بدرند، به علاوه این مسافتی که تو می گویی برای هیچ کس ممکن نیست که در
این زمان کوتاه طی کند زیرا از راه معمول از این جا تا مشهد سه منزل است و از
این راهی که تو می گویی منزلها خواهد بود؛ راست بگو و گرنه تو را با این
شمشیر می کشم.

و شمشیر خود را به روی من کشید، ناگاه عبایم از تکان خوردن من کنار
رفت و خربزه از زیر آن نمایان گردید.

گفت: این چیست؟

گفتم: قضیه این خربزه از این قرار است. و تمام ماجرا را برایش شرح دادم.
همه حاضران گفتند: در این صحرا اصلاً خربزه نیست مخصوصاً این نوعش
که ما تاکنون ندیده ایم.

و بعد هم با یکدیگر مشغول بحث شدند و به زبان خودشان گفتگوی
زیادی کردند و گویا مطمئن شدند که این موضوع معمولی نبوده و خارق
العاده است.

لذا آمدند و دست مرا بوسیدند و در صدر مجلس جای دادند و بسیار احترام کردند و لباس هایم را برای تبرک بردند و جامه های پاکیزه ای برایم آوردند و دو شب و دو روز کمال مهمانداری را انجام دادند. روز سوم ده تومان به من دادند و سه نفر همراهم کردند و مرا به قافله رساندند. (۱)

نجار ارمنی

ملا محمود عراقی رحمته الله در کتاب «دارالسلام» از زبان جوان ترکی که تازه مسلمان شده و در کربلا سکونت داشت و می‌خواست با دختری از اهالی آن جا ازدواج کند نقل می‌کند که او می‌گفت:

من یکی از ارامنه «ارومیّه» بودم که در یکی از روستاهای آن سکونت داشتم و الان هم هنوز پدر و مادر و برادر و خواهرم و سایر بستگانم آنجا هستند و شغل‌شان نجاری است و در این شغل نجاری و آسیاب سازی نزد اهالی آن ولایت اعتبار و شهرت و امتیاز کاملی داریم.

اتفاقاً روزی با یک نفر دیگر از آشنایان در باغی بودیم و درختی را قطع کرده، با اژه‌ای آن را تخته تخته می‌کردیم. آن شخص همراه برای کاری از باغ بیرون رفت و من تنها ماندم، ناگاه شخصی را دیدم که نزد من حاضر شد، طوری بود که از جلالت و مهابتی که در صورتش مشاهده نمودم بی‌اختیار او را تعظیم کردم و گویا خود را مقهور و مغلوب او می‌دیدم. ایشان دست دراز کرد و فرمود: «دست خود را به من بده و چشمانت را ببند و باز نکن، تا به تو بگویم».

من دست خودم را به او دادم و چشم بر هم نهادم و احساس چیزی نکردم جز این که باد تندی گویا وزیدن گرفت که صدای آن را به گوش شنیدم و تماس آن را به بدن احساس کردم. پس از زمان اندکی مرا رها نمود و گفت: «چشم

خود را باز کن».

وقتی چشمانم را باز کردم خودم را روی قله کوهی عظیم در بالای سنگی بزرگ و سخت که در بیابانی وسیع واقع شده بود دیدم. راه عبور از اطراف صخره مسدود بود و اگر سقوط می کردم باید دست از زندگانی می شستم. و در همین حال متوجه شدم که آن شخص پایین کوه است و همان موقع رفت و از نظرم غائب گردید.

خوف و وحشت بر من غلبه کرد. پیش خود خیال کردم شاید خواب می بینم؛ لذا دستم را حرکت دادم و چشمم را مالیدم ولی دیدم بیدارم. برای رهایی از آنجا تمام فکر خود را به کار بردم و از هر راه علاجی که می شد استفاده کردم، اما به جایی نرسید. با مشاهده این وضع تن به مرگ دادم و متفکر و متحیر همان جا ایستادم.

ناگاه دیدم شخص دیگری غیر از شخص اول نزد من ایستاده است، او متوجه من شد و نامم را برد و به زبان ترکی حال مرا پرسید و گفت: الحمد لله رستگار شدی.

و با من عطف و مهربانی کرد. چون این رفتار را از او دیدم تا حدی احساس آرامش کردم از او پرسیدم: این شخص کی بود و چگونه من رستگار شدم؟

گفت: آن شخص امام مسلمانان مهدی آخرالزمان علیه السلام بود و تو را برای این که هدایت کند از میان اهل شرک در ربود و به اینجا آورد تا مسلمانت کند. وقتی این مطالب را شنیدم یادم آمد که از بعضی مسلمانان شنیده‌ام که

می گفتند: امام مهدی علیه السلام صاحب زمان است که از دیدگان غائب می باشد.
و کلاً قبل از این جریان من از دین و رفتار مسلمانان خوشم می آمد و به
ایشان تمایل داشتم اما از سرزنش و ملامت عشیره و فامیل و اهل قبیله چیزی
اظهار نمی کردم؛ لذا به آن شخص گفتم: آن مرد مهدی غائب بود؟
گفت: بلی.

گفتم: خود تو که هستی؟

گفت: من یکی از ملازمان آن دربارم.

گفتم: این جا کجاست؟

گفت: این جا کوهی است از کوه های «ایروان» و از این جا تا «ارومیه»
فاصله بسیار زیادی است.

گفتم: الان چه کار باید بکنم؟

گفت: اگر رستگاری دنیا و آخرت را می خواهی اسلام را قبول کن.
تا این را گفت نور ایمان و محبت آن جوان را در دلم به وضوح احساس
کردم، پرسیدم: چگونه اسلام بیاورم؟

گفت: بگو «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و انّ علیاً و
اولاده المعصومین اوصیاء رسول الله و خلفائه علیهم السلام»

من هم تمام آنچه را که گفته بود ذکر کردم و به آنها اقرار نمودم، بعد از آن
گفت: این اسمی که تو الان داری شایسته مسلمانان نیست، نام تو بعد از این
«سلمان» است.

گفتم: بسیار خوب.

در این هنگام دست مرا گرفت و گفت: چشم خود را ببند و باز کن. این کار را کردم، ناگاه خودم را در دامنه آن کوه عظیم دیدم، آن مرد دست مرا رها کرد و راهی را به من نشان داد و گفت: این راه را می‌گیری و می‌روی، حدود دو فرسنگی به یک آبادی خواهی رسید که نام آن فلان است. وارد آنجا که شدی خانه ملا فلان را بپرس. اسمش را ذکر کرد. وقتی به نزد او رفتی تو را به جایی که باید بروی راهنمایی می‌کند.

این را گفت و از نظرم غائب گردید. من هم آن راه را گرفتم و رفتم تا به آن قریه رسیدم، نشانی خانه آن شخص را گرفتم و به در خانه‌اش رفتم. در را کوبیدم، شخصی بیرون آمد و تا مرا دید گفت: سلمان نام داری؟
گفتم: آری.

گفت: داخل شو.

وقتی داخل شدم دیدم شخصی در شکل و لباس عثمانی‌ها آنجا نشسته و در اطراف او جماعتی حضور دارند. آن شخص در روی من خندید و برخاست و ملاحظت نمود و نام مرا برد و دستم را گرفت و پهلوی خود نشاند و کار آن افرادی که آنجا بودند را انجام داد و آنها رفتند. بعد به من توجه کرد و تبریک گفت و مژده رستگاری داد. آن گاه امر کرد غذا حاضر کنند و با هم صرف نمودیم تا سه روز مرا نزد خود نگه داشت و اصول و اعتقادات شیعه و نام امامان دوازده گانه علیهم‌السلام را به من تلقین نمود و امر به تقیه فرمود.

پس از سه روز گفت: تو باید به فلان روستا نزد فلان شخص بروی تا او تو را به مقصد برساند. از این جا تا آن روستا هم چهار فرسنگ بیشتر راه نیست. و

یک نفر را با من روانه نمود که راه را نشانم دهد.

هنگامی که وارد آن قریه شدم سراغ کسی را که می خواستم گرفتم و بر او داخل شدم، او هم لباسش شبیه لباس رومیان بود و مانند شخص اول همین که مرا دید مسرور گردید و نامم را برد و تهنیت گفت و ملاحظت نمود و تا سه روز مرا نزد خود نگه داشت و احکام نماز و روزه و بعضی از اعمال ضروری را به من آموخت و پس از سه روز مرا به شخص دیگری در قریه ای که تا آنجا مسافت زیادتری داشت حواله کرد.

وقتی به آنجا رفتم و آن شخص را دیدم او را هم در لباس رومیان بلکه شبیه تر از آن دو دیدم، ضمن این که او از طرف «سلطان روم» منصب و اعتباری داشت. او هم نام مرا برد و ملاحظت کرد و مدتی نزد خود نگه داشت و ختنه کرد و مجدداً عقائد و احکام را به من تعلیم داد و امر به تقیه فرمود. تا این که روزی از روزها به من گفت: تو باید به کربلا بروی.

گفتم: کربلا کجاست؟

گفت: شهری است که امام سوم امام حسین علیه السلام را در آنجا شهید کرده اند و حضرت در آنجا مدفون شده اند.

گفتم: از این جا تا کربلا چقدر راه است؟

گفت: بیش از چهل منزل.

گفتم: من بدون زاد و توشه و رفیق راه چگونه این مسافت طولانی را

بروم؟

گفت: خداوند کمکت می کند. بعد دوازده عدد پول رومی به من داد و

کسی را برای نشان دادن راه با من فرستاد که مرا به شاهراهی برساند.

او مرا رساند و خودش برگشت و من تنها راه افتادم.

قدری که از آن قریه دور شدم در بین راه به مسافر پیاده‌ای برخورددم که

مانند من سبکبار می‌رفت. از مقصدم پرسید، گفتم: به کربلا می‌روم.

گفت: من هم تا اطراف و نواحی آن جا با تو هستم.

گفتم: این مسیر را قبلاً هم رفته‌ای و بلدی؟

گفت: بله این راه را بلدم.

این را که گفت مسرور شدم و با او آمدم. در اثناء راه متوجه شدم او هم در

عمل و عقیده مثل شیعه‌ها رفتار می‌کند، در عین حال احتیاطاً چیزی در این

باره به او نگفتم و او هم نپرسید متنها از او تقیه هم نمی‌کردم. دو روز راه رفتیم،

روز سوم نخلستانی پیدا شد و دو گنبد طلایی متصل به هم نمایان گردید، آن

شخص به من گفت: این نخلستان بغداد و توابع آن است و این دو قبه طلا، حرم

حضرت موسی بن جعفر امام هفتم و محمد بن علی امام نهم علیهما السلام می‌باشند و

این شهر را کاظمین علیه السلام می‌گویند و از آنجا تا کربلای امام حسین علیه السلام دو

منزل بیشتر راه نیست. البته برای زیارت قبر این دو امام همین جا بمان بعداً با

زواری که به کربلا می‌روند برو.

این را گفت و بدون که این که حرفی بزند یا بشنود از من جدا شد و رفت.

من آمدم تا به شطّ «دجله» رسیدم و عبور کردم و وارد کاظمین شدم و دو

شبانه روز مشرف بودم. روز سوم برای سیاحت به بغداد رفتم، در اثنای سیر و

سیاحت عبورم به یک دکان نجاری افتاد. در آنجا نشستم، وقتی نجار متوجه

شد همکار اویم از من خواست چند روزی با او کار کنم. قبول کردم. وقتی کارم را دید با من مهربان شد و اجرتی برایم معین نمود، لذا روزها در بغداد بودم و شبها را به کاظمین علیه السلام مراجعت می نمودم تا این که چند روزی بر این منوال گذشت.

روزی در اثنای مراجعت از بغداد از کنار درویشی عبور کردم، او با من همراهی نمود و گرم گرفت تا به مسجد مخروطی بین بغداد و کاظمین رسیدیم. درویش گفت: منزل من در این مسجد است، امشب را نزد ما بمان. و خیلی اصرار کرد، وقتی اصرار او را دیدم پذیرفتم و با او به آن مسجد رفتم. چند نفر دیگر را هم در آنجا به شکل و شمایل او دیدم بعد هم چند نفر دیگر به همان قیافهها آمدند و هر کدام غذایی با خود آورده بودند. بعد از نماز عشاء دوستانه دور هم جمع شدند و آنچه داشتند در وسط گذاشتند و با یکدیگر خوردند. حالت خوبی داشتند، آنها اهل اطاعت و عبادت و شب زنده داری که از اهل این لباس گمان نمی رفت بودند. من تا دو روز آنجا مهمان شان بودم، روز سوم یکی از آنها از بیرون آمد و گفت: تعدادی از زوار از کاظمین خارج شده اند و می خواهند به کربلا بروند، تو هم با آنها برو.

بیرون آمدم و به زوار ملحق شدم و به کربلا آمدم. بعد از این که چند روزی را صرف عبادت و زیارت کردم با خود گفتم: من طبق دستور باید در این شهر مقیم باشم و باید دکانی بگیرم و از صنعت نجاری که بلدم مانند سایر مجاوران به امر آخرت و دنیای خود برسم و هر دو را مراعات کرده باشم، لذا برای اجاره دکانی که مناسب این کار باشد به نزد شیخ جلیل شیخ عبدالحسین طهرانی



رفتم.

آن وقت‌ها همان زمانی بود که ایشان مشغول اصلاح و تعمیر صحن مطهر بودند وقتی که از تفصیل حالم مطلع شدند فرمودند: فعلاً بهتر است ناظر کار کارگرهای صحن مطهر باشی و روزی فلان مقدار اجرت بگیری تا بعد که توانستی اسباب و ابزارهایی که لازم داری تهیه نمایی برای خودت کار کنی. من هم حسب‌الأمر ایشان مشغول سرکارگری کارگران حرم شدم و تا الان هم همان جا کار می‌کنم.

البته من مال و زن و اولاد هم دارم و اکثر اهل ارومیه ما را می‌شناسند و برای اطمینان می‌توانید از زوار اهل ارومیه که لابد هر سال به اماکن مقدسه می‌آیند حال مرا پرسید و من اینجا طمع و حاجتی به هیچ کس ندارم و در صنعت خود طوری هستم که از عهده مخارج ده نفر عائله بر می‌آیم و از مال و عیال خودم در ارومیه دل بریده‌ام و قصد دارم مادام‌العمر در این جا باشم.

لذا مناسب دیدم عیالی از مجاورین اختیار کنم و مانند ایشان از مجاوران قبر مطهر امام حسین علیه السلام محسوب شوم تا زمانی که اجل موعود فرا رسد.

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند^(۱)

قصرها و غرفه‌هایی عالی...

حاج ابوالقاسم یزدی فرمود:

من از گماشتگان حاج سید احمد که از تجار محترم یزد و معروف به «کلاهدوز» است بودم و با ایشان به سفر حج مشرف شدم. در این سفر مسیر ما از نجف اشرف و راه جبل بود.

سه منزل بعد از نجف، یک روز صبح پس از طلوع آفتاب حرکت کردیم، نزدیک دو فرسخ رفته بودیم، ناگاه شتری که اثاثیه روی آن بود و من بر آن سوار بودم رم کرد و مرا با اثاثیه و بارها انداخت و فرار کرد. ارباب از موضوع غافل بود و من هر چه صدا زدم که بیایید و مرا یاری کنید و شتر را بگیرید، کسی به حرف من گوش نداد. از پشت سر نیز هر کس می‌رسید هر چه می‌گفتم بیایید مرا نجات دهید، به حرف من اعتنا نکردند تا عبور قافله‌ها تمام شد و دیگر کسی دیده نمی‌شد. خیلی می‌ترسیدم، زیرا شنیده بودم عرب‌های «عُنَیْزَه» برای بدست آوردن پول و اجناس دیگر حجاج را می‌کشند.

نزدیک دو ساعت طول کشید و من در فکر بودم، ناگاه کسی از پشت سرم رسید که سوار شتری با مهار پشمینه بود. به عربی سوال کرد: «چرا معطلی؟»

گفتم: من عربی نمی‌دانم، شما چه می‌گویید؟

این بار به زبان فارسی گفت: «چرا ایستاده‌ای؟»

گفتم: چه کنم؟ شترم مرا به زمین زد و فرار کرد و من در بیابان متحیر و

سرگردان مانده‌ام.

چیزی نگفت؛ ولی بازوی مرا گرفت و پشت سر خود سوار کرد.
گفتم: اثاثیه من این جا مانده است.

گفت: «بگذار؛ به صاحبش می‌رسد».

قدری که راه رفتیم به یک تل خاکی خیلی کوچک رسیدیم. شتر سوار
چوب کوچکی مانند عصا در دست داشت، با آن به گردن شتر اشاره نمود و
شتر خوابید. مرا پیاده کرد و با عصا اشاره‌ای به تل نمود، نصف آن تل به طرفی
و نصف دیگر به طرف دیگر رفت. در وسط، دری از سنگ سفید و براق باز
شد، اما من متوجه نشدم این در چطور باز شد. بعد به من گفت: «حاجی با من
بیا».

چند پله پایین رفتیم، جایی مثل دهلیز دیده شد. طرف دیگر چند پله
داشت، از آنجا بالا رفتیم. صحن بسیار وسیعی دیدم که اتاق‌های بسیاری
داشت، باغی دیدم که به وصف در نیاید، این باغ خیابان‌هایی داشت. من سر
خود را به زیر انداخته بودم، آن شخص فرمود: «نگاه کن».

نگاه کردم قصرها و غرفه‌هایی عالی دیده می‌شد، وقتی به آن غرفه‌ها
رسیدیم اتاقی را به من نشان داد و گفت: «این مقام حضرت رسول ﷺ است،
دو رکعت نماز بخوان».

گفتم: وضو ندارم.

گفت: «بیا برویم».

دو یا سه پله بالا رفتیم، حوض کوچکی دیدم که آب بسیار زلال و صافی

داشت طوری که زمین حوض پیدا بود. من مشغول وضو گرفتن به روشی که
 رسم خودمان است شدم ولی با ترس و رعب که مبادا این شخص سنی باشد و
 بر خلاف روش او وضو گرفته باشم.

گفت: «حاجی نشد، وضو را این طور بگیر». و اول شروع به شستن دست
 نمود بعد بر جلوی پیشانی آب ریخت و انگشت شست و سبابه را تا چانه
 پایین کشید. پس از آن به چشم و بینی دست کشید، سپس مشغول شستن
 دست‌ها از آرنج تا سر انگشت‌ها، بعد هم به رسم خودمان سر و پاها را مسح
 کرد. بعد از مسح گفت: «این روش در وضو را ترک نکن.» و بعد از وضو به مقام
 رسول خدا ﷺ رفتیم.

در آنجا فرمود: «دو رکعت نماز بگذار».

گفتم: خوب است شما جلو بایستید و من اقتدا کنم.

گفت: «فرادی بخوان».

من دو رکعت نماز خواندم.

بعد از نماز قدری راه رفتیم تا به غرفه‌ای رسیدیم، گفت: «این جا هم دو

رکعت نماز بخوان، این جا مقام حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام داماد حضرت

رسول صلی الله علیه و آله است».

گفتم: خوب است شما جلو بایستید و من اقتدا کنم.

گفت: «فرادی بخوان».

دو رکعت دیگر نماز به جا آوردم. قدری راه رفتیم، گفت: «این جا هم دو

رکعت نماز بخوان، این جا مقام جبریل علیه السلام است».

من هم دو رکعت نماز خواندم، سپس به وسط صحن و فضای آن آمدیم، ایشان فرمود: «دو رکعت نماز هم به نیت صد و بیست و چهار هزار پیغمبر در این جا بخوان».

من هم همین کار را کردم.

مقام حضرت رسول ﷺ سبز رنگ بود و مقام حضرت امیر علیؓ سفید و نورانی و خط دور آن هم همین طور سفید رنگ و نورانی بود. غرفه‌ها همگی جز مقام جبرئیل سقف داشت.

وقتی از نماز فارغ شدیم گفت: «حاجی بیا برویم». و از همان راهی که آمده بودیم با هم برگشتیم.

وقتی بیرون آمدیم گفتم: روی بام برویم تا یک دفعه دیگر آن مناظر را تماشا کنم، گفت: «حاجی بیا برویم، این جا بام ندارد». و باز مرا سوار کرد. در آن وقتی که شتر مرا به زمین زده بود خیلی تشنه بودم و بعد از این که با آن بزرگوار سوار شدم هر چه با هم می‌رفتیم اثر تشنگی رفع می‌شد و می‌دیدم زمین زیر پای ما غیر طبیعی حرکت می‌کند تا این که از دور یک سیاهی به نظر آمد، گفتم: معلوم می‌شود اینجا آبادی است.

گفت: «چرا؟»

گفتم: چون نخل‌های خرما به نظر می‌رسد.

گفت: «اینها علم حجاج و چادرهای آنهاست. قافله‌دار شما کیست؟»

گفتم: حاج مجید کاظمینی.

طولی نکشید که به منزل رسیدیم. شتر ما مثل ببر از وسط طناب چادرها

عبور می کرد؛ ولی پای او به طناب هیچ خیمه ای بند نمی شد. تا پشت خیمه قافله دار آمدیم. باز با همان چوب به چادر او اشاره نمود.

حاج مجید کاظمینی بیرون آمد و همین که چشمش به من افتاد بنای بداخلاقی و تغیر را با من گذاشت که کجا بودی و چقدر مرا به زحمت انداختی و بالاخره هم تو را پیدا نکردم؟

آن شخص کمر بند او را گرفت و نشانده، با این که حاج مجید مرد قوی هیکل و با قدرتی بود و به او گفت: «به حج و زیارت پیغمبر می روی، و کسی که به حج و زیارت پیغمبر صلی الله علیه و آله می رود نباید این اخلاق را داشته باشد، این حرف ها چیست؟ توبه کن». بعد روانه شد تا به چادر اریاب من رسید. فاصله تا آنجا حدوداً ششصد متر بود، ولی فوراً به خیمه او رسید و بدون آن که از کسی چیزی بپرسد مجدداً با چوب دستی خود به چادر اشاره کرد.

اریاب بیرون آمد و همین که چشمش به من افتاد گفت: آقا ابوالقاسم آمد. شتردار حاج سید احمد گفت: داخل بیایید.

من با آن شخص به داخل چادر رفتیم. آن شخص گفت: «این هم امانتی است که بین راه مانده بود».

حاج سید احمد نسبت به من تندی کرد که کجا بودی؟

آن شخص گفت: «حاجی، هر جا که بود آمد. دیگر حرفی نمی خواهد».

سپس پا در رکاب گذاشت و نشست و خواست برود، حاج سید احمد به پسرش گفت: برو برای حاجی (کسی که مرا آورده بود) قهوه بیاور.

فرمود: «من قهوه نمی خورم».

حاج سید احمد به پسرش گفت: برو انعام این شخص را بیاور.
 رفت و یک طاقه شال «خلیل خانی» و یک کله قند آورد. آن شخص قند را
 برداشت و کنار گذاشت و گفت: «برای خودت باشد.» و شال را برداشت و
 گفت: «به مستحق می‌رسانم» و بیرون رفت.
 ارباب هم برای مشایعت ایشان بیرون رفت. به محض این که از چادر
 خارج شد او را ندید و یک مرتبه از انظار غائب گردید.
 آن وقت من حکایت خود را گفتم و ارباب از این جریان افسوس خورد.
 شب آنجا بودیم. صبح، قبل از بار کردن و حرکت، برای کاری از چادر
 بیرون آمدم، شخصی را دیدم که باری به دوش گرفته و می‌آورد. به من رسید و
 فرمود: اینها اثاثیه شماست، بردار.

من آنها را از دوش او برداشتم و ایشان رفت؛ ولی این شخص آن مرد سابق

رؤیای خواجه نصیرالدین طوسی رحمته الله

مرحوم خواجه نصیرالدین طوسی رحمته الله بیست سال زحمت کشید و کتابی در فضائل و مناقب اهل بیت عصمت علیهم السلام تألیف نمود. او این کتاب را برداشت و با خود به بغداد برد تا به «مُستَعصِم» - خلیفه عباسی - نشان دهد. اتفاقاً وقتی رسید که او با «ابن حاجب^(۱)» برای تفریح و تماشا در میان شط بغداد بودند.

خواجه کتاب را نزد مستعصم نهاد و او هم آن را به ابن حاجب داد تا آن را ببیند. وقتی آن مرد ناصبی چشمش به مناقب ائمه اطهار علیهم السلام افتاد از شدت بغض کتاب را در آب انداخت و از روی استهزاء گفت: «أعجبنى تلمّه» یعنی از بر آمدن آب با انداختن این کتاب خوشم آمد. و رو به خواجه کرد و گفت: آخوند اهل کجایی؟

خواجه فرمود: از اهل طوسم.

گفت: از گاوان آن جایی یا از خرانش؟

فرمود: از گاوان آن مکان.

ابن حاجب گفت: پس ساخت کجاست؟

خواجه فرمود: شاخم را در طوس گذاشته‌ام، می‌روم می‌آورم. و مهموم و

مغموم و محروم رو به دیار خود نهاد.

۱ - یکی از دانشمندان اهل سنت که بین سالهای ۵۷۰ تا ۶۴۶ زندگی می‌کرده است.

اتفقاً شبی در عالم رؤیا دید در مکانی بقعه‌ای هست و در آن بقعه مقبره‌ای قرار دارد که بر آن مقبره صندوقی است و روی آن صندوق «دعای سلام» معروف به «دوازده امام خواجه نصیر» را نوشته‌اند و حضرت بقیه الله (ارواحنا فداء) در آن مقام نشسته‌اند.

حضرت آن سلام را با دعای توسل معروف و کیفیت ختم کردنش را به خواجه تعلیم فرمودند.

او وقتی از خواب بیدار شد قسمتی از آن را فراموش کرده بود دوباره خوابید و همان واقعه را مجدداً مشاهده کرد و آن قسمت فراموش شده را از آن بزرگوار یاد گرفت.

این بار وقتی بیدار شد تمام آن دعا را در حافظه خود داشت لذا آن را به رشته تحریر در آورد و برای تلافی عمل «مستعصم» و ابن حاجب مشغول ختم آن گردید تا این که به اجابت مقرون شد و آن حضرت او را به روا شدن حاجتش به دست کودکی که به تربیت خود او بزرگ می‌گردد و به تاج سلطنت می‌رسد بشارت دادند و شهر و دیار آن کودک را تعیین نمودند.

خواجه به وسیله «علم رَمَل»^(۱) محله آن کودک را مشخص کرد و خانه‌اش را پیدا نمود. وقتی به در آن خانه رفت دو طفل را در آنجا به همراه مادرشان دید. از آن زن درخواست کرد دو بچه را به او بدهد تا آنها را تحت تربیت خود در آورد. و به فراست دریافت که کدامیک از ایشان پادشاه خواهد شد. آن پسر «هلاکو خان» بود.

خواجه تمام تلاش خود را در راه تربیت او به کار برد تا این که به حد رشد رسید. روزی به او گفت: اگر تو پادشاه شدی پاداش زحمات مرا چه می دهی؟
گفت: تو را وزیر خود می کنم.

گفت: پس لازم است عهد نامه ای در این خصوص به من بدهی.

گفت: درست است و به ایشان پیمانی داد.

مدت زیادی نگذشت که هلاکو خان، حاکم خراسان را کشت و به جای او نشست و خواجه را وزیر خود کرد و پس از تسلط بر شهرهای خراسان لشکر را به سوی شهرهای دیگر گسیل داشت و آنها را یکی پس از دیگری به تصرف در آورد و بالأخره به بغداد شتافت و مستعصم عباسی را مستأصل کرد و او را گرفت و کشت و حق اهالی آن دیار را از او گرفت.

ابن حاجب وقتی وضع را به این صورت دید به خانه شخصی پناه برد و در آنجا پنهان شد و برای این که از «رمل» خواجه در امان بماند طشتی را پر از خون کرد و روی آن چیزی گذاشت و بر آن چیز فرشی پهن کرد و همان جا نشست.

خواجه هنگامی که رمل انداخت، ابن حاجب را روی دریای خون دید و از این موضوع حیران شد. هر قدر دنبال او گشت اثری از وی نیافت و خبری نشنید بالأخره صلاح و تدبیر را در آن دید که تعدادی گوسفند وزن کند و بین اهل بغداد تقسیم نماید و پس از مدتی آنها را برگردانند، اما با آنان شرط نمود که وزنشان تغییر نکند و الا چنین و چنان خواهد کرد. از جمله گوسفندی به مهماندار ابن حاجب که هنوز معلوم نبود کیست داد.

میزبان متحیر شد که چگونه با گوسفند رفتار کند تا وزنش تغییر نکند و در این باره با ابن حاجب مشورت کرد.

او گفت: راهش این است که بچه گرگی را بگیری و هر روز از صبح تا شام به گوسفند علوفه بدهی شب هنگام بچه گرگ را نزدیک گوسفند بیاوری و به حیوان نشان دهی تا آن مقداری که در روز چاق شده با دیدن گرگ بکاهد که نتیجتاً با مداومت بر این عمل گوسفند هیچ تفاوتی پیدا نمی‌کند و به همان وزن می‌ماند.

آن مرد همین کار را کرد تا روزی که گوسفند را برگرداند و در آن روز چون همه گوسفندهای شهر وزنشان کم و زیاد شده بود خواجه به فراست دریافت که ابن حاجب در خانه همان شخص است و این تدبیر اوست. همان دم فرستاد او را بیاورند و در محضر هلاکو خان حاضر کنند.

خواجه به او گفت: شاخ من این پادشاه است که وعده دادم با خود بیاورم. و او را با خود کنار شطّ برد و دستور داد کتاب‌هایش را حاضر کنند و همه آنها چه تألیفات خودش و چه غیر آنها را در حضور او به آب انداخت و در همان حال انداختن می‌گفت: اعجبنی تلمّه.

تنها کتاب‌های «شافیه» و «کافیه» و «مختصر» را که در علم صرف و نحو و اصول هستند و برای مبتدیان مفیدند نگه داشت. و دستور داد ابن حاجب را که در آن زمان جوان بود و خط بر عارض او روییده بود مانند گوسفندی پوست بکنند و بدنش را در شطّ بیندازند.^(۱)

مژده رسیدن پیک

شیخ مفید رحمۃ اللہ علیہ از ابی عبداللہ صفوانی نقل می کند:

جناب «قاسم بن علاء» صد و هفده سال عمر کرد که هشتاد سال آن را صحیح و سالم گذراند. او امام هادی و امام حسن عسکری علیہ السلام را زیارت کرده بود و حضرت بقیه اللہ (ارواحنا فداه) وی را امین و مورد اعتماد خود می دانستند.

این مرد بزرگوار در سن هشتاد سالگی چشم هایش را از دست داد و نابینا شد.

ایشان در شهر «وان»^(۱) که از شهرهای «آذربایجان» است سکونت داشت و توقیعات و نامه هایی که آقا حضرت صاحب الزمان علیہ السلام به واسطه حضرت «ابوجعفر عمروی رحمۃ اللہ علیہ» (نائب دوم) و بعد از او حضرت «ابی القاسم حسین بن روح رحمۃ اللہ علیہ» (نائب سوم) ارسال می کردند دریافت می کرد و طوری بود که هیچ وقت در این امر وقفه ای نمی افتاد. اما این اواخر نزدیک دو ماه توقیعات از او قطع گردید و همین باعث شد ایشان نگران شود و در اضطراب به سر برد.

روزی در محضرش نشسته بودیم و غذا می خوردیم که ناگاه دربان او آمد و با شادی و خوشحالی مژده رسیدن پیک «عراق» را به ایشان داد ولی نام کسی را ذکر نکرد. قاسم به شکرانه این بشارت در درگاه الهی سجده نمود.

۱ - از شهرهای «ترکیه» که در گذشته جزو سرزمین «ایران» بوده است.

ناگاه دیدیم مردی میانه بالا و کوتاه قامت که آثار سفر در او ظاهر است آمد، او جبه‌ای پوشیده بود و نعلین در پا داشت و خورجین کوچکی بر پشت خود انداخته بود و از در وارد گردید.

قاسم جهت احترام او از جا برخاست و در آغوشش گرفت و با او معانقه نمود. قاصد خورجینش را بر زمین گذاشت و «قاسم» آفتابه لگن خواست و دست او را شست و پهلوی خود نشانید و دوباره مشغول غذا خوردن شدیم. بعد از غذا دست‌هایمان را شستیم.

قاصد برخاست و نامه‌ای بیرون آورد و به قاسم داد.

ایشان بلند شد و نامه را گرفت و بوسید و به منشی خود «عبدالله بن ابی سلمه» داد که برایش بخواند. منشی نامه را گشود و اول خودش قرائت کرد، ولی دیدیم گریه می‌کند.

قاسم پرسید: ای عبدالله ان شاء الله خیر است، چرا گریه می‌کنی؟ مگر مولای من چه نوشته‌اند که ناراحت شده‌ای و گریه می‌کنی؟

گفت: خبر وفات شما را مرقوم فرموده‌اند که چهل روز بعد از رسیدن این نامه وفات خواهید نمود به این صورت که روز هفتم مریض می‌شوید و خداوند هفت روز قبل از وفات‌تان چشم‌های شما را شفا می‌دهد و بینا می‌شوید. و این قاصد هم برای این آمده که گفتان را به شما برساند و هفت قطعه برای این منظور همراه خود آورده است.

قاسم وقتی این مطالب را شنید از قاصد پرسید: آیا این مردن با سلامتی در دین واقع می‌شود و من هنگام مرگ با همان اعتقادات صحیح از دنیا می‌روم؟



گفت: بلی.

قاسم مسرور شد و خندید و گفت: بعد از این عمری که کرده‌ام دیگر آرزوی زندگانی بیش از این را هم ندارم.

قاصد برخاست و از خورجین خود یک «ازار» و یک «حبرهٔ یمنی سرخ» و یک «عمامه» و دو پیراهن و یک قطعه دیگر^(۱) بیرون آورد و به قاسم بن علاء داد و روی همه اینها جامهٔ کهنه‌ای هم گذاشت. او نیز تمام آنها را گرفت.

ناگاه در این هنگام «عبدالرحمن بن محمد شیری» که از ناصبی‌ها بود و با قاسم در ظاهر اظهار دوستی و صداقت می‌نمود داخل گردید. وقتی قاسم او را دید گفت: این نامه را برایش بخوانید که من دوست دارم او هدایت شود.

حضار گفتند: با این مردی که جماعت شیعه توان مناظره با او را ندارند چگونه عبدالله (منشی جناب قاسم) می‌تواند بحث کند!

قاسم نامه را بیرون آورد و به عبدالرحمن داد و گفت: این را بخوان. عبدالرحمن نامه را گرفت و شروع به خواندن کرد تا رسید به جایی که خبر از وفات داده بودند همین که این مطلب را خواند متوجه قاسم شد و گفت: یا ابا محمد از خدا بترس! تو مرد فاضلی در دین خود هستی، این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ خدا می‌فرماید: «و ما تدری نفس ماذا تکسب غداً و ما تدری نفس بأیّ أرض تموت»^(۲) (کسی نمی‌داند فردا چه کاری خواهد کرد و هیچ کس

۱ - اینها قطعاتی است که در کفن استفاده می‌شود. برای دانستن خصوصیات آن به رساله‌های «توضیح المسائل» مراجعه فرمایید.

۲ - سوره لقمان، آیه ۳۴.

نمی‌داند در کدام زمین خواهد مُرد.) و باز می‌فرماید: «عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احداً»^(۱) (خدا غیب را می‌داند و بر غیب خود هیچ کس را مطلع نمی‌کند.) قاسم گفت: تمام آیه را بخوان، در آخر آیه بعد از این کلام می‌فرماید: «الا من ارتضی من رسول»^(۲) (خدا احدی را بر غیب خود مطلع نمی‌کند مگر آن رسول و فرستاده‌ای که از او خوشنود باشد. و مولای من از آن افراد است؛ اگر این سخن را باور نمی‌کنی تاریخ امروز را یادداشت کن تا صدق آن برایت معلوم شود، یعنی اگر من قبل از آن روز یا بعد از آن روز مُردم بدان که بر اعتقادات فاسد و باطل بوده‌ام و اگر در همان روز مُردم تو در عقائد خود تأمل کن و آخرت خود را ببین.

عبدالرحمن وقتی این گفته قاسم را شنید تاریخ آن روز را ضبط کرد و اهل مجلس متفرق شدند.

روز هفتم قاسم مریض شد و تب کرد و ناخوشی او روز به روز شدت گرفت تا این که روزی نزد بالینش نشسته بودیم ناگاه از چشم او آبی جاری گردید و چشمانش بینا شدند، او آنها را گشود و پسر خود را دید و گفت: یا حسین بیا و یا فلان بیا.

ما به چشمانش نگاه می‌کردیم و می‌دیدیم حذقه‌هایش صحیح و بی‌عیبند. به زودی این خبر در میان مردم پخش شد و جماعت بسیاری از اهل سنت برای دیدن او آمدند و وقتی دیدگانش را صحیح و سالم می‌دیدند تعجب

می فرمودند. **فَسَمِعْنَا خَبْرَهُ** «عقبه بن عبدالله مسعودی» قاضی القضاة بغداد
سَمِعْنَا او هم سوار شد و به دیدن قاسم آمد و بر ایشان داخل شد. انگشتر خود
را به دست گرفت و گفت: یا ابا محمد این شیئی که در دست دارم چیست؟
 قاسم فرمود: انگشتر فیروزه.

عقبه بن عبدالله آن را نزدیک جناب قاسم برد، ایشان انگشتر را ملاحظه
 کرد و گفت: سه سطر بر آن نوشته شده که نمی توانم آنها را بخوانم.
 ناگاه در این اثناء چشم قاسم به پسر خود «حسن» افتاد که در وسط حیاط
 خانه بود متوجه او شد و گفت: **اللهم ألهم الحسن طاعتك و ذبّه عن معصيتك؛**
 (خداوندا طاعت خودت را به حسن الهام فرما و از معصیتت حفظش کن!)
 بعد از آن در خصوص چند مزرعه از امام زمان عليه السلام که در دست داشت و
 پدرش وقف آن حضرت نموده بود وصیت نامه ای نوشت و از جمله وصایای
 او به فرزندش آن بود که اگر تو شایسته وکالت حضرت شدی و از جانب
 ایشان به این منصب بزرگ سرافراز گشتی امرار معاشت از نصف مزرعه ام که
 به «قرحیده» معروف است باشد و نصف دیگر به مولایم تعلق دارد.

و بعد از آن همین طور بیمار بود تا بالآخره روز چهارم ورود نامه رسید؛ در
 آن روز مقارن طلوع فجر و اذان صبح داعی حق را لیک گفت و وفات نمود.
 وقتی این خبر به گوش عبدالرحمن رسید با سر و پای برهنه و حسرت زده
 دوید و در میان بازارها ناله اش را به «وا سَيِّدَاه» بلند کرد. مردم که این حالت را
 از او دیدند تعجب کردند و این موضوع را از او خیلی غریب و بزرگ شمردند
 و او را ملامت نمودند. عبدالرحمن بر ایشان نعره زد و فریاد کشید و گفت:

ساکت باشید! آن چیزی که من دیده‌ام شما ندیده‌اید.

و دیگر از اعتقادات باطل خود دست برداشت و از شیعیان خالص گردید.

بعد از چند روز از وفات قاسم توقیعی از ناحیه مقدسه به پسرش حسن

رسید که حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) در آن مرقوم فرموده بودند: «أَلْهَمَكِ

اللَّهِ طَاعَتَهُ وَ جَنَبَكَ مَعْصِيَتَهُ وَ هَذَا الدَّعَاءُ الَّذِي دَعَى بِهِ أَبُوكَ.» (خداوند

اطاعت خودش را به تو الهام فرماید و از گناهان حفظت کند و این همان دعایی

است که پدرت در حق تو نمود.)

که ظاهراً مقصود از این کلام مبارک آن بود که خدا دعای پدرت را در حق

تو مستجاب فرمود و شایسته وکالت ما گردانید، ما تو را قائم مقام او گردانیدیم

پس طبق وصیت او عمل نما و کارهای مزارع ما را رها نکن. (۱)



نامه ثروت به احمد بن ابی روح

احمد بن ابی روح می گوید:

زنی به نام «عاتکه» از اهل «دینور» نزد من آمد و گفت: یا بن ابی روح در این شهر از لحاظ دین و ورع تو از همه کامل تر و قابل اعتمادتری، من می خواهم امانتی به تو بسپارم و آن را به گردنت بگذارم تا به اهلش برسانی و از طرف من ادا نمایی.

گفتم: ان شاء الله این کار را خواهم کرد.

گفت: در این کسبه مهر شده چند درهم می باشد می خواهم دست به آن نزنم و کاری نداشته باشی تا آن را به کسی که خبر دهد داخلش چیست برسانی.

این هم گوشواره‌ای است که قیمت آن ده دینار می شود و در آن سه دانه نصب شده که ده دینار قیمت دارد، من به حضرت صاحب الزمان علیه السلام حاجتی دارم که می خواهم پیش از این که خودم سوال کنم مرا از آن خبر دهند.

گفتم: حاجت چیست؟

گفت: مادرم در مراسم عروسی ام ده دینار قرض کرده بود و من نمی دانم از کی گرفت و الان به چه کسی بدهکار است، حال اگر تو را به آن خبر داد این گوشواره را به او بده.

وقتی اینها را شنیدم متحیر شدم که با جعفر کذاب چه کنم یعنی اگر خبردار شود که چنین چیزی را قبول کرده‌ام و به او نرسانده‌ام چه خواهد کرد!

در عین حال مال را قبول کردم و با خود به بغداد بردم و به نزد «حاجز بن یزید و ثناء» رفتم. سلام کردم و همان جا نشستم.

پرسید: چه کار داری؟

گفتم: مالی همراه خود دارم و باید آن را به کسی بدهم که هم از خود آن خبر دهد و هم بگوید صاحبش کیست؛ حال اگر تو خبر دهی آن را به تو می‌دهم.

گفت: من کسی نیستم که منظور صاحبش باشم، ولی این ورقه نامه‌ای است که در این باره به من رسیده است. و آن ورقه را به من نشان داد. وقتی نگاه کردم دیدم به این مضمون مطالبی در آن نوشته شده است: «مال را از احمد بن ابی روح قبول نکن و او را به سامرا نزد خودمان بفرست.» این را که دیدم گفتم: لا اله الا الله این همان کسی است که من طالبش بودم. و به سمت سامرا راهی شدم و به خانه امام حسن عسکری علیه السلام رفتم، ناگاه خادمی نزد من آمد و گفت: احمد بن ابی روح تویی؟ گفتم: آری.

رقعه‌ای بیرون آورد و به من داد و گفت: بخوان.

وقتی به آن نظر کردم دیدم نوشته: «بسم الله الرحمن الرحيم؛ یا بن ابی روح، «عاتکه دختر دیرانی» کیسه‌ای به تو امانت داده که در آن هزار درهم و پنجاه دینار می‌باشد. همچنین گوشواره‌ای فرستاده که فکر می‌کند قیمتش ده دینار است و راست گفته یعنی او گوشواره را با دو تا از دانه‌هایی که در آن هست به ده دینار خریده ولی الان که این گوشواره سه دانه مروارید دارد بیشتر ~~بازند، آنها را به خادمه ما فلان زن تحویل بده چون ما به او بحسیده‌ایم و~~

مالی که آورده‌ای به بغداد ببر و به «حاجز» بده و آن چیزی که برای مخارج برگشت به تو می‌دهد از او بگیر.

«و اما آن ده دیناری که آن زن می‌گفت، مادرش در عروسی او قرض کرده و نمی‌داند الان به چه کسی بدهکار است، این طور نیست یعنی می‌داند که مال «کلثوم دختر احمد» است ولی چون او ناصبی مذهب است نمی‌خواهد به او بدهد، حال اگر می‌خواهد آن را بین برادران مؤمن خود تقسیم کند و از ما اذن می‌طلبد، ما اجازه‌اش دادیم و می‌تواند این کار را بکند و میان ایشان تقسیم نماید.

«و تو یا بن ابی روح دیگر قائل به امامت جعفر کذاب نشو و تمایلی به او نداشته باش و به خانه‌ات برگرد که عموی تو از دنیا رفته و خداوند مال و زن او را نصیبت تو کرده است».

وقتی نامه را خواندم مسرور شدم و گوشواره را تسلیم نمودم و اموال را با خود به بغداد برگرداندم و به نزد حاجز بردم و وزن کردم. همه‌اش هزار درهم و پنجاه دینار بود. حاجز سی دینارش را به من داد و گفت: مأمور شده‌ام این مبلغ را برای مخارج راه تو بدهم.

آنها را گرفتم و به منزل خود مراجعت کردم، ناگاه مردی از زادگاه اصلی‌ام آمد و خبر درگذشت عمویم را داد و گفت: بستگان تو را خواسته‌اند.

بعه زادگاهم رفتم دیدم عمویم از دنیا رفته است، وقتی هم اموالش را حساب کردند سه هزار دینار و صد هزار درهم از او ارث بردم.^(۱)

چند روز در انتظار

در ملاقاتی که در ماه جمادی الأولى سال ۱۴۰۷ هجری قمری با حضرت حجت الاسلام و المسلمین آقای سید صادق شیرازی داشتم ایشان ضمن مطالبی پیرامون ساحت مقدس ولی عصر (ارواحنا فداه) و افرادی که درک زیارتش نمودند داستان جالبی را با یک واسطه نقل کردند.

حقیر از ایشان خواستم عین داستان را بنویسند و به بنده بدهند تا ضمن داستان‌های دیگری که درباره آن حضرت جمع آوری نموده‌ام به چاپ رسانم. ایشان قبول کرده، پس از چند روزی متن عربی و فارسی آن را فرستادند که اینک از نظر خوانندگان می‌گذرد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یکی از مؤمنین برایم از طرف سید جعفر بحرالعلوم قصه‌ای به شرح ذیل نقل نمود:

ایشان روزی در محضر آقای سید حسین بحرالعلوم، نوه آیه الله سید علی بحرالعلوم نویسنده کتاب برهان الفقه، بودند. سید بحرالعلوم در اتاقی نشسته و از میهمانان و مراجعین استقبال می‌نمود. در این بین یک مرتاض مسلمان هندی وارد شد. وقتی که این مرتاض خودش را به آقای بحرالعلوم معرفی نمود چنین گفت:

«من می‌توانم هر سوالی را که از غیبیات داشته باشید با قلم و کاغذ جواب

گویم و از آنان نیز خبر دهم».

در همان وقت سوالاتی را مردم از او می نمودند و او به وسیله حساب و ریاضی جواب می داد.

در این موقع آقای بحرالعلوم به آن مرتاض رو نموده و گفتند: «سوالی دارم که گمان می کنم نتوانی آن را جواب دهی».

مرتاض گفت: آن سوال چیست؟

ایشان فرمودند: «این سوال خیلی سخت است و خارج از قدرت شما می باشد».

مرتاض گفت: هر چند که سخت باشد من سعی می کنم جواب آن را بیابم؛ سوال چیست؟

ایشان فرمودند: «حال که شما اصرار می کنی بگو ببینم، در این لحظه می توان مولا و آقایمان و کسی که به وجودش، زمین آرامش و استقرار دارد و مردم به میمنت او روزی می خورند یعنی حضرت حجه بن الحسن المهدی - عجل الله تعالی فرجه الشریف - را بیابیم؟»

مرتاض گفت: بله می توانم به این سوال جواب بدهم. سپس شروع کرد به یافتن جواب از طریق محاسبات ریاضی.

البته اول در جواب گفتن معطل نمود تا آنجا که آقای بحرالعلوم به او گفت: «به شما نگفتم نمی توانید جواب این سوال را بگویید!»

مرتاض در جواب گفت: کمی صبر کنید شاید بتوانم جواب را بیابم. سپس بعد از مدتی مرتاض گفت: مسأله آن طوری که شما فکر می کنید

نیست، ولی من در فکرم که شیخ طه نجف کیست؟

ایشان فرمودند: شیخ محمد طه نجف یکی از مراجع تقلید معروف ما در نجف اشرف می باشد.

مرتاض گفت: آن کسی که از او سوال می کردید الان در منزل شیخ طه و در نزد ایشان می باشد.

آنجا بود که ایشان و اطرافیانش به سرعت به طرف منزل آیه الله شیخ محمد طه نجف روانه گشتند.

در مسیری که می رفتند به یک سه راهی رسیدند که یکی از این راهها به طرف منزل شیخ محمد طه منتهی می شد. وقتی که این گروه به سه راهی رسیدند از راهی که به سوی منزل شیخ بود شخصی به شکل صحرائشینان عراقی ولی دارای وقار و سکینه ای خاص، که از صورتش هیبت و عزت نمایان بود بیرون آمد.

خلاصه، به طرف منزل شیخ روان گشتیم. وقتی که وارد منزل شدیم هیچ کس در آنجا نبود حتی آن کسی که از مهمانها استقبال می نمود و برای آنها آب و قهوه می آورد. ولی آن چیزی که توجه همه را به خود جلب نمود همانا نشستن شیخ به صورت غمناک در گوشه اتاقش بود، در حالی که قطرات اشک بر گونه اش سرازیر بود. مرتب با خود زمزمه می کرد و می گفت:

«در دستم آمد ولی متوجه آن نشدم؛ وقتی متوجه او شدم که از دستم بیرون

رفت».

در این حالت بود که تازه واردین خیلی تعجب کردند و بعد از سلام علت

گریه شیخ را پرسیدند، البته چون شیخ در اواخر عمر بینایی خود را از دست داد بود متوجه آمدن آنها نشد مگر بعد از این که به او سلام کردند.

شیخ بلند شد و به آنها خوش آمد گفت و در نزد آنها نشست و شروع نمود به بیان آن واقعه‌ای که او را غمناک ساخته بود.

در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: همه شما می‌دانید که مردم برای سوالات شرعی و قضاوت‌ها و دیگر امورشان به من رجوع می‌کنند و من به آنها فتوی می‌دهم و ناراحتی‌هایشان را برطرف می‌سازم و خمس و زکات گرفته و آنها را صرف می‌کنم؛ و همچنین متولی و قیم نصب کرده و مثل این گونه امور را انجام می‌دهم. البته این قبیل امور را با دلائل اجتهادی پاسخ می‌دهم.

تا این که این فکر به ذهنم رسید که: آیا من در این فتواها و قضاوت‌ها راه درست را پیموده‌ام؟ و آیا اعمال من در نزد پروردگار و پیامبر و ائمه اطهار علیهم‌السلام مورد قبول واقع گشته است یا خیر؟

تقریباً سه سال قبل بود که در مورد این قضیه به وسیله مولایم امیرالمؤمنین علیه‌السلام و از ایشان با التماس درخواست نمودم که به من بفهمانند: آیا من در اعمالم مرتکب خطا - ولو تقصیر نباشد - شده‌ام یا خیر؟

وقتی که اصرار و توسل من زیاد شد، چند شب قبل در عالم رویا حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام را زیارت کردم. ایشان فرمودند: آن چیزی را که از من طلب کردی به زودی به دست فرزندم مهدی [بر] آورده می‌شود.

لذا من هم چند روزی در انتظار قدم حبیب صبر کردم و هر لحظه منتظر

بودم تا جوابی بشنوم؛ و گمان نمی‌کردم که به این زودی او را دریافته و بشناسم؛ ولی امروز کمی قبل از آمدن شما، خانه از مهمانان خالی گشت و دیگر کسی از مراجعین در منزل نبود؛ حتی خادم هم برای خریدن بعضی از لوازم منزل بیرون رفته بود. در این هنگام یک نفر وارد اتاق شد که لهجه‌اش دلالت می‌کرد بر این که او از عشایر عراقی می‌باشد.

بعد از سلام مسأله‌ای را از من پرسید، من هم جوابش را گفتم. ولی او بر این جواب اشکال علمی وارد نمود و من هم سعی کردم که از این اشکال پاسخ دهم، ولی آن شخص دوباره اشکال علمی دیگر، تا آن که در ذهنم افکار متناقضی در مورد این مرد و فضیلتش به جریان افتاد که چطور ممکن است یک مرد عشایری این قدر به مسائل علمی آگاهی داشته باشد؟

ولی غفلتی عمیق بر سراسر ذهنم خیمه زده بود و فراموش کرده بودم که من در انتظار چه کسی هستم؟ و چه حاجتی دارم؟

و این فراموشی ادامه داشت تا این که آن مرد دستی به شانه‌ام زد و گفت: «أَنْتَ مَرَضِيٌّ عِنْدَنَا» یعنی: تو در نزد ما مورد رضایت قرار داری.

در این مورد شگفتی‌ام بیشتر شد که چطور ممکن است یک مرد بادیه نشین این جمله را به یک مرجع تقلید بگوید؟

سپس بعد از بیرون رفتن او ناگهان به خود آمده و آرزویم را به یاد آوردم که به دنبال چه چیزی می‌گشتم و از خداوند و پیامبر اکرم و ائمه طاهرین علیهم‌السلام چه حاجتی داشتم و حال آن که این مرد از حاجتم خبر داد به این جمله «أَنْتَ مَرَضِيٌّ عِنْدَنَا».

متوجه شدم که او همان کسی است که به دنبالش می‌گردم و عمر خودم را برای خدمتش صرف کرده‌ام لکن به او متوجه نشدم تا این که از دستم رفت. و حالا برحالم تأسف می‌خورم که چطور او به نزد آمد و در دستم قرار گرفت ولی متوجه‌اش نبودم تا این که از نور دیدگانش استفاده کنم و زمانی متوجه شدم که او از نزد بیرون رفته بود.

و آیا برای مثل من سزاوار نیست گریه و زاری کند؟

در این هنگام سید بحرالعلوم به شیخ گفت: حضرت آیه الله ما به همین جهت نزد شما آمده‌ایم.

در این حال همگی به این فکر رسیدند که شاید آن مردی که دارای هیبت و وقار بود و او را نزدیک منزل ایشان دیدند همانا او سید و آقا و مولایمان حضرت صاحب الأمر حجت بن الحسن المهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده است!

و امیدواریم که خداوند ما را از پیروان و راضی شدگان درگاهش قرار دهد.

بِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ (۱)

امشب شب آخر توست

جناب مستطاب، سرور گرامی، آقای سید هرندی که از طلاب و بزرگ زادگان اصفهانی هستند و ابوی معظم ایشان جناب فقید، سید مغفور له آقای حاج آقا رضا هرندی، که به تازگی وفات نمودند، از علما و خطبای جلیل اصفهان بودند.

ایشان از قول پدر معظمش نقل نمود که فرمودند:

من در ایام جوانی که هنوز در حجره مدرسه به سر می بردم، به دعوت جمعی قرار شد که در یک محله‌ای منبر بروم. البته به من گفتند: در همسایگی منزلی که قرار است منبر بروم، چند خانواده بهایی - خذلهم الله - سکونت دارند و باید فکر آنها را هم بکنی.

با همه آن سفارشات و خیرخواهی‌های مردم، چون ما جوان بودیم با یک شور و خلوص، این امر را تقبل کردیم. بعد از ده شب، که پایان جلسات بود، یک مجلس مهمانی تشکیل شد و پس از صرف شام، ما عازم مدرسه شدیم. ناگفته نماند در این ده شب، درباره پوچ بودن بساط بهایی‌گری داد سخن داده و بطلان اساس این فرقه را آشکار و بر ملا ساخته بودم.

در راه داشتم به مدرسه می آمدم که ناگهان چند نفر را مشاهده کردم که پیدا بود قصد مرا دارند، تا نزدیک شدند و خیلی از من نوازش، تشکر و قدردانی و تجلیل کردند، یکی دست مرا می بوسید، دیگری به عبای من تبرک... که: آقا

حفا شما چشم ما را روشن کردید.

بعد برسیدند که: قصد کجا را دارید؟

من گفتم که: می خواهم بروم به مدرسه.

آنها گفتند که: خواهش می کنیم امشب را به مدرسه نروید و به منزل ما

بیایید.

مقداری راه آمدیم به در بزرگ و محکمی رسیدیم، در را باز کردند وارد شدیم. در را از پشت، از پایین، از وسط و بالا، بستند.

وارد اطاق که شدیم ناگهان چندین نفر دیگر را دیدم که همه ناراحت و خشمگین نشسته اند و آنها هیچ توجهی به آمدن من نشان ندادند و جواب سلام هم نگفتند. و من پیش خود حمل کردم به این که شاید بین خودشان ناراحتی دارند. بعد که ما نشستیم، یکی از اینها به تندی خطاب به من کرد که: سید... اینها چه حرف هایی است که بالای منبر می گویی؟ این عتاب همراه با تهدید بود.

من رو کردم به یکی که: چرا این آقا این گونه حرف می زند؟

همگی گفتند: بلی درست می گوید.

چاقو و دشنه آماده شد و گفتند: که امشب، شب آخر تو است و تو را

خواهیم کشت.

من گفتم که: خوب چه عجله ای دارید؟ شب خیلی بلند است و من یک نفر

در دست شما آدم های مسلح، کشتن که کاری ندارد، ولی توجه کنید که سخنی

بگویم.

با تأمل و مشورت و بگو مگو به ما مهلت دادند که در این شهر را بگویم.
گفتم: من پدر و مادر پیری در هرند (قریه ایشان) دارم که مرا از این شهر فرستاده‌اند که درس بخوانم و به مقامی برسیم و کاری بکنم. اکنون من مرگ من برای آنها خیلی گران است. شما به خاطر آنها دست از کشتن من بردارید.

جواب ایشان تندی و تلخی بود که: چه حرف‌هایی می‌گوید، یا الله راحتش کنید.

دوباره من گفتم که: شب بلند است و عجله‌ای ندارید ولی حرف دیگری هم دارم.

گفتند: که حرف آخرینت باشد، بگو.

گفتم: شما با این کار یک امامزاده واجب‌التعمیمی را پدید می‌آورید که مردم بر مرقد من ضریحی درست خواهند کرد و سال‌های سال به زیارت من خواهند آمد و برای من طلب رحمت و ادای احترام و برای قاتلین من که شماها باشید، نفرین و لعن خواهند کرد؛ پس بیاید برای خاطر خودتان از این بدنامی، از این کار منصرف شوید.

باز همچنان سر و صدای بُکشید و خلاصش کنید و اینها چه حرف‌هایی است، بلند شد.

من دوباره گفتم: پس اکنون که شما عزم جزم برای کشتن من دارید، رسم این است که دم مرگ یک وضویی بسازیم و توبه‌ای و نمازی به جا آوریم. به اصرار، این پیشنهاد ما را قبول کردند و برای این که احتمال می‌دادند

شاید من سینه وضو را بهانه کرده‌ام برای این که در حیاط فریاد کنم و به سینه‌ها خبر دهم، مرا در حلقه‌ای از دشنه و خنجر به دستان، برای انجام وضو به حیاط آوردند.

من بعد از وضو، نماز را شروع کردم و قصد کردم که در سجده آخر هفت مرتبه بگویم:

«الْمُسْتَعَاثُ بِكَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ»

با حضور قلب مشغول نماز شدم. در اثنای نماز بود که درب خانه در زدند، اینها مردد بودند که درب را باز کنند یا نه؟ ناگهان درب باز شد و سواری وارد شد و آمد پهلوی من و منتظر ماند که من نماز را تمام کنم.

پس از اتمام نماز، دست مرا گرفت به قصد بیرون بردن از خانه، راه افتادیم.

این بیست نفری که لحظه‌ای پیش، همه دست به دشنه بودند که مرا بکشند، گویی همه مجسمه بودند که بر دیوار نصبند؛ دم هم بر نیاوردند و ما از خانه بیرون رفتیم.

شب گذشته بود و درب مدرسه بسته بود، به دم درب که رسیدیم درب مدرسه هم باز شد و ما داخل مدرسه شدیم. من به آن آقای بزرگوار عرض کردم که بفرمایید حجره کوچک ما خدمتی کنیم.

جواب فرمودند که: «من باید بروم». و شاید هم فرمودند که: «مثل شما نیز هست که من باید به دادشان برسم». - تردید از راوی است - و من از ایشان جدا و وارد حجره شدم.

دنبال کبریت بودم که چراغ را روشن کنم، ناگهان به خود آمدم که این چه داستانی است؟ من کجا بودم؟ چه شد؟ چگونه آمدم، و اکنون کجا؟ بدیدم آن بزرگوار روان شدم ولی اثری از او نیافتم.

صبح خادم با طلبه‌ها دعوا داشت که چرا درب مدرسه را باز گذاشته‌اند و اصلاً چرا بعد از گذشتن وقت آمده‌اند.

و همه طلاب اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. تا آمدند سراغ ما که چه کسی برای شما درب را باز کرد؟

من گفتم: ما که آمدیم درب باز بود و جریان را کتمان کردم.

صبح همان شب همان بیست نفر آمدند سراغ ما را گرفتند و به حجره ما وارد شدند و همگی اظهار داشتند که شما را قسم می‌دهیم به جان آن که دیشب شما را از مرگ و ما را از گمراهی و ضلالت نجات داد راز ما را فاش نکن! و همگی شهادتین گفته و اسلام آوردند.

ما همچنان این راز را در دل داشتیم و به احدی نمی‌گفتیم تا مدتی بسیار بعد از آن، اشخاصی از تهران آمده بودند و به منزل ما و گفتند: جریان آن شب را بازگو کنید.

معلوم شد که آن بیست نفر به رفیق‌هایشان جریان را گفته بودند و آنها هم مسلمان شده بودند؛ والسلام.

سپس بعد از آن، وعظ اصفهانی مرتب جریان را روی منابر می‌گفتند و مردم را متوجه وجود بابرکت و نورانی ولی عصر علیه السلام می‌کردند. (۱)

نجات از یخبندان

حاج ابوالحسن شریفی می گوید:

واعظی در مسجد گوهر شاد مشهد از قول راننده‌ای نقل می‌کرد:

راننده اظهار داشته بود: موقعی که من بار زده و از مشهد به قصد یکی از شهرها خارج شدم، در بین راه هوا طوفانی شد و برف زیادی آمد که راه بسته شد و من در برف ماندم. موتور ماشین هم خاموش و از کار افتاد. هر چه کوشش کردم نتوانستم ماشین را روشن کنم. در اثر شدت سرما، مرگ خود را مجسم دیدم، به فکر فرو رفتم که خدایا راه چاره چیست؟

یادم آمد سال‌ها قبل، واعظی که در منزل ما منبر می‌رفت، بالای منبر گفت: مردم! هر وقت در تنگنا قرار گرفتید و از همه جا مأیوس شدید متوسل به آقا امام زمان علیه السلام شوید که ان شاء الله حضرت کمک می‌کند.

بی‌اختیار متوسل به آقا امام زمان علیه السلام شدم و از ماشین پایین آمدم و باز هم موتور را بررسی کردم شاید روشن شود، لکن موفق نشدم و دو مرتبه به ماشین برگشته و پشت فرمان نشستم در حالی که غم و غصه تمام وجودم را فرا گرفته بود.

ناگاه شیطان مرا فریب داده و به گوشم گفت: متوسل به کسی شدی که وجود خارجی ندارد. فهمیدم وسوسه شیطان است که لحظات آخر عمر برای فریب من آمده، ناراحتی‌ام زیادتر شد و باز هم از ماشین پیاده شدم و از

خداوند مرگ یا نجات را طلب کردم و با خداوند تعهد کردم که اگر من از این مهلکه نجات پیدا کنم و دوباره زن و فرزندم را بینم از گناہانی که تا آن روز آلوده به آن بودم، فاصله بگیرم و نمازهایم را هم اول وقت بخوانم. چون تا آن زمان من به نماز اهمیتی نمی دادم و چون گاهی می خواندم و گاه قضا می شد و گاه آخر وقت می خواندم و مرتب نبود، این دو عهد را با خدا بستم که در صورت نجات از این مهلکه، این دو برنامه را انجام دهم.

یک وقت متوجه شدم دیدم یک نفر داخل برفها دارد به طرف من می آید، حس کردم کمک راننده‌ای است، چون مقداری آچار به دست داشت، به من سلام کرد و فرمود: چرا سرگردانی؟

من شروع کردم ماجرای طوفان و برف و خاموشی ماشین را به طور مفصل برای او نقل کردم و گفتم: حدود سه چهار ساعت است که من طفره زده‌ام و ماشین روشن نمی شود.

آن شخص فرمود: من ماشین را راه می اندازم. و به من فرمود: برو پشت فرمان بنشین و استارت بزن.

کاپوت ماشین را بالا زدند و ندیدم دست ایشان به موتور خورد یا نه، سوئیچ ماشین را زدم، موتور روشن شد و فرمودند: حرکت کن، برو.

گفتم: الان می روم جلوتر می مانم، راه بسته است.

فرمود: ماشین شما در راه نمی ماند، حرکت کن.

گفتم: ماشین شما کجاست، می خواهید من به شما کمکی بدهم؟

فرمودند: من به کمک شما احتیاج ندارم.

تصمیم گرفتم مقدار پولی که داشتم به ایشان بدهم، شیشه را پایین بود و من هم پشت فرمان و آقا هم پایین، گفتم: اجازه بده مقداری پول به شما بدهم. فرمود: من به پول شما احتیاج ندارم.

پرسیدم: عیب ماشین چه بود؟

فرمود: هر چه بود رفع شد.

گفتم: ممکن است دوباره دچار نقص شود.

فرمود: نه! این ماشین شما دیگر در راه نمی ماند.

گفتم: آخر این که نشد، شما به پول و کمک من احتیاج ندارید و از نظر استادی هم که مهارت فوق العاده‌ای نشان دادید، من از اینجا حرکت نمی کنم تا خدمتی به شما بنمایم، چون من راننده جوانمردم که باید زحمت شما را از راهی جبران کنم.

تبسمی فرمود و گفتند: تفاوت راننده جوانمرد و ناجوانمرد چیست؟

گفتم: شما خودت کمک راننده‌ای، می دانی، شوfer ناجوانمرد اگر از کسی خدمتی و نیکی ببیند نادیده می گیرد و می گوید وظیفه اش را انجام داده، ولی شوfer جوانمرد از کسی که نیکی و خدمتی ببیند تا پاسخگوی نیکویی او نباشد، وجدانش راحت نمی شود، و من نمی گویم جوانمردم ولی ناجوانمرد هم نیستم تا به شما خدمتی نکنم، وجدانم ناراحت است و نمی توانم حرکت کنم.

ایشان فرمودند: خیلی خوب! حالا اگر می خواهی به ما خدمت کنی،

تعهدی را که با خدا بستنی عمل کن، که این خدمت به ما است.

گفتم: من تعهدی بستم؟

فرمود: یکی این که از گناه فاصله بگیری و دوم این که نمازهایت اول در اول وقت بخوانی.

وقتی این مطلب را شنیدم تعجب کردم که این مطلبی است که من وقتی دست از جان شستم با خدا در دل بیان کردم و این از کجا فهمیده و به ضمیر من آگاه شده است.

درب ماشین را باز کردم و آمدم پایین که این شخص را از نزدیک بینم، وقتی خواستم آقا را بغل کنم، دیدم کسی نیست، فهمیدم همان توسلی که به آقا و مولایم صاحب الزمان علیه السلام پیدا کردم اثر گذاشت و این وجود مبارک آقا بود که نجاتم داد. جای پای آقا را هم در جاده ندیدم و چون با یاد امام زمان علیه السلام سوار شدم دیدم کامیون من بدون هیچ توقفی روی برفها می رود و جایی نماند.

چون به مقصد رسیدم زن و فرزندان را دور خود جمع نموده، موضوع مسافرت را با آنها در میان گذاشتم و گفتم: از این به بعد وضع زندگی ما کاملاً مذهبی است و در اول وقت همگی باید نماز بخوانیم. حتی به همسرم گفتم: اگر نمی توانی این گونه که گفتم رفتار کنی و با خویشانی که بی بند و بارند و نماز نمی خوانند یا حجاب ندارند قطع رابطه کنی، می توانی طلاق بگیری.

ایشان گفت: شما این چنین بودی که ما عادت کردیم - یعنی شما نماز نمی خواندی ما هم نمی خواندیم، شما این افراد ناجور را می پذیرفتی و ما تابع شما بودیم - از امروز ما مطیع شما هستیم.

یکی از آن روزها که ما به منزل دعوت کردم مرتب بیاید و احکام اسلام را
 به ما بیاموزد و وظایف آشنا شویم و در مسافرت‌هایم هم اول وقت نماز
 بخوانیم.

روزی در یکی از گاراژها منتظر خالی کردن بار بودم که ظهر شد،
 راننده‌های دیگر گفتند: برویم برای غذا و با هم باشیم.

گفتم: اول نماز بخوانم بعد غذا.

همگی به هم نگاه کردند و گفتند: این دیوانه شده، می‌خواهد نماز بخواند.
 و مرا شدیداً مورد تمسخر قرار دادند.

من تا آن زمان مایل نبودم خاطرات سفر مشهد را بگویم، لکن چون اینها
 این گونه به نماز توهین کرده و مسخره نمودند، مجبور شدم سرگذشتم را برای
 تمام آنها بگویم. چنان برای آنها اثر کرد که تماماً دست مرا بوسیدند و از من
 عذرخواهی کردند و حمال‌ها و راننده‌ها همه به نماز ایستادند و معلوم بود که
 تصمیم گرفتند از گناه فاصله بگیرند.

از اموال بعضی در حین بار بردن، مال‌هایی را حیف و میل کرده بودم که به
 دستور آقای اهل علم می‌بایست رضایت صاحبان آنها را جلب کنم.

با شرمندگی نزد اولی رفتم و گفتم خیلی خوشحال شد و مرا تشویق کرد
 که حالا که حقیقت را گفتم من بخشیدم. و چیزی از من نگرفت. دومی و
 سومی نیز همین طور و فقط یک نفر از من طلبش را گرفت و بحمدلله از این
 مظلومه نیز به برکت حضرت بقیه الله علیه السلام نجات پیدا کردم.

من این داستان را که از آن عالم واعظ در مسجد گوهرشاد شنیدم بهترین

سوغاتی دانستم و برای رفقا تعریف می‌کردم، لکن تکرار کرده بودم.

شبى در عالم رویا دیدم مرا به منزلى دعوت کردند، وارد شدم پیر مردی در یک طرف کرسی و دو جوان در اطراف کرسی بودند، من هم طرفی نشستم. پیر مرد از من خواستند که خاطره مشهدت را برای من بگو.

گفتم: کدام خاطره را و در کدام سفرهایم؟

فرمودند: خاطره‌ای را که در سال سرمای مشهد در مسجد گوهرشاد شنیدی، داستان راننده کامیون که امام زمان علیه السلام را دیده بود.

من خواستم فشرده مطلب را تمام کنم، کوتاه، قصه را بیان کردم، لکن پیر مرد خوش سیما بنده را مخاطب قرار داد و فرمود: خاطره‌ای را که مربوط به امام زمان علیه السلام است چرا این گونه بی توجه و دست و پا شکسته بیان می‌کنی؟ و از بنده خواستند که بایستم و جلسه رسمی باشد و من اول تا آخر داستان را بگویم.

گفتم: من گوینده و مداح نیستم و بیان ندارم.

گفتند: من می‌خواهم که این مطلب را رسمی بیان کنید.

قبول کردم، خطبه‌ای خواندم خیلی مفصل و مهم که در بیداری هیچ کتابی ندیده و از هیچ واعظی نشنیده بودم و بعد از خواب هم فراموش کردم. شروع به گفتن خاطره کردم، مقداری که گفتم پیر مرد گفتند: صبر کن. ضبط صوت مخصوصی که در بیداری ندیده‌ام، آوردند و فرمودند: از اول بیان کن که ضبط کنیم و برای دیگران بفرستیم. دو مرتبه گفتم و ایشان تشکر کردند.

بعد از خاتمه داستان به من فرمود: چرا این داستان را ترک کردی؟ مگر
دینی جاهایی که این مطلب را گفتی افرادی که شنیده‌اند علاقه‌مند شدند و
کتاب فاصله گرفته، به نماز اهمیت داده‌اند، چرا شما از نقل داستان کوتاهی
می‌کنی؟

این جانب وقتی از خواب بیدار شدم، تشویق شدم که قضایای مربوط به
امام زمان علیه السلام را به تناسب برای مردم بگویم، مخصوصاً این خاطره را.^(۱)

یهودی خیبری

کتاب معجزات و کرامات می نویسد:

حکایت فرمود سید عالم عامل جناب آقای حاج آقا یحیی تهرانی از عالم ربانی ثقة الاسلام و المسلمین آقای حاج میرزا ابوالحسن طالقانی که از اصحاب میرزای بزرگ در سامرا و اخیراً در تهران ساکن بودند و تقریباً دوازده سال است که وفات فرموده اند گفت:

با جمعی از رفقا از زیارت کربلا به سامرا مراجعت می کردیم، در قریه دَجَّیل هنگام ظهر رحل انداخته که صرف نهار و قدری استراحت نماییم و عصر به حرکت خود به سوی سامرا ادامه و در شهر «بَلَد» که یک منزلی سامرا است شب را بمانیم، در این اثناء آقا شیخ محمد حسن که یکی از طلاب سامرا بود با یک طلبه دیگر مشغول خریدن نهار بودند ولی آن طلبه در همین بین چیزی می خواند، گوش دادم دیدم تورات است که به زبان عبرانی می خواند. تعجب کردم پیش رفته از شیخ محمد حسن پرسیدم: این شیخ کیست و زبان عبرانی را چگونه می داند؟

گفت: این شخص جدیدالاسلام است و قبلاً یهودی بوده.

گفتم: بسیار خوب حتماً قصه‌ای دارد باید بگویید.

شیخ تازه مسلمان گفت: سیدنا قضیه من طولانی است، چون حرکت

کردیم، در بین راه مفصلاً بیان خواهم کرد.

راه افتادیم از وی سوال کردم، گفت: من از یهود خیبر که سه منزلی مدینه است بودم و درب خیبر معروف اکنون موجود است ولی زیر خاک رفته به طوری که اگر قدری خاک را پس کنند نمایان می شود.

سپس گفت: در چند ده و قریه‌ای که در حوالی خیبر است یهودیان از زمان حضرت رسول ﷺ تاکنون هستند و در یکی از همین قری محلی مهیا برای کتابخانه می باشد، در آن منزل اتاقی است قدیمی و در آن اتاق تورات بسیار قدیمی است که بر پوست نوشته شده و همیشه درب آن اتاق بسته و قفل است و از پیشینیان سفارش شده که درب را باز نکنند و کسی آن تورات را مطالعه نکند و مشهور است هر کس نظر به آن تورات کند مغزش عیب می کند و دیوانه می شود، مخصوصاً جوان‌ها که نباید به آن نگاه کنند.

شیخ به گفتار خود ادامه داد و گفت: ما دو برادر بودیم به فکر این افتادیم که آن تورات قدیمی را زیارت کنیم، نزد کلیددار آن حجره رفتیم و خواهش باز کردن درب اتاق را نموده ولی او به شدت امتناع کرد، ما به مقتضای «الْأَنْسَانُ حَرِيصٌ عَلَىٰ مَا مَنَعَهُ» یعنی: انسان از آنچه منع شود در صدد اطلاع و کشف آن برمی آید. اشتیاق و رغبت ما افزوده گردید، پول قابل توجهی به او دادیم راضی شد که پنهانی ما را راه دهد، وعده گذاشتیم.

در ساعت معین داخل اتاق شدیم و با کمال آرامی تورات قدیمی را که روی پوست نوشته شده بود زیارت و مطالعه نمودیم، در میان آن یک صفحه به طور مخصوصی نوشته شده بود که جلب نظر می کرد، چون دقت کردیم دیدیم نوشته است:

پیغمبری در آخرالزمان در میان اعراب مبعوث می شود و تمام خصوصیات و اوصاف او را با ذکر نام و نشان و نسب و حسب بیان کرده بود و نیز اوصیاء آن پیغمبر را - دوازده نفر - به اسم و رسم نوشته، من به برادرم گفتم: خوب است این یک صفحه را رو نوشت کرده جستجوی حال این پیغمبر کنیم. رو نوشت کردیم و فریفته آن پیغمبر شدیم.

یگانه فکر و خیالمان پیدا کردن این فرستاده خدا بود، ولی چون سرزمین ما از راه عبور و مرور مردم دور و با خارج کمتر تماس داشتیم، چندی بدین منوال گذشت.

تا آن که چند نفر از تاجران مسلمان از مدینه برای خرید و فروش به شهر ما آمدند، از نزدیک با یکی دو نفر از آنها محرمانه پرسش هایی نمودم آنچه از احوال و نشانی های حضرت رسول ﷺ را بیان کردند همه را مطابق با نوشته آن تورات سابق الذکر می دیدیم.

رفته رفته به حقانیت دین مبین اسلام یقین کردیم ولی جرأت به اظهار مطلب را نداشتیم فقط یگانه امیدمان فرار از آن آبادی و دیار بود.

من با برادرم دو به دو پیرامون فرار گفتگو کردیم، گفتم: مدینه نزدیک است و ممکن است ما را گیر بیاورند و اسباب زحمت فراهم شود، بهتر این است که به یکی دیگر از شهرهای مسلمان نشین برای پیروی از اسلام فرار کنیم.

اسم موصل و بغداد را شنیده بودیم، پدرمان تازه مرده بود، برای اولاد خود وصی و وکیل تعیین کرده بود، نزد وکیل رفتیم و دو مادیان با مقداری پول

نقد از او گرفتیم، سوار شده به سرعت به سوی عراق طی مسافت می‌کردیم، سپس از موصل سراغ گرفتیم، راه را نشان دادند وارد شهر شدیم و در کاروانسرا شب را ماندیم.

صبح شد، چند نفر از اهالی شهر آمده، گفتند: مادیان‌ها را می‌فروشید؟ گفتیم: نه، هنوز وضع ما در این شهر معلوم نیست. چون مادیان‌ها از حیث چاقی و سلامت تحفه‌ای بودند.

اصرار در فروش کردند، ما هم به کلی خواهش آنها را رد کردیم، بالأخره گفتند: اگر نفروشید به زور خواهیم گرفت. مجبور شدیم آنها را بفروشیم. با خود گفتیم: این شهر جای ماندن نیست، برویم بغداد. ولی اشکالی در آن بود و آن این که از دایی یهودی‌مان که از تجار با اعتبار بغداد بود می‌ترسیدیم، گر خیر فرار ما به او برسد ما را پیدا می‌کند.

به هر حال وارد بغداد شدیم و باز در کاروانسرای منزل کردیم، صبح شد، این مرتبه دیگر چیزی نداشتیم که مورد طمع صاحب کاروانسرا باشد، از این رو پیرمردی که بعد از چند کلمه احوالپرسی معلوم شد همان صاحب کاروانسراست وارد اتاق ما شد و از جریان حال ما سوال کرد، قصه را مختصراً برای او تعریف کردیم و گفتیم: از یهود خیر هستیم، دین اسلام را اختیار نموده‌ایم. ما را پیش عالم مسلمین ببر تا به آیین اسلام هدایت شویم.

در اینجا پیرمرد مذکور این دو برادر را نزد قاضی بغداد برده و آنها بعد از بیان حال خود درخواست هدایت می‌نمایند، قاضی بعد از بیان خلاصه‌ای از وحید و نبوت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله شرح حال خلفاء آن حضرت را مطابق عقیده اهل سنت بیان می‌نماید که شیخ مذکور می‌گوید:

من گفتم: «عبدالله^(۱) کیست؟ این نام مطابق با آنچه من در تورات خوانده‌ام و از روی آن نوشته‌ام نمی‌باشد.

قاضی گفت: او کسی است که دخترش زوجه پیغمبر ﷺ است.

گفتم: چنین نباشد، من در تورات خوانده‌ام که خلیفه پیغمبر کسی است که دختر پیغمبر ﷺ زوجه او است.

به مجرد شنیدن این گفتار رنگ صورت قاضی تغییر کرده با خشم و غضب برخاست و گفت: این رافضی را بیرون کنید.

شیخ تازه مسلمان در اینجا بعد از بیان حال خود و برادرش که از این رفتار حیران و سرگردان شده تا نیمه‌های شب در کاروانسرا بیدار و متحیر بوده‌اند دوباره با وساطت پیرمرد صاحب کاروانسرا نزد قاضی رفته و بعد از بیان صداقت خویش در هدایت به آیین مقدس اسلام می‌گویند: ما چند سوال داریم.

قاضی گفت: بفرمایید هر چه می‌خواهید پرسید.

گفتم: ما تورات صحیح قدیمی را خواندیم و این مطلب را که می‌خواهیم بگوییم از آن رونوشت کرده‌ایم، تمام صفات و نام و نشان پیغمبر آخرالزمان و خلفاء و جانشینان آن حضرت را یادداشت کرده و همراه داریم ولی نام عبدالله بن ابی قحافه در آنها نیست.

قاضی گفت: پس چه اشخاصی در آن نوشته است.

گفتم: خلیفه اول داماد پیغمبر است و نیز پسر عموی او است. هنوز حرفم

بندبختی ما را زدند و قاضی را شنیدن این کلام از جا
 برخواست و کتفش خود را بیرون آورده و بر صورت و سر من تا توانست زد، به
 دست خود را از زیر دست او بیرون آوردم و برادرم در همان دقیقه اول فرار
 کرده بود.

در کوچه‌های بغداد راه را گم کردم و با سر و صورت خونین نمی‌دانستم
 کجا می‌روم، یک ساعتی راه رفتم تا به کنار دجله رسیدم، لختی ایستادم، دیدم
 پاهایم قوت ایستادن ندارد، نشستم و بر گرفتاری و غربت و گرسنگی از طرفی
 و ترس و تنهایی از طرف دیگر، گریه می‌کردم و تأسف می‌خوردم که ناگهان؛
 جوانی که عمامه سفید بر سر و کوزه خالی به دست داشت و می‌خواست
 از نهر آب بردارد نزدیک من، لب آب نشست، وضع مرا دید و پرسید: تو را چه
 می‌شود؟

گفتم: غریب هستم.

فرمود: قصه خود را بگو.

گفتم: از یهود خیبر بودم، اسلام آوردم با برادرم با هزار زحمت و مشقت به
 اینجا آمدم می‌خواستم احکام اسلام را بیاموزم مرا چنین جزایی داده‌اند. سپس
 اشاره به خون‌های سر و صورتم نمودم.

فرمود: از تو می‌پرسم یهود چند فرقه هستند؟

گفتم: فرقه‌های بسیار.

فرمود: هفتاد و یک فرقه شدند، آیا همه بر حق هستند؟

گفتم: نه.

فرمود: نصاری چند فرقه شدند؟

گفتم: آری فرقه‌های مختلف می‌باشند.

فرمود: هفتاد و دو فرقه، آیا همه بر حق می‌باشند.

گفتم: نه.

فرمود: ملت اسلام نیز فرقه‌های مختلفی هستند، هفتاد و سه فرقه شده‌اند

ولی فقط یک فرقه بر حق می‌باشد.

گفتم: من در جستجوی همین فرقه هستم، چه کار باید بکنم؟

فرمود: از این طرف برو کاظمین. و اشاره فرمود به جانب غربی، سپس

فرمود: برو خدمت شیخ محمد حسن آل یاسین حاجت تو برآورده خواهد

شد.

حرکت کردم و در همان اثناء جوان هم از نظرم غائب شد، هر چه این

طرف و آن طرف نگاه کردم ابدأ اثری از او ندیدم، تعجب من زیادتر شد، با

خود گفتم: این جوان که بود و چه شد؟ زیرا در ضمن صحبت و حکایت حال

خویش و این که در تورات اوصاف پیغمبر و خلفاء آن سرور را دیدم و نوشتم،

آن جوان فرمود: می‌خواهی من برای تو بخوانم؟

عرض کردم: بفرمایید.

شروع به خواندن فرمود به طوری که در دل خویش گمان نمودم آن

تورات خطی که در خیبر دیدم گویا همین بزرگوار نوشته است، چون از نظرم

غائب شد دانستم این شخص الهی بوده نه از مردم عادی، لذا یقین به هدایت

کردم.

سپس قوتی در خودم یافتم، به جستجوی برادرم کوشش کردم، پیدایش

نمودم و برای این که نام کاظمین و شیخ محمد حسن آل یاسین را فراموش

نکنم مگر در بیان می راندم، برادرم پرسید: این چه دعایی است می خوانی؟
گفتم: دعا نیست، چنین و چنان است. او هم خوشحال شد، پس از سوال و
پرسش به کاظمین رسیدیم و به منزل شیخ وارد شدیم و قصه را از اول تا پایان
برای او بیان نمودم.

شیخ برخاست ایستاد و به شدت گریه کرد، مرا نزدیک طلبید و مرتب بر
چشم من بوسه زد، یک ساعت مستمر گریه می کرد و چشم مرا می بوسید و
می گفت: با این چشم نظر به جمال ذوالجلال حضرت ولی عصر (ارواحنا
فداه) نمودی.

مدتی میهمان شیخ بودم، خبر ما منتشر شد، خویشان ما از خیبر به دایی ما
در بغداد نوشتند او هم در جستجوی ما برآمد، شیخ ما را به سامرا فرستاد.
آقای حاج میرزا ابوالحسن طالقانی فرمودند: مدتی این دو برادر در سامرا
بودند تا آن که دایی آنها ملتفت شد و به حکومت شکایت کرد که، دو پسر از
خانواده ما اموال پدر را دزدیده به سامرا رفته اند. حکومت تعقیب می نمود.
مرحوم آیه الله میرزای بزرگ به آن دو برادر فرمود: دایی شما خیلی
اسباب زحمت فراهم کرده می ترسم به شما ضرری برساند خوب است شما به
حله بروید و خود را مخفی کنید. و مخارج برای ما تعیین فرمود، به حله رفتیم.
میرزای طالقانی فرمود: چندی پس از نقل این حکایت دو برادر را در
نجف دیدم گفتند: ساکن حله شدیم و کمال آسایش را داریم.^(۱)

نجات از ناپاکان

امام زمان علیه السلام مظهر غیرت خدایی هستند. آن حضرت پناه بی پناهان و حاضر و ناظر در میان ما و مانند یکی از ما زندگی می کنند و این مطالب در قضیه ای که ذیلاً نقل می شود آمده است.

جناب آقای علی جوادی پروانه از شهرستان کرج قضیه زیر را از قول آیه الله سید مسلم موسوی خلخالی که در حدود ۴۵ سال قبل در مسجد جامع شهرستان اردبیل بر فراز منبر نقل فرموده اند، به شرح زیر برایمان ارسال داشتند، تا ان شاء الله موجب خشنودی دوستان عزیز حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) و یادآور نکاتی آموزنده برای آنان باشد.

در محضر مبارک حضرت آیه الله العظمی بروجردی (اعلی الله مقامه) و با حضور عده ای از علماء نشسته بودیم که به حضرت آیه الله عرض شد: خانمی که اخیراً از عتبات عالیات برگشته اند اصرار دارند برای بیان مطلبی به محضر مبارکتان برسند.

آقا پس از مکثی فرمود: اگر اصرار دارند اشکالی ندارد، بیایند.

پس از لحظاتی خانمی با وقار و حجاب کامل به محضر آیه الله بروجردی رحمته الله مشرف شده و اظهار داشت:

با جمعی از مؤمنین به زیارت عتبات مقدسه در عراق رفته بودیم. پس از زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام و سایر شهداء مشتاق زیارت مرقد جناب

حرفی ندم و چون نمی خواستم کسی را برای همراهی با خود مجبور کنم. گرفتارم به تنهایی به آنجا مشرف شوم. لذا در کنار خیابان منتظر رسیدن تاکسی شدم و دقایقی نگذشت که یک تاکسی جلوی پای من ترمز کرد؛ از راننده درخواست کردم درست مرا به بارگاه جناب حر علیه السلام برساند. راننده موافقت کرد و من در صندلی عقب سوار شدم و ماشین به راه افتاد. کم کم از شهر کربلا خارج و از آن دور شدیم.

پس از طی مسافتی در خارج از شهر، ناگاه تاکسی به راه انحرافی رفت و در یک جاده سربالایی افتاد، از دور تپه‌ای دیده می شد که به نظر می رسید مقصد همان جا باشد. من با این که هرگز به زیارت حضرت حر علیه السلام مشرف نشده بودم، اما از خلوت بودن جاده و انحراف مسیر احساس کردم که این جاده نمی تواند راه حرم حضرت حر علیه السلام باشد. قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم که درست کرایه کردن یک ماشین، آن هم در یک کشور بیگانه، توسط یک زن ممکن است نتیجه خوبی نداشته باشد. سخت ترسیده بودم، نمی دانستم چه عکس العملی نشان دهم، زبانم سنگین شده بود، نمی توانستم حرف بزنم.

از این گذشته، راننده هم عرب زبان بود و اگر می خواستم سوالی کنم یا چیزی بگویم، اصلاً زبانم را نمی فهمید. آیا فریاد بکشم؟! اصلاً کسی نیست که به فریادم برسد. با او برخورد کنم؟ خودم را از ماشین پرت کنم؟ هیچ راه گریزی نداشتم. ناچار خود را به دست تقدیر سپردم و منتظر سرانجام کار ماندم.

راننده به راه خود ادامه داد تا این که به بالای تپه‌ای رسید، پیاده شد و با

اشاره سر و دست به من حالی کرد که ماشین خراب شده و می رود که از پایین تپه کسی را برای تعمیر ماشین بیاورد.

او رفت و من با حالی پر اضطراب داخل تاکسی نشستم. خیلی ترسیده بودم، از شدت ترس، به خود می لرزیدم، نمی دانستم چه کار باید بکنم، نه جرأت داشتم از تاکسی پیاده شوم و نه می توانستم داخل تاکسی بمانم، تازه اگر هم پیاده می شدم هیچ راه فراری نداشتم.

راننده از تپه سرازیر شد. نیم ساعت گذشت، دیدم به همراه دو مرد عرب به سمت تاکسی می آیند. من با دیدن این سه اجنبی سخت مضطرب شدم، ترس و وحشتم چند برابر شده بود و به شدت گریه می کردم، رو به طرف کربلا کردم و گفتم:

یا ابا عبدالله من زائر تو هستم، در این کشور غریبم، مرا از دست این اجنبی ها نجات بده.

هر لحظه فاصله شان با تاکسی کمتر می شد، از وضع ظاهرشان پیدا بود که قصد تعمیر ماشین را ندارند، نگاه های شیطانی، خنده های بلند و رفتار غیر عادی آنها، بر شدت ترس و واهمه ام می افزود. صدای گریه ام بلند شده بود، هیچ مأمن و مأوایی جز توسل به حضرت ابا عبدالله علیه السلام نمی شناختم، در حالی که کار دیگری از من ساخته نبود، ناگهان به دلم افتاد که به آقا و مولایم امام زمان علیه السلام پناه ببرم، چون فقط اوست که هر گاه شیعیانش مضطرب و درمانده می شوند به حمایت شان می شتابد، با چشمانی پر از اشک به سمت کربلا رو کرده و با تمام نیاز عرض کردم:

یا ابا صالح المهدی، یا صاحب الزمان، من ناموس توأم من زائر جدت

سینم، مرا از این مصیبت بزرگ نجات ده!

هر لحظه آن سه اجنبی به من نزدیک تر می شدند، چند قدمی بیشتر نمانده بود که دستان ناپاک شان به من برسد؛ همراه با خنده های شیطانی آنها، صدای گریه من نیز بلندتر می شد، با وضع عجیبی جلو می آمدند و من ناامید از همه جا، همچنان گریه می کردم، که ناگهان در همان لحظات آخر گرد و خاکی از پشت سرم برخاست و صدای ترمز شدید ماشینی تو جهم را جلب کرد.

برگشتم، دیدم تاکسی دیگری در کنار همین تاکسی ایستاد. سید بزرگواری، با شکوهی خاص، از تاکسی پیاده شد و به سمت ماشین ما آمد. آن سه نفر سر جایشان خشک شده بودند. سید جلو آمد، درب تاکسی را باز کرد و رو به من کرد و به زبان فارسی فرمود:

چه کسی به شما گفته تنها به زیارت حضرت حرّ و عتبات عالیات بیایی؟
آیا این درست است؟ آیا زیارت تو قبول است؟

سپس فرمودند: از این تاکسی پیاده شو و داخل همان ماشینی که آورده ام، سوار شو!

من هاج و واج با چشمی اشک بار فرشته رحمتم را نگاه می کردم و در دل از او تشکر می کردم، که مرا از این مهلکه نجات داده است.

خیلی سریع از تاکسی پیاده شدم. آن سید بزرگواری درب ماشین بعدی را باز کرد و من سوار شدم. به راننده گفتم: فوراً از اینجا دور شو.

سپس به سمت آن سه نفر رفت، آنها اعتراض کردند که چرا مرا از ماشین

آنها پیاده کرده است، ناگهان صدای دعوا بلند شد، من از پشت پرده می دیدم که آن سه نفر با سید جلیل القدر در آویخته و لحظاتی بعد هر سه دور حرم افتادند، ماشین به سرعت دور می شد و من دیگر چیزی نمی دیدم. قلبم آرام گرفت، خیالم راحت شد و تازه متوجه شدت فاجعه شدم.

ماشین کنار حرم ابا عبدالله الحسین علیه السلام ایستاد، من پیاده شدم، وقتی خواستم پول تاکسی را حساب کنم، راننده گفت: آن عالم بزرگوار کرایه رفت و برگشت ماشین را حساب کردند و موقع سوار شدن فرمودند، سریع خودت را به همان محل برسان چون ما مسافری داریم که باید او را به کنار حرم بازگردانی.

آن خانم با گریه و شمرده شمرده مطالب را می گفت و همه حضار خصوصاً حضرت آیه الله العظمی بروجردی (اعلی الله مقامه) گریه می کردند و سپس فرمودند: قطعاً آن سید جلیل القدر و بزرگوار، حضرت ولی عصر علیه السلام بوده اند. (۱)

به دنبالش رفتیم

و نیز (آقای سید محمد باقر موسوی) نوشته‌اند:

در زمان مرحوم آیه الله العظمی بروجردی بین سال‌های ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹ شمسی که عید نوروز هم مصادف با ۲۳ ماه مبارک رمضان بود، با یکی از رفقای اهل علم شیخ، تصمیم گرفتیم پیاده به کربلا برویم. چون رفیق ما، اهل اطراف فریمان بود و پدرش ساکن آنجا، با هم برای دیدن ابوی او، رهسپار به فریمان شدیم، ضمناً خرجی هم نداشتیم و گفتیم شاید پولی تهیه شود. ایشان مقدار پنج تومان به ما داد و چون درآمد مختصری از راه کشاورزی داشت، بیشتر از این نتوانست کمک دهد.

به هر حال، گاه مسافتی را پیاده و گاه سوار ماشین شدیم تا به تهران رسیدیم. روز اول نوروز، وارد حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام شدیم و از آنجا عازم قم، چون به قم رسیدیم از رفتن به عتبات عالیات هم منصرف شدیم، خیلی به ما سخت می‌گذشت تا جایی که حدود ۳۶ ساعت غذای کافی به ما نرسید.

ضعف زیادی پیدا کردیم و من چون سیگار هم می‌کشیدم بیشتر در مضیقه بودم. هر دو برای زیارت حضرت معصومه علیها السلام رفتیم و توسل پیدا کردیم و از امام زمان (ارواحنا فداه) مسألت نمودیم که آقا، نظر لطفی بفرما و ما را از این ناراحتی برهان!

چند شبانه روز بی سیگاری کشیده و ناراحت و افسرده خاطر بودم به نظرم رسید که مفاتیح و قلم خود نویس که دارم، نزد کسی امانت بگذارم و مفاتیح پول بگیرم تا بعد چه پیش آید. مفاتیح و قلم را به رفیقم دادم و گفتم: این دو را در ب کتابفروشی ببر امانت بگذار و مقداری پول بگیر تا بینم چه پیش می آید. او رفت و من در صحن ایوان طلا، نزدیک درب فیضیه مقابل ایوان در حجره‌ای نشستم و خیلی متأثر بودم.

ناگاه سید بزرگواری را دیدم که آمد و کنار آن طرف من نشست، عمامه مشکی و شال سبزی داشت، دستمالی را بیرون آورد، پرتقالی داشت از داخل دستمال بیرون آورد و بین جمعیت مشغول خوردن شد.

من ناراحت شدم از دو جهت: اول این که بین جمعیت یک سید اهل علم باوقاری مثل او چگونه پرتقال می خورد؟ دوم آن که چرا به من تعارف نمی کند؟

پرتقال را خوردند و سپس رو کردند به من و فرمودند: غریبی؟
با ناراحتی گفتم: بلی.

فرمود: اگر پولی از حق خودت بدهم، قبول می کنی؟

گفتم: اگر از حق خودم باشد، بلی و الا نه! البته با عصبانیت.

فرمود: می دهم به شرط آن که سیگار نکشی، چون من جایز نمی دانم.

با ناراحتی گفتم: پس نمی خواهد بدهید، چون اگر حق من است، من هر

کاری خواستم انجام می دهم.

با تبسمی فرمود: حال که اضطرار داری، پس کم بکش.

گفتم: چشم.

ده تومان از جیب بیرون آوردند و به من مرحمت کردند و فرمودند: اگر می‌خواهی در قم بمانی و درس بخوانی به سید حسین برو جردی که او را می‌شناسم، سفارش شما را بکنم.

گفتم: نه من به مشهد برمی‌گردم.

دو مرتبه تکرار کردند، باز همان جواب را دادم از جا حرکت کردند و به طرف مسجد اعظم رفتند، بی‌اختیار گفتم: این سید چه کسی بود؟ کجا رفت؟ تا مسجد اعظم که وارد شد او را دیدم و زود به دنبالش رفتم، لکن به مسجد اعظم که رسیدم با این که خلوت بود کسی را ندیدم. نمی‌دانم به زمین رفت یا به آسمان؟ از خوشحالی پول، به فکر نبودم که چه شد. برگشتم طرف صحن و مدرسه فیضیه، دیدم شیخ رفیق هم برگشت و مفاتیح و قلم را به عنوان گرو گذارده و شانزده قرآن گرفته است.

مقداری نان و حلوا خریدم و داخل مدرسه دارالشفاء مشغول خوردن شدیم و بعد هم سیگاری روشن کردم که یاد حرف سید افتادم. قصه را برای شیخ نقل کردم و این که ده تومان پیدا کردم.

گفت: از کجا؟

داستان را از اول تا به آخر گفتم، گفت: این آقا وجود مبارک امام زمان (ارواحنا فداء) بوده است.

حالا من بیدار شدم و تأسف خوردم و الان هم این کلمات را با تألم و تأثر می‌نویسم. به هر حال قرائنی که می‌رساند آن آقا، وجود اقدس آقا یا از ناحیه آن

وجود مبارک بوده، زیاد است از جمله:

۱- وقتی آقا مشغول خوردن پرتقال شدند و من ناراحت که «سید اهل علم باوقاری مثل او چرا بین جمعیت چیزی می خورد؟» بعد متوجه شدم احدی آن آقا را نمی دید و توجه به او پیدا نمی کرد.

۲- از کار من خبردار بود و این که سیگار می کشم و فرمود: «سیگار نکش!» در حالی که من قبلاً او را ندیده بودم و چند روزی بود که اصلاً سیگار پیدا نکرده بودم.

۳- این که فرمود: «سید حسین برو جردی را سفارش می کنم تا به شما برسد». و آن زمان دوران مرجعیت تام آن مجتهد جامع الشرائط بود و هر کس می خواست نام او را ببرد به بهترین القاب می برد اما این آقا فرمود: «سید حسین برو جردی» و این که من او را می شناسم و سفارش می کنم.

۴- غیب شدن او در مسجد اعظم به مجرد این که من به دنبالش رفتم او را ندیدم با آن خلوتی.^(۱)

رؤیای آقای کوپایی

جناب آقای کوپائی نوشته‌اند:

چون در سال ۱۳۴۰ هجری قمری بنده وکالت اخذ وجوه و ارسال به نجف را از مرحوم آیه الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی داشتم و پول فرستادن به عراق به قدری سخت بود که با ارسال ده دینار به عراق، یک ماهی مرا به آگاهی شهربانی می‌بردند و بازجویی می‌نمودند، سفری در نجف بودم ایشان به آقازاده خود آقای حاج آقا حسین آیه الله زاده فرمودند که برای حقیر اقامه‌ای تهیه کند که هر موقع بخواهم بروم معطلی گذرنامه نباشد و ایشان هم در ظرف دو روز، اقامه برای من از دولت عراق، صادر و از سفیر ایران هم گذرنامه اقامه گرفتند و به من دادند. ایشان هم الان در تهران تشریف دارند. موقعی که اقامه به دستم رسید برای زیارتی‌ها سالی دو سه مرتبه به عتبات مشرف می‌شدم و وجوهات دریافتی را به هر قسم ممکن می‌شد خودم می‌بردم و به حضور مبارکشان می‌دادم و این چند روزی که در نجف بودم در منزل ایشان بودم.

ایشان در ماه ذی الحجة الحرام ۱۳۶۵ هجری قمری مرحوم شدند، زعامت به مرحوم آیه الله بروجردی رحمته الله رسید و چون آقا می‌دانستند بنده اقامه دارم وجوه شهریه و نان نجف را به حقیر می‌دادند که در نجف به آقای حاجی شیخ نصرالله خلخالی بدهم و مجدداً سالی چند مرتبه به عتبات مشرف

می شدم و البته غالباً تنها مسافرت می کردم.

یکی از سفرها مشرف به سامرا شدم و چون آب و هوای سامرا خوب بود و در سامرا یک نفر بود به نام عبدالصاحب که وکیل مرحوم آیه الله اصفهانی بود، بنده منزل ایشان وارد می شدم و چند روزی در سامرا توقف می کردم.

در یک سفر، شبی احتیاج به حمام پیدا کردم و چون صاحب منزل خواب بود قبل از اذان بیرون آمده هوا هم سرد و باران زیادی آمده و تمام کوچه‌ها را گل و لای پوشیده بود. به سختی تا درب حمام آمدم دیدم درب حمام بسته است. آنچه درب را کوبیدم هیچ جوابی نرسید. پشت حمام در هوای سرد ایستادم تا نیم ساعتی به آفتاب که حمامی آمد درب را باز کرد وارد حمام شدم. تا آن روز در سامرا حمام نرفته بودم. مرحوم آیه الله میرزای شیرازی بزرگ رحمته در سامرا دو حمام ساخته بودند؛ حمام بزرگ، آن که مردانه بود در اثر خرابی بسته شده فقط حمام کوچک که زنانه بود از صبح تا دو ساعت از روز برآمده مردانه و بعداً زنانه می شد، و در تمام سامرا دیگر حمامی وجود نداشت.

وارد حمام شدم. خزینه، آب متعفنی داشت که ابداً احدی رغبت وارد شدن در آن را نداشت. در گرم خانه، چند سنگ آب بود که شیر آبی روی آن قرار داشت. اهالی سامرا می آمدند مقداری آب از سنگ آب برمی داشتند به خودشان می ریختند و می رفتند بیرون.

بنده دیدم نمی توانم خودم را با این قسم تطهیر نمایم. در سرینه حمام^(۱)،

حوضی بود که آب آن سرد بود - مخصوصاً در زمستان که ابداً نمی شد دست در آن گذاشت - لا علاج به هر قسم بود وارد حوض سربینه شدم و فوراً غسل نموده از آب بیرون آمدم و لباس پوشیده به حرم مطهر روانه، نماز صبح را خواندم و به منزل آمدم.

شرح جریان را به عبدالصاحب گفتم و افتادم تب شدیدی سراپا مرا تخته کرده بود که قادر بر تکلم نبودم.

قریب به ظهر صاحب منزل دید حال خوب نیست یک نفر خارجی به عنوان دکتر همه ساله می آمد سامرا و چند ماهی در سامرا می ماند، ایشان رفت دکتر را آورد، دکتر تا مرا دید و فهمید که تنها و غریب هستم فوراً نسخه نوشت شربت تهیه و خودش قاشق قاشق در دهان من می ریخت. بنده در حال اغماء بودم شنیدم به صاحب منزل می گفت: حالش خوب نیست. و بعد دکتر از منزل رفت.

در آن حال گریه زیادی کردم و توسل به امام زمان علیه السلام پیدا نموده و در همان حال نذر نمودم که: اگر حالم بهتر شد دو حمام زنانه و مردانه در سامرا بسازم.

صاحب منزل تا صبح بالای سر من بود نزدیک اذان صبح دیدم بدنم گرم و عرق تمام رختخواب را تر نموده به طوری که عبدالصاحب رختخواب مرا عوض و در محل دیگری مرا خوابانید.

صبح از خواب بیدار شدم دیدم می توانم برخیزم لذا نماز را ایستاده به جا می آوردم و نشستم. عبدالصاحب وارد اتاق شد دید من نشسته ام تعجب نمود

فوراً رفت دکتر را آورد دکتر باور نمی کرد و از من سوال می کرد که چه شده؟

جواب دادم نصف شب عرق زیادی نمودم و حالیه هم بحمدالله حال من خوب است. دو سه روزی گذشت.

آقایان سامرا آقای شهرستانی، آقای آقا میرزا نجم الدین، آقای آقا سید هادی، آقای کمیلی به دیدن بنده آمدند. شرح نذر کردن را برای ایشان دادم و مهیا بودن خود را برای انجام تعمیرات حمام بزرگ به آنها عرض کردم. آقای شهرستانی فرمودند: الساعه می روم شهرداری و اجازه تعمیرات را می گیرم. ولی آقایان دیگر با این کار موافق نبودند و می فرمودند: بناست که فلکه در اطراف صحن کشیده شود و این حمامها خراب می شود؛ زمین در سامرا ارزان است زمینی می خریم و شما هم اجازه ای از حضرت آیه الله بروجردی بگیرید که آجر و سنگها و آنچه در حمامها موجود است در حمامهای جدید به کار رود.

همان موقع شرحی خدمتشان نوشتم و از نبودن حمام در سامرا و اجازه تصرف در مصالح دو حمام را خواستم و کاغذ را با شخصی که می خواست به قم رود فرستادم و جواب آن را فوری خواستم.

آقایان همان روز زمینی پیدا نموده - در حدود دو هزار متر و به مبلغ حدود ۱۲ هزار تومان - خریداری و وجه آن را دو نفر از تجار اصفهان پرداختند و جواب مراسله هم رسید و اجازه تصرف در حمامین صادر و فرستاده بودند. بنده به اصفهان حرکت نمودم نقشه زمین را به آقای حاج حسین شریف معمار دادم.

نقشه و مصالح را تهیه و ایشان را با چند نفر بنا و عمله و مصالح بنایی روانه
سامرا نمودیم و آنها مشغول ساختمان شدند، بنده هم هر یک دو ماه به سامرا
می‌رفتم و بحمدالله در حدود ۸ ماه دو باب حمام با دوش‌های خصوصی در
آن زمین ساخته و گزارش آن به عرض مبارک آقای بروجردی می‌رساندم و
ایشان هم کمک‌های مالی می‌فرمودند که شرح آن در کتاب تاریخ سامرا با بیلان
مخارج و دریافت وجوه، ثبت است.

بعد از این که از طرف حضرت آیه الله بروجردی مأموریت ساختمان دو
باب حمام در سامرا به حقیر محول شد دو هزار متر زمین در سامرا خریدیم
یک هزار و دویست متر آن صرف ساختمان دو باب حمام گردید و در حدود
هشتصد متر زمین باقی آن را قرار شد حسینیه برای زوّار، ساخته شود. مشغول
تهیه مقدمات آن شدیم. مرحوم حاج میرزا حسین شریف معمار تقبل نمود
حسینیه را سرپرستی نماید. طبق نقشه مهندسین مشغول ساختن شدند. طبقه
سوم ساختمان را که مشغول ریختن آهن طاق‌ها بودند بنده خودم حاضر بودم
که مرحوم شریف معمار از طبقه سوم، سرش را پایین کرده بود که: «فلان آهن
را بدهید بالا» ناگهان از کله افتاد روی آهن‌ها که در زمین ریخته بودند. همه ما
حالت غشوه پیدا کردیم، مرحوم شریف فریاد زد: من طوری نشدم. فوراً او را
بلند کردیم راه برود می‌گفت:

موقعی که از سر به پایین آمدم فریاد زدم: یا صاحب الزمان اغثنی! مثل این
که یک نفر مرا از سر بلند کرد و روی آهن نشانید. و مشغول راه رفتن شد و
خلاصه کوچکترین خراشی به بدن او وارد نشد.

در شب چهاردهم ماه رمضان ۱۳۷۶ که ساختمان حسینیه تمام شده بود و مشغول نقاشی اطاق‌ها بودند، در اصفهان شب خواب دیدم در سامرا هستم. این حسینیه به اندازه مدرسه چهار باغ اصفهان بزرگ شده بود و اطاق‌های آن هم مثل اطاق‌های مدرسه، منتهی عوض کاشی‌ها تماماً کاشی‌های طلا بود، من دم درب ورودی ایستاده بودم، همان سید بزرگوار عمامه سیاه که قبلاً در نجف خواب دیده بودم وارد حسینیه شدند و رفتند تا میان حسینیه ایستادند و به من فرمودند: بیلان اشخاصی که کمک به این ساختمان نموده‌اند بده به من.

با این که هنوز بیلانی تهیه نشده بود، در جواب، کاغذی مشتمل بر اسامی همه آنهایی که وجه داده بودند خدمت‌شان دادم. دیدم کلیه آنهایی که کمک نموده‌اند اطراف آقا جمع شدند آقا دست بلند فرمودند و اول نام حضرت آیه الله بروجردی بود و دعا فرمودند و یک یک اشخاصی که کمک نموده بودند تا شخص آخر که ده تومان داده بود همان دعا را فرمودند. دعا از نظرم رفته است. بعد نظر مبارک را از قبله برگردانده و روی به کمک کنندگان، فرمودند: بروید در اطاق‌های خودتان منزل کنید. مثل این که اطاق‌های آنها مشخص و معین بود.

هر کدام به اطاق‌های خود رفتند، از آن جمله مرحوم حاجی محمد حسین معتمدی که کمک زیادی به خرید زمین و ساختمان دو حمام و حسینیه سامرا نموده بود، همین قسم که بنده از مقابل اطاق او عبور می‌کردم مرا صدا زدند. رفتم به اطاق ایشان گفتم: عجب اطاق‌هایی که یک درب باغ پشت اطاق‌ها می‌باشد.

مورا در سبب معلول و نیاز نموده گفت: از این باغ محل آنها بهتر است! دیدم
 این باغی است، زمین آن تماماً از گل و ریاحین پوشیده و در حدود سه متر
 از زمین بالاتر مفروش به فرش‌های زربفت و تمام درختان میوه مثل این که
 ریشه آنها به بالا و سر درختان نزدیک فرش‌ها که هر کس می‌خواست میوه
 بخورد به آسانی از درخت میوه می‌گرفت.

دو نفر را آنجا دیدم یک مرد و یک زن، از ایشان پرسیدم: اینها چه کسی
 هستند؟

گفتند: این مرد پدرم و آن هم مادرم است. حقیر پدر ایشان را ندیده بودم و
 آن موقع، عکس هم نبود ولی صبح که خواب را برای ایشان نقل کردم
 نشانه‌های او را از حال صورت و چشمان پدر ایشان را که گفتم تصدیق به
 مطابقت با پدر خود نمودند.

از اطاق ایشان بیرون آمدم خواستم از پلکانی بالا بروم که طبقه دوم را هم
 بینم زیر پلکان اطاق تاریکی بود شخصی متصدی ساختمان بود و به عللی از
 او رضایت نداشتیم او را دیدم گفتم: شما اینجا چه می‌کنید؟

گفت: این محل را هم به من داده‌اند. در این هنگام از خواب بیدار شدم. (۱)

رؤیای بانویی مؤمنه

جناب آقای احمد شطاری این تشریف را از زبان شوهر بانویی نیک صفت و مؤمنه‌ای نقل می‌کنند:

در سال ۱۳۱۴ شمسی از طرف شرکتی که در آن کار می‌کردم مأمور خرید مقداری پنبه و پشم و پوست از ساوه شدم و در نتیجه به آن شهر نقل مکان کردم.

دو سال از اقامت ما در ساوه گذشته بود که روزی همسرم که معمولاً خواب‌های روحانی خاصی می‌دید و من پس از شنیدن تعبیر می‌کردم رویای عجیبی به این صورت می‌بیند:

در بیابانی در حال حرکت است و به اطاق بزرگی که وسط بیابان ساخته شده بود می‌رسد، و مشاهده می‌کند که تمام بستگان - زنده و مرده - در آنجا جمع‌اند و مشغول خوردن غذا هستند و بانویی از میان آن جمع که فوت کرده بود دست ایشان را می‌گیرد و از اطاق خارج می‌شوند، به پل بزرگی می‌رسند و همسرم به آن بانو می‌گوید که:

هر کس از این پل بگذرد از پل آخرت هم خواهد گذشت. بعد دو نفری از آن پل می‌گذرند و به بیابانی‌های سبز و خرم و آب‌های صاف و جاری و باغ‌های مصفا می‌رسند که نظیرش در دنیا نبوده، سپس وارد باغی می‌شوند که ریشه‌های درختان از روی زمین پیدا بود و همچون بلوری می‌درخشید، و

خوشه‌های مردارید شبیه به خوشه انگور از درختان آویزان بود، و برگ‌های
سبز و خرمی داشته از میان درخت مار سفیدی نمایان می‌شود که این مار
روی شاخه‌ها حرکت می‌کرده.

همسرم با خود می‌گوید: اگر مقرر باشد که مرادم را بگیرم این مار در دامن
من خواهد افتاد! و پایین دامن خود را در زیر درخت می‌گیرد و مار به دامن او
می‌افتد.

او با دست چپ دامن را جمع می‌کند و محکم نگه می‌دارد از طرفی
می‌ترسد و از طرفی می‌گوید: مراد من داده شد. و سپس به بانوی همراه‌شان
می‌گویند که:

می‌خواهی امام زمان علیه السلام را صدا بزنی بیایند مرا نجات بدهند؟

بعد دست راست خود را به گوش می‌گذارد و فریاد می‌زند: یا امام زمان به
فریادم برس! و بلافاصله حضرت تشریف می‌آورند، در حالی که عده زیادی
از سادات همراه حضرت بودند و زمزمه می‌کردند، همسرم تعظیم می‌کند و
سه مرتبه می‌گوید: السلام علیک یا امام زمان! مرا از شر این مار نجات بدهید.
حضرت با انگشت سبابه اشاره می‌فرمایند: برو بیرون! و مار غیب
می‌شود.

بعد حضرت به همسرم می‌فرمایند: هر وقت مرا صدا بزنی من دادرس
توام.

پس از آن ایشان از خواب بیدار می‌شود.

من با توجه به این که خواب معمولی نبود آن را نوشتم و این طور تعبیر

کردم که: اگر به بلایی مبتلا شدی باید به امام زمان علیه السلام توسل بجویی.
تقریباً دو ماه از این جریان گذشته بود که همسرم مبتلا به آماس شکم شد.
نخست تصور کرد که حامله است. در همین روزها که اوائل سال ۱۳۱۷ شمسی بود از طرف شرکت مرکزی مرا به ریاست ایالتی اداره پنبه و پشم و پوست اهواز مأمور کردند و من به ناچار همراه همسرم به طرف اهواز حرکت کردیم. پس از ورود ما به اهواز ورم شکم او به تدریج زیادتر شد و دیگر قادر به حرکت نبود. کم کم از نه ماه گذشت و قابله‌ها و پزشکان شور کردند و چیزی تشخیص ندادند. برخی از قابله‌ها گفتند که: دو قلو حامله است ولی بچه‌ها مرده‌اند.

بالآخره آماس شکم به ۵۰ سانتی متر رسید و پزشکان او را جواب کردند. مرحوم «صولت السلطنه هزاره‌ای» که آن زمان در اهواز بود ماجرا را فهمید و توسط رئیس شرکت نفت اهواز آقای قوامی از دکتر «کنکو» انگلیسی که رئیس بیمارستان آبادان بود دعوت کرد تا از مریض عیادتی بکند و دکتر کنکو روز پنج شنبه چهاردهم ماه شعبان ۱۳۵۷ قمری برابر سال ۱۳۱۷ شمسی وارد منزل ما شد و تا چشمش به همسرم افتاد فوق العاده متأثر و متحیر شد و از روی چادری با انگشت سبابه، پهلوی راست و چپ او را فشار داد.

تشنج شدیدی به او دست داد. دکتر اظهار کرد که: جانوری موسوم به... - که من اسم آن را فراموش کرده‌ام - به وزن ۱۲ کیلو در بدن اوست که در تمام پاها و دست‌های او ریشه دوانده و باید چندین ساعت تحت عمل جراحی قرار گیرد و مرگ بیمار حتمی است زیرا این مرض را باید در سه ماهه اول

تشخیص دهد و عمل کنند، حالا بیشتر از نه ماه گذشته است.

در نهایت گفت که: اگر عمل کنید می‌میرد اگر عمل هم نکنید بعد از سه روز می‌ترکد.

قرار شد فردا آمبولانس از آبادان بفرستند تا همسرم را برای عمل به بیمارستان آبادان ببرند، و ضمناً گفتند: بروید شهربانی و تعهد کنید که اگر مریض مُرد مسئولیتی متوجه پزشکان نیست چون خطر مرگ حتمی است.

همسرم و مادرش متوجه شده بودند و هر دو بی‌اختیار اشک می‌ریختند و بی‌تابی می‌کردند. در این شرایط سخت و بسیار ناگوار ناگهان به یاد خوابی که همسرم دیده بود افتادم و حضرت فرموده بودند: اگر تو مرا صدا بزنی من دادرس توام. از او پرسیدم: آیا خوابی که در ساوه دیده بودی حقیقت داشت؟ و او پاسخ مثبت داد.

گفتم: امشب شب تولد امام زمان علیه السلام است و شب جمعه هم هست؛ ان شاء الله دعا مستجاب می‌شود؛ به حضرت متوسل شو. پذیرفت و از من خواست که او را به پشت بام منتقل کنم.

به کمک دوازده نفر از زنان عرب او را به پشت بام بردیم و قالیچه‌ای هم برای مادرش انداختیم که او هم در کنارش باشد و من در حالی که به شدت اندوهگین بودم تا صبح بیدار نشستم و یک ساعت قبل از طلوع آفتاب پس از خواندن نماز با راننده به طرف رود کارون حرکت کردم تا اگر آمبولانس آمده بود ترتیب انتقال او را بدهم.

همه چیز آماده بود.

از کاروانسرای در سر راه چهار نفر حمال را سوار کردم و سر راه به اداره رفتم و یادداشتی نوشتم مبنی بر این که من برای عمل همسرم به آبادان رفتم هر کاری بود با من تماس بگیرند. و سپس به اتفاق آن چهار نفر به طرف منزل رفتم تا همسرم را به کمک آنها منتقل کنیم.

همین که وارد منزل شدم چشمم به ایوان اطاق رو به رو افتاد و همسرم را دیدم که در کمال سلامتی و بدون درد مادر خود را در آغوش گرفته و هم می‌خندند و هم گریه می‌کنند.

بخت زده نگاهشان می‌کردم و قدرت سوال هم نداشتم. همسرم گفت: دیدی که خواب من راست بود و حضرت امام زمان علیه السلام مرا شفا داد! و سپس تعریف کرد که:

نزدیک سحر در عالم خواب دیدم مرا از پشت بام به طرف آسمان بردند. مثل این بود که در هواپیما نشسته‌ام. صدای خروشی به گوشم می‌رسید و ماه و ستارگان چنان نزدیک بودند که تصور می‌کردم دستم به آنها می‌رسد. چنان سحرگاه نورانی و روحانی که تا آن زمان ندیده بودم. ناگهان دیدم حضرت تشریف فرما شدند و من شرمنده از این که نمی‌توانستم بنشینم و ادب به جا آورم عذر خواستم حضرت فرمودند:

عیبی ندارد. و از روی چادر با دست مبارکشان شکم مرا لمس کردند و سپس غیب شدند و من هم با همان حال از آسمان بر پشت بام آمدم.

از خواب بیدار شدم، سپس نیم خیز نشستم و قرآنی که در کنارم بود برداشتم و به گوش خود چسباندم و دستم را به قرآن تکیه گاه سر کردم. مجدداً

خواب مرا در خواب

در خواب دیدم که حضرت قدری دورتر ایستاده بودند. وقتی حضرت نزدیکتر شدند دیدم که سه حلقه چاه در مقابلم کنده شده، بعد حضرت به دایمی من فرمودند: مهدی بیا و این سه حلقه چاه را پر کن!

ایشان هم جلو آمدند و با دست خاکها را در چاه ریختند و هر سه را پر کردند. سپس حضرت شاخه سبز کوچکی به آقا سید مهدی دادند و فرمودند: این شاخه را در چاه وسطی بکار. و ایشان هم همین کار را انجام دادند. ناگهان درخت بزرگی سبز شد و من از خواب بیدار شدم دیدم که کاملاً سالمم.

این ماجرا اتفاق افتاد و ایشان شفا یافت و آن ۱۲ کیلو وزن معلوم نشد کجا رفت بدون این که حتی ذره‌ای آب یا خون دفع شده باشد.

به قدری ذوق زده شده بودم که همان روز عصر بلیط گرفتم و با راه آهن به طرف تهران حرکت کردیم. بین راه در قطار ناگهان به خاطر رسید که: چه غفلت بزرگی مرتکب شده‌ام! چه خوب بود که به آبادان می‌رفتم و دکتر کنگو را مطلع می‌کردم و او می‌دید که چه پیش آمده و می‌فهمید که امام زمان شیعیان کیست؟

و تا به حال که سالها از آن موضوع می‌گذرد هنوز از این غفلت خود پشیمانم. (۱)

سؤال در عالم قبر

یکی از رفقای اهل چناران در اطراف مشهد جریان زیر را برایم این طور نقل کردند:

در یکی از شب‌های اسفند ماه سال ۱۳۷۷ بعد از نماز مغرب و عشاء حال خوشی داشتم. لذا با زبان خودم به مناجات و دعا پرداختم و متوسل به آقای مظلوم و غریب امام زمان علیه السلام شدم. با آقا حرف زیادی زدم یکی از مناجاتهای من به آقا این بود که:

آقا جان! عمر ما تمام شد از شما خبری نشد، چه کاری بکنم چه خاکی به سرم بریزم اگر حالا بمیرم تکلیف چیست؟ خلاصه تمام ذکرم همین جمله بود.

بعد از توسل - که بیشتر از نیم ساعت طول کشید - برای خوابیدن آماده شدم. وقتی خوابیدم در عالم رویا دیدم جوانی که در همسایگی مغازه ما مغازه داشت و او را می‌شناختم مرده است. من هم مرده‌ام. دیدم که او را تشییع جنازه کردند و بعد از مراسم، وی را داخل قبر گذاشتند. مثل تمام مراسم خاکسپاری روی جنازه‌اش سنگ چیدند و روی سنگ هم خاک ریختند و قبر او را مرتب کردند.

من هم خودم را داخل قبر دیگری که درست به موازات قبر او - یعنی زیر پای آن قبر بود - دیدم. من داخل قبر او را می‌دیدم. کم کم مردم رفتند. وقتی همه رفتند دو نفر که لباس فرم و کلاه و ماسک داشتند وارد قبر او شدند. دست

هر کدام از آنها یک چوب حدود نیم متر بود. یک نفر جلو صورت او نشست و
 در هم پشت سرش. اول، آن کسی که پشت سر بود چوب را روی شانه
 مرد مرده که به طرف بالا بود کوبید و سوالاتی پرسید. با زدن چوب روی شانه
 او تمام بدنش به لرزه درآمد و شروع به فریاد کرد. من سوالات او را نمی شنیدم
 فقط فریادهای وحشتناک مرده به گوشم می رسید و بی اختیار فریاد می زدم:
 «یا صاحب الزمان! من که به غیر از تو کسی را ندارم».

هنوز آنها به سوی من نیامده بودند ولی من همچنان فریاد می زدم و از
 بازجویی های آنها می ترسیدم. وقتی سوالات نفر اول تمام شد دومی چوب را
 روی شانه اش کوبید و سوال کرد. آن مرده چنان فریاد می کشید و عرق
 می ریخت و جواب می داد که از حالتی که از او دیدم در دلم وحشت بیشتری
 ایجاد شد. البته من فقط حالت دست و پا زدن و عرق ریختن و فریاد کشیدنش
 را می دیدم و می شنیدم، از حرف های آنها چیزی نمی فهمیدم و هنوز نوبت
 بازجویی من نرسیده بود.

با دیدن آن صحنه همان طور فریاد می زدم: یا صاحب الزمان! من که به غیر
 از تو کسی را ندارم.

منی دانم چقدر طول کشید. یک بار دیدم آن دو نفر روی قبر من آمدند به
 همان ترتیب یکی پشت سر من و یکی مقابل صورتم نشست. وقتی هر دو نفر
 نشستند چند لحظه به درون قبر من نگاه کردند. در ضمن من همچنان فریاد
 می زدم و همان ذکر را که: یا صاحب الزمان! من که به غیر از تو کسی را ندارم.
 تکرار می کردم. فردی که جلوی صورت من بود به دیگری گفت: چرا شروع
 نمی کنی؟

دیگری جواب نداد. باز او سوال کرد: چرا شروع نمی کنی؟
 آن نفری که پشت سر من بود گویا درجه اش بالاتر بود چون از او کم
 تکلیف می کرد. چند لحظه بدین منوال گذشت. آن نفری که پشت سر من بود
 به دیگری گفت: بلند شو برویم. او سوال کرد: چرا؟ مگر این با دیگران چه
 تفاوتی دارد؟ چه فرق می کند؟ چرا نمی پرسی؟

او گفت: حساب این با ما نیست. حساب این با کس دیگری است. مگر
 نمی شنوی؟ لذا هر دوی آنها بلند شدند و رفتند. با رفتن آن دو نفر همچنان
 فریاد می زدم: یا صاحب الزمان! من که به غیر از تو کسی را ندارم.
 وقتی از رفتن آنها خوب مطمئن شدم با گفتن کلمه یا صاحب الزمان به
 صورت نفس بلند، نفس راحتی کشیدم.

صبح روز بعد وقتی از خانه به طرف مغازه رفتم همسایه ها این طرف
 و آن طرف می روند و جلوی درب مغازه همسایه را پارچه سیاه کشیده اند.
 پرسیدم: ماجرا چیست؟
 گفتند: فلانی مرده است.

گفتم: چطوری؟ چرا؟ او که جوان بود، مریض نبود.
 گفتند: عصر دیروز تصادف کرده و از دنیا رفته؛ امروز صبح خبرش را
 آورده اند.

مثل برق گرفته ها از جا پریدم و خواب شب گذشته به یادم آمد. آن روز تا
 شب بدنم مثل بید می لرزید و اشکهایم جاری بود و زبانم به ذکر شب گذشته که
 در خواب دیده بودم در حرکت بود بدون این که از خود اراده ای داشته باشم. (۱)

خدمت سربازی

عالم بزرگوار و فقیه عظیم الشان حضرت آیه الله آقای سید حسین کرمانی که از علماء معروف قم و از چهره‌های برجسته علم و عمل و دارای تألیفات ارزنده‌ای می‌باشند جریان عنایتی را که صاحب العصر و الزمان (ارواحنا فداه) در اوائل طلبگی به ایشان داشته و او را از بلیه و ناراحتی بزرگ نجات داده‌اند در نامه‌ای برای نگارنده چنین شرح داده‌اند:

من از اول عمر خود بحمدالله توفیق یافتم که به تحصیل علوم اسلامی از مقدمات تا سطوح عالیة فقه آل محمد (صلوات الله علیهم اجمعین) اشتغال داشته باشم و تا سن ۱۹ سالگی در موطن اصلی خود کرمان بودم.

سال ۱۳۱۹ شمسی مشمول نظام وظیفه شدم، چون محصل علوم دینیّه بودم و می‌بایست به خاطر تحصیل از خدمت سربازی معاف باشم، لکن به دستور پهلوی در سال ۱۳۱۸ از تمام شهرستان‌ها امتحان طلاب را لغو کردند و فقط شهر مقدس قم باقی بود که آن هم در سال ۱۳۱۹ دستور دادند، لغو شود. بنده ناچار شدم که به قم بیایم، و در آمدن به شهر دیگر باید جواز عبور از اداره نظام وظیفه داشته باشم و الا حق عبور نداشتم، و دستور سرّی داده بودند که هر کجا مأمورین طلاب را دیدند او را گرفته و تحویل سربازخانه بدهند.

به همین جهت بنده بیش از یک ماه در خانه اقوام و خویشان پنهان بودم، و از صبح تا شب مأمور درب خانه ما ایستاده بود که مرا ببرد، و چنان در فشار و سختی بودم که جداً مضطر و بیچاره شده بودم.

شبها خواب نداشتم و با حال تضرع خدا را به حق محمد و آل محمد (صلوات الله عليهم اجمعين) قسم می‌دادم که رفع این مشکل بنماید و مرا از نوکری و شاگردی حضرت صاحب الامر علیه السلام که افتخار من است، محروم نفرماید.

مرتب توسل به حضرت داشتم، تا این که شبی به همان حال تضرع و توسل، به قلبم افتاد تا کی این وضع ادامه داشته باشد؟ و خلاصه باید وضع روشن شود و کار یک طرفه شود. فردا می‌روم و خودم را معرفی می‌نمایم، هر چه شد، شد، یا مرا به سربازی می‌برند یا احیاناً مدرکی به من می‌دهند.

خلاصه شب را صبح کردم، ساعت ۷ صبح بدون این که به کسی اطلاع دهم و حتی والدین را خبر کنم لباده پوشیدم و بدون عمامه با چند قطعه عکس با ترس و وحشت از خانه بیرون رفتم و از کوچه پس کوچه‌های که خلوت بود خودم را به اداره نظام وظیفه رساندم.

اما هیچ کس را ندیدم و اداره را تعطیل یافتم. تعجب کردم که چطور می‌شود اداره تعطیل باشد، امروز تعطیلی نیست به علاوه دائماً چند نفر دربان و سرباز اینجا هست و بیست و چهار ساعت کشیک می‌دهند. بهت زده شدم، آمدم درب سالن، دیدم درب سالن باز است وارد شدم تمام درب اطاق‌ها بسته بود و احدی وجود نداشت.

ناگاه در یکی از اطاق‌ها باز شد و شخصی با لباس نظامی وارد سالن شد. سلام کردم و با ترس و وحشت به سمت او رفتم. خیلی خوش اخلاق و خوش برخورد جواب مرا داد، دلم آرام شد ولی گویا سقف دور سر من می‌چرخید. فرمود: کیستی؟ و برای چه کار آمده‌ای؟

گفتم: طلبه و سیدم و دوست ندارم از شغل روحانیت دست بردارم، چون

مستور آمده اینجا، امتحان، می خواهم برای امتحان به قم بروم.

دیدم دست در جیب کرد و یک دسته کلید بیرون آورد، درب اطاقی را باز

کرد، و به من فرمود: بیا.

از ادب و طرز برخورد او تعجب کردم که: این ادارات - مخصوصاً نظام

وظیفه - جواب سلام ما را نمی دهند این کیست که این طور مهربان و دلسوز

است و تنها اینجا مانده است.

دنبالش وارد اطاق شدم، با همان دسته کلید کمد های اطراف را باز کرد، سه

چهار دفتر بزرگ بیرون آورد، روی میز جلویش گذاشت و به من فرمود:

بنشین روی صندلی. سپس از من عکس خواست، عکس ها را دادم.

تعجب کردم که این شخص اسمی از ضامن نبرد. چون برای صدور جواز

محتاج سه ضامن معتبر از تجار بود که هر کدام پنجاه هزار تومان - آن وقت -

باید متعهد شوند، هر زمانی که اداره نظام وظیفه مرا خواست ظرف ۴۸ ساعت

مرا حاضر کنند و الا از عهده ضمانت برآیند و بدون ضامن محال بود که جواز

بدهند.

از داخل کشوی میز ورقه ای را بیرون آورد، روی میز نهاد، نگاه کردم بالای

ورقه نوشته بود جواز عبور مشمولین نظام وظیفه. چنان خوشحالی به من

دست داد که در قالب لفظ نمی گنجد؛ نام من و فامیلی و تمام خصوصیات مرا

که نوشت عکس مرا به آن چسباند و مهر اداره را بیرون آورد و پای ورقه و

روی عکس زد، سه عکس هم به ترتیب در دفاتر چسباند و مهر زد، بعد ورقه

جواز را به من داد و من تشکر کردم، فرمود: برو به سلامت.

من نمی دانستم چه بگویم و چگونه تشکر کنم، فرمود: برو به سلامت، فقط قم رسیدی بالای سر حضرت فاطمه معصومه علیها السلام زیارتی به یادش بخوان.

عرض کردم: من تا آخر عمر این احسان و محبت شما را فراموش نمی کنم.

جواز را گرفتم و از اداره بیرون آمدم، از خوشحالی نمی فهمیدم روی زمین راه می روم یا در هوا، و همه اش در فکر بودم که این چه قضیه ای بود، این شخص که بود، و به چه راحتی مشکل مرا حل کرد.

اما این امر عادی نبود. البته در حال تشرف مصلحت نیست که شخص متوجه شود بعداً که تصرف برداشته می شود به خود می آید و می فهمد که دیگر کسی نیست، برگشتم دیدم خبری نیست.

وقتی آمدم به منزل و مطلب را بیان کردم همه تعجب کردند مخصوصاً از این جهت که بدون ضامن ورقه داده شده است.

وسائل آمدنم به قم هم غیر عادی فراهم شد، در قم قضیه را به هر یک از علماء گفتم متعجب شدند و قضاوت همه این بود که غیر از توجّه مولایمان و عنایت صاحب الأمر (عجل الله تعالی فرجه الشریف و روحی لتراب مقدمه الفداء) کسی دیگر نبوده است.

اللَّهُمَّ ارِنَا الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَالنُّعْرَةَ الْحَمِيدَةَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ
صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ أَجْمَعِينَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ^(۱)

ملاقاتی از مرحوم حاج ملا آقا جان زنجانی

عارف بزرگ، شیفته و محبّ اهل بیت علیهم السلام مرحوم آیه الله حاج ملا آقا جان زنجانی رحمته یکی از کسانی است که مکرّر به محضر امام عصر (ارواحنا فداه) مشرف شده و بارها جمال نورانی آن حضرت را با معرفت به نظاره نشسته است. یکی از تشرّفات ایشان را که به زبان ترکی و در قالب شعر از ایشان نقل شده و بسیار زیبا و آموزنده است، بدون مقدمه و به صورت اختصار تقدیمتان می‌کنیم:

حضرت امام عصر (ارواحنا فداه) که همچون طاووس زیبا بر من سایه انداخته بود به من فرمودند:

«برخیز، که می‌خواهیم به منزل شما بیاییم»

عرض کردم؛ آقا جان! خوش آمدی، به روی چشم، جانم به قربان قدمهایت.

(حضرت تشریف فرما شدند و لحظاتی در کنار هم بودیم و آن ساعات بهترین لحظه‌های زندگی من است)

آنگاه حضرت کاسه‌ای آبی به من دادند و فرمودند: «میل کن»، من آن باده را گرفتم و خوردم و سرمست از عشق و محبت به امام زمانم شدم. گفتم: مولاجان عجب آبی بود، خوردیم و سرمست و با نشاطیم. (و باز هم مایلیم که بنوشیم)

فرمود: «بس است ای عاشق یا نه؟» عرض کردم: باز هم می‌نوشم (که این

آب حیات است)

نگار من فرمود: «یک باده بس است، یک مرتبه می‌افتی!»

عرض کردم: «نگران من نباش، به این نوشیدنی عادت کرده‌ام!»

فرمود: «این دست که اکنون به تو می‌نوشاند با دستهای دیگر فرق می‌کند،

تو از این دست نخوردی، ما در این آب جوهر هستی ریخته‌ایم، این می‌عشق

است، عشق، اگر بدحال باشی ما شما را از کنار خود دور می‌کنیم، جوان‌ها در

راه این آب حیات، سر دادند، ما همه را امتحان می‌کنیم، هر کس بدمست و

غافل باشد از این غرۃ (وصال) بیرونش می‌کنیم!»

عرض کردم: ما هم از جان خود می‌گذریم برای اینکه به این آب حیات

برسیم، آن هم به دست شما و با کاسه شما، لطف کن باز هم برایم بریز که از

جان گذشتیم و طعنه‌ها در عشق تو شنیدیم، خیلی‌ها گمان کردند با این حرفها

می‌توانند ما را از عشق تو فراری دهند، ولی ما هرگز از محبت شما بر

نمی‌گردیم، بریز آب هستی مولای من! می‌خوریم و جان می‌دهیم.»

فرمود: «حال عاشق را ندیدی! وقتی افتاد، ما قبرش را حفر می‌کنیم!»

عرض کردم: باده را بده، سعادت خوبی است که از عشق تو بمیریم، و اگر

اینگونه بمیرم، روی سنگ قبرم می‌نویسند (گدای راه عشق)، حتی در قبر هم

به یاد تو دلم آتش می‌گیرد، (تو تنها محبوب منی) که از یادم نمی‌روی!

فرمود: «حالا که از عشق ما دست بر نمی‌داری، باز برایت آب می‌ریزم،

بنوش ولی خود دانی، هر چه شد و ما هر چه برایت مقدر کردیم، صبر کن»

عرض کردم: هر چه بادا باد، به حول و قوه الهی در عشق تو پای بندیم،

تو فوق خدا همراه است، و من نگران نیستم، چون سوار کشتی شما هستم و
سواران جدای منی.

آنگاه امام عصر (ارواحنافداه) باده را کاملاً پر کرد و به من داد و فرمود: «به
نخاطر عشق و محبت است، بنوش و ما هم اسم تو را به زبان جاری می‌کنیم.»
عرض کردم: قربان دستتان شوم، این بزرگترین افتخار من است که اگر
زهر هم بدهی، برای من شیرین است! آری! اگر هم زهر باشد با کمال میل
می‌نوشم، فقط و فقط در عشق تو ای یار مهربان، من هم به محبت تو می‌خورم
و تنها نام تو را می‌خوانم. یا صاحب‌الزمان! اکنون که آب حیاتم دادی از سر و
جان می‌گذرم. شما سلامت باشی ای یار مهربانم! سپس آن کاسه آب را هم
نوشیدم.

آنگاه حضرت فرمودند: «فقط تدارک ببین و مراقب باش ز هوش نیفتی که
عید آمد!»

عرض کردم: سی تا چهل باده هم مرا از پای نمی‌اندازد! هنوز به حال خود
هستم، بفرمائید امر شما چیست ای طاووس زیبا که ما در راه تو از سر و جان
می‌گذریم؟

فرمود: «این آبی که نوشیدی برایت حج است، بدان که پس از عید با هم به
مکه می‌رویم.»

عرض کردم: ای یار محبوب من، من سلامتی شما را می‌خواهم، ما دنبال
صاحب مکه می‌گردیم! «مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه!»

فرمود: «و هنگامی که عازم مکه شدی بدان که در راه، جام‌ها برایت مهیا

کرده‌ام، خم‌ها پر است، هر چه بخوری، می‌ریزیم.»

عرض کردم: آقا جان، یا صاحب‌الزمان! تنها یار من تو هستی، دوست من، تو دارم، چه غم دارم؟

این دست هر چقدر بریزد، می‌خوریم؛ فرمود «آفرین (معلوم است که) عاشقی، عاشق.» و سپس فرمود: «به عاشقی مثل تو، ما هم از روی عشق نگاه می‌کنیم، این طوری که شما به میدان آمدی ما هم مس‌جانت را طلا می‌کنیم، ضمناً بدان ای حاج ملا آقا جان، نام تو را در دفتر عشاق نوشتم، خوشحال باش، ترس، ما تو را همیشه یاری می‌کنیم، تو در نزد من پاداش و خلعت بسیاری داری، زود بیا که در راه، یکی یکی آنها را به تو عطا خواهم کرد.»

عرض کردم: مولای من! تو چه نیکویی، تو چه زیبایی! ما همه را به دست تو می‌سپاریم، تو کریمی (از اولاد کرامی)، خود دانی و کرم خود! هر چه تو خواهی، ما نیز همان را می‌پسندیم، غلام که نزد اربابش فضول نمی‌شود، هر امری داشته باشید، ما آماده هستیم، اگر چه به ما ظاهراً لطفی هم نکنی، تو نگار منی، من تو را دارم هر دو دنیا مال من است، ما از تو به بهشت راه پیدا می‌کنیم، از طریق تو به همه خوبی‌ها می‌رسیم. در این دنیا هم دلخوشی ما تویی و چون تو را داریم هم در این دنیا خوشیم و هم در آن دنیا خوش، ما از عشق تو سر به عرش برده‌ایم و در پروازیم.

فرمود:

گوارا باد تو را این آب هستی که مستی از شراب حق پرستی
«این آب حیات، گوارایت باد، خیلی گوارا! راستی عجب حرفهای زیبایی

به همدیگر می‌گوئیم، آری! چون تو از روز اول نجابت داشتی، به خاطر همین
است که ما حساب تو را از دیگران جدا کردیم. چون تو ما را شناختی و بیگانه
را با ما یکی نکردی، ما هم تو را با دیگران یکی نمی‌کنیم. حاج ملا آقا جان!
وقتی تو هستی، غم ندارم، ای عاشق!

من هم در دو دنیا عیش دارم و خوشحالم، اکنون می‌دانی دلم چه
می‌خواهد؟!»

گفتم: امر بفرمائید مولا جان!

فرمود: «(روضه‌های دلنشین است) دوست دارم حالا کمی برایم روضه
بخوانی تا من گریه کنم.»

«السلام علیک یا ابا عبد الله...» در اینجا مرحوم حاج ملا آقا جان شروع به
روضه سیدالشهداء علیه السلام می‌کنند و امام عصر (ارواح‌نافداه) به روضه جد
مظلومشان گوش داده و گریه می‌کنند.^(۱)

ز تو خُلق نکویت را خریدند	خوشا آنان که رویت را بدیدند
برهنه پای تا کویت دویدند	خوشا آنان که تا سر منزل عشق
ز جام پاک مرغوبت چشیدند	خوشا آنان که محبوب تو گشتند

(فانی)

جوان عاشق

یکی از وسائل ارتباط با حضرت بقیة اللہ علیہ السلام این است که انسان عشق و محبت آن حضرت را در دل ایجاد کند و همه روزه دقائق یا ساعاتی با آن حضرت به گفتگو بنشیند.

اگر کسی مبتلا به عشق مجازی شده باشد می داند که عاشق از همه چیز معشوقش خوشش می آید.

تمام متعلقاتش را دوست دارد، لباسش را می بوسد و از ذکر نامش خرسند می گردد.

او دوست دارد که مردم همیشه محبوبش را مدح کنند و کسی کوچکترین مذمتی از او نکند.

عاشق خانه معشوقش، شهر و دیار معشوقش را دوست دارد و حتی هر چه متعلق به او است، اگر چه ذاتاً موجب تنفر دیگران است ولی چون از او است به آن علاقه دارد. من عاشقی را می شناختم که چون در نام معشوقش کلمه «سین» وجود داشت به هر نامی که این حرف در آن بود عشق می ورزید. عاشق دیگری را می شناختم که لحظه ای از یاد معشوقش غافل نمی شد و حتی اگر معشوقش در خانه و یا در بازار و یا در هر کجای دیگر و یا هر کاری را که می کرد او متوجه می شد و هیچگاه معشوقش از نظرش مخفی نمی شد.

من یک روز در حالات این عاشق دلباخته فکر می کردم که چرا او تا این

حد مبتلا به عشق این معشوق گردیده و چرا حتی یک لحظه آرام ندارد، دیدم

آنکه معشوق را ببینم نمی توانم درباره اش قضاوت کنم.

بالآخره یک روز او را دیدم متوجه شدم که آن عاشق دلباخته حق دارد زیرا

معشوقش اگر چه از نظر قیافه ظاهری فوق العاده نبود ولی بسیار با کمال و با

ادب و با شخصیت و با حیا بود.

و علت عمده دلباختگی این عاشق هم اگر چه خودش متوجه نبود همین

بود.

به عبارت واضح تر اگر انسان یک فرد با کمال و با ادبی را ببیند و فطرت

اصلی و انسانی خود را از دست نداده باشد، ناخودآگاه بسوی او کشیده

می شود و به او علاقه پیدا می کند و ارتباط روحی با او برقرار می نماید و در

مقابل او سر از پا نمی شناسد و مانند زنهای مصری که وقتی یوسف را دیدند و

دستهای خود را قطع کردند و دردی احساس نمودند، او هم در زمان وصال

ناراحتی احساس نمی کند و تمام درد را برای خود لذت بخش می داند.

و ضمناً ناگفته نماند که انسان چه بخواهد و چه نخواهد، حتی در عشقهای

مجازی متعلق محبتش روحیات معشوق است و اگر جمال ظاهری هم به آن

اضافه شود بهتر است.

مثلاً بدون تردید اگر شخصی جمال ظاهری خوبی داشته باشد ولی

روحیات او بسیار پلید و زشت باشد، یا محبوبیت پیدا نمی کند و یا آنکه اگر

کسی به او علاقه پیدا کرد تا وقتی این محبت باقی خواهد بود که روحیاتش

ظاهر نشده باشد و یا بین عاشق و معشوق سنخیت وجود داشته که این عاشق

علاقه به آن معشوق پیدا کرده است.

بنابراین اگر تویی که معتقد به وجود مقدس حضرت بقیة اللہ الاعظم روحی له الفداء هستی، معرفتی هم از روحیات و صفات آن حضرت می‌داشتی و سنخیتی بین تو و آن حضرت بود، یعنی فطرت و انسانیت را از دست نداده بودی چه می‌خواستی و چه نمی‌خواستی عاشق دلباخته آن حضرت می‌شدی و همه متعلقات آن وجود مقدس را دوست می‌داشتی و لحظه‌ای از یاد او غافل نمی‌شدی و در همه جا او را می‌دید و در همه جا او را مدح می‌کردی و با کسانی که به آن حضرت بی‌علاقه‌اند نمی‌نشستی و دائماً جلب رضایت او را می‌کردی.

پس اگر این چنین نیست یا به او معتقد نیستی و یا او را نمی‌شناسی و یا بقدری فطرت و انسانیت را از دست داده‌ای که از کمال و جمال روحی خوشت نمی‌آید و به آنها علاقه پیدا نمی‌کنی، پس در اینجا باید خود را معالجه کنی و هر یک از این امراض روحی که در تو هست از خود برطرف نمایی تا عشق و علاقه آن حضرت در تو ایجاد گردد.

یکی از علماء و دانشمندان معاصر که در اصفهان منبر رفته بود و سرگذشت منبر خود را در مسجد گوهرشاد مشهد در نواری نقل فرموده بود، قصه جوان عاشقی را متذکر می‌شود که مطلب ما را تأیید می‌نماید.

ضمناً ناگفته نماند که من این قضیه را از نوار معظم له پیاده می‌کنم و لذا ممکن است در بعضی از عبارات او مختصر تصرفی که مضر به اصل مطلب نباشد انجام داده باشم.

او در ضمن سخنرانی بسیار پرشوری که دربارهٔ مقام والای حضرت بقیةالله روحی و ارواح العالمین له الفداء و عشق و علاقهٔ به آن حضرت داشته می‌گوید:

«من در این راه تجربه‌هایی دارم، امشب می‌خواهم یکی از آنها را حضور محترم جوانان عزیز مجلس بگویم.

نه آنکه فکر کنید من به پیرمردها بی‌اخلاصم، نه، اینطور نیست، ولی جوانها زودتر به میدان محبت وارد می‌شوند و وقتی هم وارد شدند دو منزل یکی می‌روند.

آنها همان گونه که نیروی مزاجیشان قویتر از سالخورده‌ها است، نیروی روحیشان وقتی در راه محبت افتاد سریعتر حرکت می‌کند.

آنها از یورش به پرش و از پرش به جهش می‌افتند و زود به مقصد می‌رسند.

این است که من دوست می‌دارم، حتی المقدور با عزیزان جوان بیشتر حرف بزنم.

یک ماه رمضان در مشهد مقدس تصمیم گرفتم، دربارهٔ امام زمان علیه السلام سخن بگویم.

شبهای اول رمضان مواظب مستمعین مجلس بودم که بینم پای منبرم چه کسانی خوب به مطالب من گوش می‌دهند و چه کسانی از آنها خوششان می‌آید و چه کسانی کسل و بی‌اعتنای به مطالب من هستند.

دیدم جوانی پای منبر من می‌آید ولی شبهای اول آن دورها نشسته بود و

شبهای دیگر نزدیک و نزدیکتر می شد تا آنکه از شبهای پنجم و ششم پای منبر می نشست و از همه مستمعین زودتر می آمد و برای خود جا می گرفت. وقتی من منبر می رفتم او محو و مات ما بود.

من از حضرت ولّی عصر علیه السلام حرف می زدم که البته شبهای اول مقداری علمی بود ولی کم کم مطالب از علمی به ذوقی و از مقال به حال افتاد. وقتی من با یکی دو کلمه با حال حرف زدم دیدم، این جوان منقلب شد، آن چنان انقلابی داشت که نسبت به تمام جمعیت ممتاز بود.

یک حال عجیبی، که با فریاد، یا صاحب الزّمان می گفت و اشک می ریخت و گاهی به خود می پیچید و معلوم بود که او در جذبۀ مختصری افتاده است. جذبۀ او در من تأثیر می کرد، وقتی جذبۀ او در من اثر می گذاشت حال من بیشتر می شد، من هم بی دریغ اشعار عاشقانه و کلمات پرسوزی از زبانم بیرون می آمد و مجلس منقلب می شد.

این حالات شدت پیدا می کرد، تا آن شبهای آخری که من راجع به وظایف شیعه و محبت به حضرت ولّی عصر علیه السلام حرف می زدم و می گفتم: که باید او را دوست بداریم و در زمان غیبت چه باید بکنیم.

آن جوان به خود می پیچید و نعره های سوزنده عاشقانه ای که از دل بلند می شد با فریاد یا صاحب الزّمان، یا صاحب الزّمان می کشید که ما هم منقلب می شدیم.

در نظرم هست که یک شب این اشعار را می خواندم:

دارنده جهان مولی انس و جان یا صاحب الزّمان، الغوث و الامان

او مثل باران اشک می ریخت، مثل زن جوان مرده داد می زد و صعقه‌ای که
 در پیش دروغی در حلقه‌های ذکرشان می‌زنند و خود را به زمین می‌اندازند
 در اینجا حقیقت داشت.

او می‌سوخت و اشک می‌ریخت و به حال ضعف می‌افتاد و مرا سخت
 منقلب می‌کرد.

انقلاب من هم طبعاً جمعیت را منقلب می‌کرد.

ضمناً جمعیت هم از این تعداد که در اینجا هست اگر بیشتر نبود کمتر هم
 نبود.

یعنی تمام فضای مسجد گوهرشاد و چهار ایوانش پر از جمعیت بود لااقل
 پنج هزار نفر در آن مجلس نشسته بودند گاهی می‌دیدم دو هزار ناله بلند است.
 از این گوشه مسجد یا صاحب الزمان، از آن گوشه مسجد یا صاحب الزمان
 گفته می‌شد و مجلس حال عجیبی داشت.

بالآخره ماه مبارک رمضان گذشت، منبرهای من هم تمام شد.

اما من تصمیم گرفتم که آن جوان را پیدا کنم.

زیرا همان طوری که شما مشتری خوبتان را دوست می‌دارید ما منبرها
 هم مستمع با حالمان را دوست می‌داریم.

خلاصه من به او دل بسته بودم.

آری من شیفته و فریفته و عاشق دلسوخته آن کسی هستم که عقب امام
 زمان علیه السلام بروم.

من عاشق عاشق امام زمانم، عاشق محب امام زمانم، بالآخره از این طرف

و آن طرف و از اطرافیانم سؤال کردم که: آن جوان که بود و چه شد و آدرسش کجا است؟

معلوم شد که او نیم باب دکان عطاری در فلان محله مشهد دارد، من حرکت کردم و رفتم به در همان مغازه به سراغ این جوان.

دیدم دکان بسته است، از همسایه‌ها پرسیدم یک جوانی با این خصوصیت در اینجا است؟ آنها جواب مثبت دادند و اسمش را به من گفتند.

گفتم: او کجا است؟ آنها به من گفتند: او بعد از ماه رمضان دو سه روز مغازه را باز کرد ولی حالش یک طور دیگری شده بود و یک هفته است مغازه را تعطیل کرده و ما نمی‌دانیم او کجا است!

(جوانها خوب دقت کنید این سرگذشتی است که من بلاواسطه برای شماها نقل می‌کنم).

بالآخره بعد از حدود سی روز در خیابان تهران، در مشهد که منزل من هم

همان جا بود، وقتی از منزل بیرون آمدم این جوان به من رسید. اما چه جور؟

لاغر شده، رنگش زرد و زار شده، گونه‌هایش فرو رفته، فقط پوست و

استخوانی از او باقی مانده است!

وقتی به من رسید اشکش جاری شد و نام مرا می‌برد و می‌گفت: خدا

پدرت را بیامرزد خدا به تو طول عمر بدهد، هی گریه می‌کند و صورت و

شانه‌های مرا می‌بوسد. دست مرا گرفته و با فشار می‌خواست بیوسد!!

به او گفتم: چی شده بابا جان چیه؟

او با گریه و ناله می‌گفت: خدا پدرت را بیامرزد، خدا تو را طول عمر بدهد

و همی دعاء می کرد و گریه می کرد و می گفت: راه را به من نشان دادی، مرا به راه
 انداختی، الحمد لله والمنة به منزل رسیدم، به مقصود رسیدم، خدا بابات
 بیامرزه!

آن وقت بنا کرد به گفتن.

قصه اش را نقل کرد.

و حالا گریه می کند و مثل ابر بهار اشک می ریزد.

(شما توی دنده محبت حتی محبت های مجازی هم نیافته اید. اگر در محبت ها
 و عشق های مجازی مختصر سیری کرده بودید می فهمیدید من چه می گویم،
 در او یک حالی پیدا شده بود که وقتی اسم محبوب را می برد بدنش می لرزید.)
 بالأخره گفت: شما در آن شب های ماه رمضان دل ما را آتش زدید دلم از جا
 کنده شد.

عشق به امام زمان علیه السلام پیدا کردم.

همانطور بود که شما می گفتید.

دل در گذشته به کلی متوجه آن حضرت نبود.

این هم که درست نیست.

کم کم دل من تکان خورد و رفته رفته علاقه پیدا کردم که او را ببینم.

ولی در فراقش التهاب و اشتعال قلبی در سینه ام پیدا شد، بطوری که

شب های آخر، وقتی یا صاحب الزمان می گفتم بدنم می لرزید!

دلم نمی خواست بخوابم!

دلم نمی خواست چیزی بخورم، فقط دلم می خواست بگویم یا صاحب

الزّمان و بروم به دنبالش تا او را پیدا کنم.

وقتی ماه رمضان تمام شد رفتم تا مغازه را باز کنم دیدم دل به کسب

ندارم!

دلم فقط به یک نقطه متوجّه است و از غیر او منحصر ف است!

دلم می خواهد دلدار را ببینم!

با کسب و کار، کاری ندارم!

دلم می خواهد محبوبم را ببینم به زندگی علاقه‌ای ندارم، به خوراک و

پوشاک علاقه ندارم!

دیگر دلم نمی خواهد با مشتری حرف بزنم!

دیگر دلم نمی خواهد در مغازه بنشینم!

دلم می خواهد این طرف و آن طرف بروم تا به محبوب ماه پیکر برسم!

از دکان دست برداشتم و آن را بستم و رفتم به دامن کوه، کوهسنگی.

(این کوهی است که در مقابل قبله مشهد واقع شده و آن وقت نیم فرسخ با

مشهد فاصله داشت ولی حالا جزء شهر مشهد شده است).

آن زمانها بیابان بود، من رفتم در آن بیابان، روزها در آفتاب و شبها در

مهتاب هی داد می‌زدم:

محبوبم کجائی؟

عزیز دلم کجائی؟

آقای مهربانم کجائی؟

«لیت شعری این استقرّت بک النوی (به همین مضامین) عزیز علیّ ان اری

این گلشن نیلوفری آمد قفس ما....

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت

(آقا جان، عزیز دل)

هی ناله کردم.

(اینجا اشک می ریخت و گاهی هم دستهایش را می گذاشت روی شانه من)

سرش را می گذاشت روی دوش من).

می گفت: آنجا گریه کردم، سوختم، آنجا زار زدم، خدا پدرت را بیامرزد،

عاقبت روی آتش دلم آب وصال ریختند،

عاقبت محبوبم را دیدم،

عاقبت سر به پایش نهادم،

(آن وقت شروع کرد به گفتن چیزهایی که من نمی توانم بگویم، نباید هم

بگویم).

وقتی گریه هایش را تمام کرد دیدم صورت مرا بوسید و گفت

خدا حافظ....

من یک هفته دیگر بیشتر زنده نیستم!

گفتم: چرا؟

گفت: به مطلبم رسیدم!

به مقصودم رسیدم!

صورتم به پای یار و دلدارم نهاده شد!

ترسیدم که بیشتر در دنیا بمانم این قلب روشن من باز تاریک شود.

این روح پاک، دوباره آلوده شود!
 لذا درخواست مرگ کردم، آقا پذیرفتند!
 خدا حافظت، ما رفتیم تو را به خدا سپردیم مراد دعاء کرد و آن جوان پس از
 شش یا هفت روز دیگر از دنیا رفت.

حالا جوانها، شما ناامید نباشید، او با شما فرقی نداشت، او با امام زمان علیه السلام
 قوم و خویشی نداشت که شماها بیگانه باشید.

دل پاک می خواهند، دل بدهید ببینید به شما توجه می کنند یا نه.

بنمای رخ، که خلقی، واله شوند و حیران

مولاجان، آقاجان،

بگشای لب، که فریاد، از مرد و زن برآید...

(قربان لبهایت بروم).

بیا سخن بگو با جوانهای ما، که گوش می دهند به کلامت، یابن العسکری.

از زبان هر که عاشق است می گویم:

از حسرت دهانت، جانها به لب رسیده کی درد دردمندان، از آن دهن برآید

بگشای تربت ما، بعد از وفات و بنگر کز آتش فراق، دود از کفن برآید

خدایا! به محبت ذاتیت به خاتم الانبیاء عشق و محبت و شوق امام زمان علیه السلام

را در دل تمام این جمعیت امشب قرار بده.

الهناء! به حبیب خاتم الانبیاء دل این جمعیت از مرد و زن، عالم و عامی،

بچه و بزرگ از محبت و عشق به امام زمان علیه السلام مملو و سرشار فرما.

(پایان آنچه از آن منبر نقل شده).

ناگفته پیدا است که بعضی افراد در اثر عشق زیاد و نداشتن استعداد به یک چنین حالی می‌افتند و حتی نمی‌توانند در دنیا زندگی کنند ولی آنچه دین و اسلام از انسان می‌خواهد و روش خاندان عصمت و طهارت علیهم‌السلام بوده این است که عشق و استعداد باید هماهنگ در انسان رشد کند و انسان را عشق از پای در نیورد آنچه‌ان که ائمه اطهار علیهم‌السلام و اولیاء خدا این چنین بوده‌اند.^د

نجات از مرگ

یکی از اساتید دانشکده پزشکی به نام آقای دکتر «امین الاشرافی» صاحب تألیفات علمی، مثل کتاب «درمان شناسی» پس از خواندن جلد اول کتاب «ملاقات با امام زمان علیه السلام» در ضمن نامه‌ای که به یکی از دوستانشان نوشته‌اند می‌نویسند:

به مفاد تذکار استاد محترم جناب آقای ابطحی به استناد آیه مبارکه «وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ»^۱ بی‌مناسبت ندیدم که من هم حادثه‌ای را که قطعاً لطف مخصوص و عنایت مولای بزرگوaram امام عصر علیه السلام در حق حقیر بوده است برای اطلاع شما بنویسم.

جریان حادثه از این قرار است:

در چهارمین سفر بیت الله الحرام که دومین سفر حج تمتع من بود در سال ۱۳۹۹ هجری قمری مطابق ۱۳۵۸ شمسی با کارون ۱۲۲۱ تهران روز شنبه ۵۸/۷/۱۴ با پرواز ساعت ۱۸/۱۰ از فرودگاه مهرآباد با جمبوجت دو طبقه به جدّه پرواز کردیم شب در مدینه‌الحاج ماندیم و صبح یکشنبه ۵۸/۷/۱۵ با اتوبوس به مدینه منوره حرکت کردیم و مدت ۱۳ روز در مدینه توقف داشتیم و اعمال مربوط به این شهر و زیارت حرم حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سایر مکانهای شریف را انجام دادیم روز شنبه ۵۸/۷/۲۸ پس از بستن احرام از

ساعت ۲۴ با سمت مکه معظمه حرکت کردیم و در ساعت ۲۴ با
 در عمارت سترالضحیانی مسکن کردیم و تا هفتم
 اعمال حج را در مسجد الحرام مطابق معمول انجام دادیم.
 روز دوشنبه هفتم آبان ۱۳۵۸ مطابق با هشتم ذیحجه الحرام ۱۳۹۹ از مکه
 به صحراء عرفات رفتیم، شب در چادرها بیتوته و عزاداری کردیم، روز
 سه شنبه ۸ آبان مطابق ۹ ذیحجه الحرام با نیت وقوف در عرفات از ظهر شرعی
 تا غروب ماندیم و بعد از وقوف در عرفات با اتوبوسها به مشعر الحرام رفتیم و
 تا صبح در صحرائی مشعر (مزدلفه) وقوف انجام دادیم، روز چهارشنبه
 ۵/۸/۹ مطابق دهم ذیحجه الحرام بعد از طلوع آفتاب به قصد حرکت به مئنی با
 همسفران سوار اتوبوس شدیم، ولی چون کثرت اتوبوسها و ماشینها و
 مسافرین، راه و تردد را بند آورده بودند و ماشین ما حرکت نمی کرد، طبق
 پیشنهاد مسافرین قرار شد از اتوبوس پیاده شده و با پای پیاده به سمت مئنی
 برویم. من چون چهارمین سفرم بود و تقریباً تجربه ای داشتم به مسافرین
 گفتم: آقایان فکر نکنید که فاصله ۵ یا ۸ کیلومتر راه از مشعر به مئنی را بتوانید به
 راحتی در این هوای گرم طی کنید، همه مریض می شوید، صلاح است که آرام
 آرام با اتوبوس برویم، ولی آنها قبول نکردند و چون من در اقلیت بودم به
 حرف من اعتنائی نشد و آقای معاون مدیر گروه دستور داد پیاده شدیم، از
 ساعت ۷ صبح تا ۱۱ صبح پیاده (۸ کیلومتر را در زیر آفتاب سوزان مئنی راه
 رفتیم) همه خسته و پشیمان و عرق ریزان به داخل مئنی وارد شدیم، من پس از
 رسیدن به مئنی برای پیدا کردن چادرهای گروه خودمان خیلی تلاش کردم و

متأسفانه چادرهای گروه را پیدا نکردیم این طرف نیز از طریق سبزه میدان می‌رفتیم هوا گرم و عرق ریزان، در یک دست یک سبک نسبتاً سنگین و در دست دیگر لباس احرام را حفظ می‌کردیم و بالاخره به معاون گروه خبر دادیم شد که شما دو روز قبل آمده و چادرها را تحویل گرفته‌اید، چطور نمی‌توانید پیدا کنید؟ قرار شد به دفتر مطوّف محمد صادق صحره برویم و از آنجا دلیل و راهنمایی بگیریم تا ما را به چادرهای مربوطه گروه برساند. با زحمت زیاد در ساعت ۱۲ تا ۱۳ وسط روز در هوای گرم این کار انجام شد و بالاخره مطوّف یک جوان سیاه‌عرب را به معاون گروه معرفی کرد تا او ما را به چادرهایمان برساند. این جوان براه افتاد و با سرعت می‌رفت و کسی نمی‌توانست به پای او برسد (به استثناء چند نفر) لذا گروه ما پراکنده شدند، چند نفر از لابلای چادرها عبور کردند و این امر باعث شد که چند نفر از اهل گروه گم شوند و بعداً با زحمت زیاد بیایند و به چادرها ملحق شوند.

حادثه و جریان من هم از اینجا شروع می‌شود، راه عبور از میان آن همه انبوه کامیونها و وانت که در کنار چادرها متوقف بودند، یعنی کاروانها لوازم و اثاثیه خود را با وانت آورده بودند و خالی کرده بودند و در کنار چادرها متوقف کرده بودند از وسط این کامیونها و وانتها راه کوچک عبوری به عرض دو متر یا یک و نیم متر موجود بود که تمام حجاج از وسط آن عبور می‌کردند، یک عده اعمال رمی جمرات را انجام داده بودند و بر می‌گشتند و یک عده به سمت مخالف آنها حرکت می‌کردند. عبور یک جمعیت متجاوز از هزار نفر از یک راه عبور تنگ و باریک که به سمت مخالف هم در حرکت بودند

هنگامی پیدا کرده بود، من نیز دچار این گرداب شدم، از اهل کاروان احدی را
 ندیدم، همین قدر دیدم که می‌خواهم از یک باریکه راه عبور از وسط کوچه
 را آنها عبور کنم، ولی موج جمعیت که بیشتر سودانی و یمنی و عرب بودند مرا
 مثل توپ فوتبال گاهی به سمت روبرو هل می‌دهند، همین که در وسط
 جمعیت یک قدم جلو می‌روم موج مخالف جمعیت که با فشار از روبرو
 می‌آید مرا مجدداً به عقب می‌راند، این عمل رفت و برگشت به جلو و عقب
 مدت اقلأً ۱۵ دقیقه طول کشید و من به کلی خود را باخته بودم، از یک طرف به
 واسطه هوای گرم ساعت ۲ بعد از ظهر، عرق فراوانی از سر و صورتم می‌ریزد
 و نمک و پتاسیم خونم کاهش یافته و حالت ضعف مفرط عارض شده، از
 طرفی ترس گم کردن کاروان و همسفرها مضطربم نموده و از طرف دیگر
 موج جمعیت بدن نحیف مرا مثل خمیر نانی که انسان در وسط دو کف دستش
 آن را مثل مداد حرکت بدهد و نخواهد آن را گلوله کند. بدن مرا موج جمعیت
 از شرق به غرب و از غرب به شرق هل می‌دهد، شانه‌هایم درد گرفته دنده‌هایم
 در اثر فشار جمعیت دارد له می‌شود، نفس به تنگ آمده یک وقت متوجه شدم
 که ساعت مچی اومگای خیلی قیمتی، که با بند چرمی به مچ دست چپم بود
 بندش پاره شد و ساعت افتاده و زیر پاها له شده و مفقود شده است. موج
 جمعیت که می‌خواستند عبور کنند و اعتنائی به دیگران نداشتن قفسه سینه مرا
 به دیوار یکی از وانتها فشار دادند، دیدم از کمر به بالا که بدن من لخت است و
 ردای احرام ندارم در مقابل میخها و چوبهای وانتها فشرده شده، قفسه سینه‌ام
 دارد می‌شکند، فریاد می‌زدم **یا الله یا الله یا امام زمان یا امام زمان یا جدا بابا من**

دنده‌هایم خرد شد کمک کمک یا جدا یا امام زمان یا امام زمان یا جدا دیگر از حال رفته بودم، چشمم از دید افتاده بود، همین قدر دیدم از بالای یک کامیون خیلی دورتر از محل حادثه دو سه نفر مرا صدا می‌زنند؛ آقای دکتر، آقای دکتر، دستت را بده به ما. من چشمم را باز کردم، دیدم دو نفر از هم کاروانیها هستند روحانی کاروان که گویا آنها هم از بدو حادثه به آنجا پناه برده‌اند، در هر صورت مرا به بالا کشیدند و من در وسط کامیون آنها افتادم و از حال رفتم. یک وقت بیدار شدم، دیدم من در داخل یک چادر بزرگ دراز کشیده‌ام بدون رداء و چند نفر از همسفرها در اطراف من هستند و یک پزشک مرا معاینه می‌کند. چشمم را باز کردم و او را شناختم، آقای دکتر «اکرامی» از شاگردان قدیم خودم بود. ضمن معاینه معلوم شد که از جزء پزشکان هلال احمر است که همسفرها رفته‌اند و از چادر آنها پزشک برای معالجه من آورده‌اند. آقای دکتر اکرامی مرا شناخت و گفت: استاد محترم آخر شما را چه به این کارها در این سن و سال. من به او گفتم: آقای دکتر به من مدتی ویتامین ث و آب پرتقال بدهید از لحاظ دارا بودن آب پرتقال پتاسیم را که یون پتاسیم در تعادل بدن در خون و حفظ سلامتی سلولها و اعضای بدن خیلی رول مهمی دارد، میزان پنج میلی اکیوالان در هر لیتر خون پتاسیم در حال طبیعی وجود دارد.

ملاحظه کنید هر میلی اکیوالان معادل یک هزارم میلی گرام است یعنی در هر لیتر خون به میزان پنج هزارم میلی گرم پتاسیم خالص باید وجود داشته باشد، کافی است در اثر کاهش آب بدن و آب خون و آب سلولهای بدن (۶۰ درصد وزن بدن هر شخص آب است).

در باور من، سرفرازی یا اسهال یا استفراغ یا هر علت دیگر مقدار یک میلی
 لیتر یا بیشتر از داخل خون کم شود تا انسان بیهوش شده و تلف شود.
 در هر صورت مرا به حال آوردند، در این ضمن یک جوان از کاروان ما که
 اهل مشهد بود به من گفت: آقای دکتر به شما مژده بدهم، شما را امام زمان علیه السلام
 نجات داده است باور کنید به خدا قسم من خودم از دور شما را تماشا می کردم
 که شما در آن وسط جمعیت داشتید از بین می رفتید و فریاد می زدید که **یا جدا**
یا امام زمان یا امام زمان، ما نمی توانستیم به شما کمک کنیم، یک وقت دیدم یک
 شخص بلند قامت در لباس عربی، یک پارچه سفیدی را به دور گردن شما
 انداخت و شما را از وسط ازدحام جمعیت بیرون کشید و آورد به ما تحویل
 داد، خصوصاً من خواستم از ایشان تشکر بکنم ولی یک مرتبه دیدم آن
 شخص نجات دهنده شما نیست و از جلوی چشم من غائب شده. این شخص
 خیلی قسم می خورد و می گفت: آقای دکتر من اهل مشهد هستم و شما را چند
 روز است که می بینم، علت ندارد حرف غیر واقع بزنم باور کنید آن شخص
 امام زمان علیه السلام بود که شما را با آن ترتیب از وسط جمعیت بیرون کشید و به
 طرف ما آورد و ما کمک کردیم و شما را به داخل وانت بار بردیم من سجده
 شکر بجا آوردم و احساسات روحانی عجیبی به من دست داده بود و حال
 خوشی پیدا کردم و با علائمی یقین نمودم که وجود مقدس حضرت **بقیة الله**
 روحی فداه مرا نجات داده است.

این چند ساعت در مئی گذشت و من به وسیله آقای «اهرابی» قربانیم را

شب خوابم نبرد در فکر آن حادثه بودم که اگر من در آن حال فحیح می‌مردم تکلیف زن و بچه‌ام چه می‌شد، بی‌اختیار به خود گفتم ایام من را در آن نجات داده است. این چند شعر را بر زبانم ترنم کردم من شاعر نیستم ولی این چند سطر را که نمی‌شود شعر گفت به زبان آوردم و در دفتر یادداشت روزانه مسافرت‌های حج خود ثبت کردم. روز دیگر در ملاقات خصوصی با مدیر کاروان که نمی‌خواهم اسم او را ببرم ضمن گلایه این اشعار را برای او خواندم، دیدم مکدر شده و به من اظهار کرد که آقای دکتر از شما انتظار نداشتیم که برای ما شعر بگوئید، لذا در جلو چشم او کاغذ شعر را پاره کردم و دیگر منصرف شدم که بقیه آن شعرها را بسرایم و اما آن چند سطر شعر که امروز برای خاطر شما دفتر یادداشت حج را باز کرده و می‌نویسم این است ولی شعر اطلاق نمی‌شود احساسات آن ساعات من است.

من آزاد کرده مهدی عصر آن شاه خوبانم

من آن جان برده از مرگ فحیح عید قربانم

به قربانگاه عشق اندر منی در حالت احرام

گرفتار هجوم مردم بی‌حد و حصر آن بیابانم

به دنبال رئیس راه گم کرده هراسانم

رئیس قافله گم کرده ره من هم پریشانم

بناگه در مسیر ازدحام مردم افتادم

ردا از شانه، ساعت از مچم افتاده بی‌جانم^(۱)

عشق و علاقه و تشرّف به محضر حضرت بقیة الله ارواحنا فداه

یکی از وسائل توفیق یافتن به ملاقات امام زمان علیه السلام عشق و علاقه به آن حضرت است، شما اگر بتوانید محبت و علاقه تان را نسبت به آن حضرت به قدری که لایق شأن و مقام او است زیاد کنید، قطعاً موفق به زیارت آن حضرت می گردید. شاید بگوئید ما هر چه محبتمان را نسبت به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه زیاد کنیم باز آن محبت و علاقه، لایق مقام والای آن حضرت نخواهد بود.

من در جواب می گویم: صحیح است، ولی اگر محبت خالص باشد، یعنی به غیر خدا و حضرت ولی عصر به چیز دیگری علاقه ای نداشته باشد و تمام محبت هائی که به دیگران هست در یک جا جمع شود و متوجه خدا و امام زمان علیه السلام که مظهر خدا است گردد آنها آن محبت خالص را می پذیرند که گفته اند:

اگر خواهی آری به کف دامن او برو دامن از هر چه جزاوست برچین

ولی نباید شخصی که عاشق است، بخصوص در این مقام به خاطر عشقی که دارد، از دائرة قوانین و احکام اسلام خارج شود، زیرا در این صورت اگر هم موفق به زیارت و لقاء حضرت ولی عصر ارواحنا فداه شود! تنها برای کنترل او و یا نهدی از منکر و بالأخره بالطف زیادی که از آن حضرت توقع است خواهد بود.

صاحب کتاب «داستانهای شگفت» از قول مرحوم حاج مؤمن که مقداری

از شرح حال و تقوایش را ذکر کردیم، می نویسد:

من در اوایل جوانی شوق زیادی به ملاقات حضرت **ولی عصر ارواحنا** فداه پیدا کرده بودم، که بی قرار به هر کاری برای رسیدن به این مقصود دست می زدم.

یک روز تصمیم گرفتم، اعتصاب غذا کنم و خوردن و آشامیدن را بر خودم حرام نمایم، تا آنکه آقا را ببینم (که طبیعی است این تصمیم از روی نادانی و شدت اشتیاق به آن حضرت بوده است).

بالآخره دو شبانه روز هیچ چیز نخوردم، شب سوّم که مقداری اضطراراً آب خوردم (در مسجد سردزک) بی حال مانند کسی که غش کند افتاده بودم، دیدم حضرت **بقیة الله** ارواحنا فداه تشریف آوردند و به من اعتراض کردند و فرمودند: چرا چنین می کنی و خودت را به هلاکت می اندازی، برایت طعام می فرستم بخور.

من با ملاقات آن حضرت و شنیدن کلام دلربایش به حال آمدم، دیدم ثلث از شب گذشته و در مسجد کسی نیست، ناگهان متوجه شدم کسی در مسجد را می زند، رفتم در را باز کردم دیدم، شخصی عبا بر سر کشیده به طوری که شناخته نمی شود، ظرف پر از غذائی به من داد و به من مکرّر این جمله را گفت، بخور و به کسی از این غذا نده و ظرف آن را زیر منبر بگذار، او وارد مسجد شد، من غذا را بردم، باز کردم دیدم پلو با مرغ بریان است، از آن غذا لذتی چشیدم که قابل وصف نیست.

فردای آن روز بعد از غروب آفتاب مرحوم آقای میرزا محمد باقر که از

احسانان زیاد بود. نزد من آمد، اول گفت: ظرفهای غذا را به من بده و بعد پولی قبول که در کیسه‌ای بود به من داد و گفت تو را امر به مسافرت کرده‌اند، این پول را بگیر و با امام جماعت مسجد سردزک که عازم مشهد مقدس است به زیارت حضرت **علی بن موسی الرضا** برو و ضمناً بدان که در راه مشهد به بزرگی برخوردار می‌کنی که از او بهره‌هایی خواهی برد.

من قبول کردم و با همان پول با جناب آقای سید هاشم، امام جماعت مسجد مذکور از شیراز به طرف مشهد رفتم و وقتی که به تهران رسیدیم و از تهران بیرون آمدیم، به پیرمردی روشن ضمیر اشاره کرد، اتومبیل ایستاد و چون اتومبیل در بست به اجاره آقای سید هاشم بود حق داشتیم که آن پیرمرد را در اتومبیل سوار کنیم، (همان گونه که آقای میرزا باقر از طرف مولایم دستور آورده بود و خبر داده بود که در راه مشهد به بزرگی برخوردار می‌کنی که از او بهره‌هایی خواهی برد) این پیرمرد در ضمن سفر مطالب بسیار ارزنده و دستورالعملهای بسیار خوب به من تعلیم داد و حتی پیش آمدهای زندگی مرا تا آخر عمر به من گفت و به من می‌فرمود که خیر تو در چیست، و چه کاری باید انجام دهی، خودش غذای شبهه‌ناک در ضمن راه نمی‌خورد و به من هم می‌گفت که: غذای شبهه‌ناک نخور، سفره‌ای با او بود، با آنکه من نمی‌دیدم او نانی تهیه کند! همیشه از میان آن سفره نان تازه‌ای بیرون می‌آورد با کشمش سبز و به من می‌داد و من می‌خوردم و بالأخره در راه که در آن زمان با نبودن آسفالت و ماشینهای غیر سریع‌السیر که طبعاً چند روزی طول می‌کشید خوب مرا تربیت کرد و تذکرات لازم را برای تزکیه نفس به من گفت.

و عجیب این است که تا به امروز همه آنچه را که از زندگی و آینده من گفته دقیقاً اتفاق افتاده است.

تا آنکه رسیدیم به قدمگاه حضرت **علی بن موسی الرضا علیهما السلام** در آنجا مرا به کناری کشید و گفت: **أجل من نزدیک است، حتی من به مشهد نمی رسم و از دنیا می روم، ولی از تو می خواهم، که وقتی مردم مرا با کفنی که همراهم هست کفن کن. و پولی دارم که در جیبم می باشد، با آن وسیله تدفین مرا در گوشه صحن مقدس حضرت ثامن الحجج علیهما السلام مهیا کن و به آقای سید هاشم بگو ایشان تجهیز مرا به عهده بگیرند و نماز بر جنازه ام بخوانند. من از شنیدن این مطالب بسیار به وحشت افتادم و مضطرب شدم، فرمود: آرام باش و تا وقتی که اجل من نرسیده به کسی چیزی نگو و به آنچه خدا خواسته راضی باش. وقتی به تپه سلام، یعنی محلی که گنبد مطهر حضرت **علی بن موسی الرضا علیهما السلام** دیده می شود رسیدیم، اتومبیل ایستاد. همراهان پیاده شدند و مشغول زیارت گردیدند. هر یک شوری از شوق ملاقات به سر داشتند، راننده از زائرین گنبدنما تقاضا می کرد، ولی پیرمرد روشن ضمیر به گوشه ای رفته بود و متوجه گنبد مطهر حضرت **رضاعلیه آلاف التحية والثناء** شده بود پس از سلام و زیارت و گریه زیاد گفت: آقا بیش از این لیاقت نداشتم که به قبر شریف نزدیک شوم.**

سپس پا به قبله خوابید و عبایش را به سرش کشید و از دنیا رفت. من مشغول گریه و ناله شدم وقتی مسافرین جمع شدند من قدری از شرح حالش را برای آنها گفتم، همه منقلب شدند و گریه زیادی کردند و ~~جنازه~~

سینه‌اش را به مشهد آوردند و در صحن مطهر دفن کردند، خدا او را رحمت

در این جا تذکر چند نکته لازم است

اول آنکه: اگر انسان عشق و علاقه فوق‌العاده‌ای به حضرت بقیة‌الله ارواحنا فداه پیدا کرد، آن حضرت او را حفظ می‌کنند و اگر احتیاج به تربیت داشته باشد به او پول سفر می‌دهند و پیرمرد روشن ضمیری را برای تربیت او با او همسفر می‌نمایند تا در راه مسافرت که بهترین جاها برای تربیت است او را تربیت کنند و لایق ملاقاتهای بعدی بنمایند.

دوم آنکه: در میان مردم عادی گاهی افرادی که رابطه مستقیم با حضرت بقیة‌الله ارواحنا فداه دارند پیدا می‌شوند، مثل آقای میرزا محمد باقر که از طرف حضرت ولی عصر علیه السلام برای حاج مؤمن غذا می‌آورد، دستور سفر را تنظیم می‌کند و پول می‌آورد، لذا نباید حتی مردم عادی را هم دست کم گرفت، زیرا اولیاء خدا در بین مردم مخفی هستند.

سوم آنکه: سالک الی الله نباید از غذای شبهه‌ناک یعنی طعامی که مخلوط به حرام است، استفاده کند، زیرا در غیر این صورت روحیه بی‌بندوباری در او ایجاد می‌شود و انسان در مقابل امر و نهی الهی ضعیف و بی‌توجه می‌گردد، چنانکه آن پیرمرد روشن ضمیر، به حاج مؤمن دستور می‌فرمود و به او می‌گفت: از غذای شبهه‌ناک استفاده نکند.

چهارم آنکه: قدمگاه در حدود صد کیلومتری مشهد به طرف نیشابور قرار گرفته، آنجا محلی است که مانند سنگ مقام حضرت ابراهیم در مسجدالحرام

دو جای پا روی سنگ سیاهی بجا مانده و مردم معتقدند که آنها جای پای حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام است و من بسیار به آن محل که در ایام کربلا در صحن و حرم مفضلی است رفته‌ام و تا روز ۷ ماه رجب ۱۴۰۴ بی توجه به آن مقام مقدس بودم، یعنی فکر می‌کردم که مردم، آن سنگ و آن محل را درست کرده‌اند و هیچ مدرک و مأخذ صحیحی ندارد، ولی در روز مذکور که اول اذان ظهر در حال رفتن به تهران به آنجا رسیدم، به همراهان گفتم: برای آنکه نماز اول وقتمان از بین نرود خوب است در این محل نماز ظهر و عصر را بخوانیم، آنها قبول کردند و ماشین را جلو در صحن قدمگاه پارک کردند و ما وارد صحن شدیم، در آن کنار چشمه آب گوارائی است، که می‌گویند: با اشاره سر عشاء حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام جاری شده و ما تا آن زمان نه به اعتقاد آنکه این مطلب صحیح است و بخواهیم متبرک شویم، بلکه چون آب دیگری آنجا نیست از آن چشمه وضو گرفتیم و وارد حرم شدیم، در این موقع من به آن سنگ سیاهی که آثار قدمها روی آن بود نگاهی کردم دیدم قطعه شعری به این مضمون بالای آنها نصب شده است:

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پا بنهد بوسه زنی جایش را
بر زمینی که نشان کف پای تو بود سالها بوسه گه اهل نظر خواهد بود

من گریه‌ام گرفت و رفتم آن سنگ را بوسیدم و گفتم: آقا جان اگر ما پایت را نمی‌توانیم ببوسیم جای پایت را هم نمی‌دانیم کجا است که ببوسیم، ولی جایی را می‌بوسیم که مردم می‌گویند جای پای آن حضرت است. همین طور بر خلاف هر چند مرتبه‌ای که به آن مکان شریف مشرف شده بودم اشک

من دیدم و به آن جای پای احتمالی عشق می‌ورزیدم، تا آنکه نماز ظهرم را
 بعد از نماز ظهر ناگهان چشمهایم سنگین شد حالت چرتی به من
 دست داد، در عالم رؤیا می‌دیدم، که آن مکان شریف که در دامنه کوه قرار گرفته
 بود مبدل به بیابانی شده که در دامنه همان کوه است و همان چشمه آب جاری
 است. و در طرف راست چشمه قریه کوچکی است که مردم آن بیرون قریه
 جمع شده‌اند و منتظر موکب همایون حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام اند، من
 در آن حال متوجه شدم که زمان را به عقب برگردانده‌اند و آن زمانی را به من
 نشان می‌دهند که حضرت ثامن الحجج علیه السلام از آن بیابان عبور می‌فرمایند و این
 مردم به استقبال آن حضرت آمده‌اند، که موکب مبارک آن حضرت نمایان شد.
 مردم آن قریه سر از پا نمی‌شناختند، صدای گریه و ضجه شوق تمام بیابان را پر
 کرده بود.

به هر حال می‌دیدم، که آن حضرت از کجاوه پیاده شدند و مردم دور وجود
 مقدّسش حلقه زده بودند، دستهای آن حضرت را می‌بوسیدند، آقا تشریف
 آوردند کنار همان چشمه، روی این سنگ سیاه که کنار همان چشمه افتاده بود
 ایستادند و می‌خواستند پاهای مبارکشان را از گرد و غبار راه بشویند که
 پیرمردی که ظاهراً بزرگتر اهالی ده بود با اصرار زیاد، بلکه با گریه و زاری
 درخواست کرد که آقا اجازه بدهند او آب بریزد و پاهای مقدّس آن حضرت را
 بشوید، بالأخره با اصرار زیاد اجازه گرفت و این کار را کرد و سپس آن سنگ را
 برای خود برداشت و در خانه نگه می‌داشت و سالها بعد از تشریف بردن آن
 حضرت به طرف طوس مردم نزد او می‌آمدند و از آن سنگ مقدّس استشفاء

می‌کردند، تا آنکه شاید بعدها همان پیرمرد برای آنکه این سنگ فراموش نشود جای پائی روی آن سنگ حک کرد و شاید هم همان روزی که در آن سنگ روی آن ایستاده بودند جای پا روی آن سنگ افتاده بوده است.

به هر حال بعدها مردم با ولایت و با محبت نسبت به خاندان عصمت (علیهم السّلام) خانه آن پیرمرد را مبدل به حرم و صحن و بارگاه کردند و مردم شیعه، آن سنگ مقدّس را مورد احترام قرار دادند چنانکه مردم مسلمان سنگی را که حضرت ابراهیم علیه السلام برای بنای کعبه رویش ایستاده در بلور و طلا گرفته‌اند و در وسط مسجدالحرام قرارش داده‌اند و از آن احترام می‌کنند و خدای تعالی نام آن را در قرآن برده و فرموده: «وَاتَّخِذُوا مِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى»^(۱) پس از این حالت خواب مانند که به خود آمدم، فکر می‌کردم که اگر این جریان حقیقت داشته باشد (که قطعاً حقیقت دارد ولو آنکه ممکن است مختصر کیفیتش کم و زیاد شده باشد) این سنگ سیاه هزارها برابر، بر سنگ سیاهی که حضرت ابراهیم علیه السلام رویش ایستاده و به این خاطر شرافت پیدا کرده و نامش مقام ابراهیم علیه السلام شده، شرافت و برتری دارد، زیرا طبق آنچه از آیات قرآن و روایات استفاده می‌شود حضرت ابراهیم علیه السلام پس از آن همه امتحانات و پوشیدن لباس خلّت و امامت، تازه به مقام شیعیان حضرت علی بن ابیطالب و یا حضرت علی بن موسی الرضا و سایر ائمه (علیهم السّلام) می‌رسد و به این مقام مقدّس مفتخر می‌شود. و خدای تعالی در قرآن او را منحصرأ در میان انبیاء به داشتن این مقام یاد می‌کند، که می‌فرماید:

«وَإِنَّ مِنْ شِيعَتِهِ لَإِبْرَاهِيمَ»^(۱)

بنابر این به همان اندازه که حضرت علی بن موسی الرضا (علیه آلاف التحية والسلام) بر حضرت ابراهیم عليه السلام شرافت دارد، این سنگ هم بر سنگ مقام حضرت ابراهیم عليه السلام شرافت خواهد داشت.

پنجم آنکه: در آن سرگذشت نامی از «تپه سلام» برده شده است، این مکان شریف محلی است که سابقاً وقتی مردم به زیارت حضرت علی بن موسی الرضا عليه السلام مشرف می شدند، چشمشان برای اولین بار به گنبد مطهر حضرت امام هشتم عليه السلام می افتاد و لذا رانندگان مردم را از اتومبیل پیاده می کردند که به مردم گنبد را نشان بدهند آنها هم مشغول گریه و زیارت و اظهار محبت نسبت به مقام مقدس حضرت رضا عليه السلام می گردیدند و اولین بهره این اظهار محبت را راننده و کمک راننده می بردند، که در همان حال به زائرین می گفتند که: باید گنبدنما بدهید تا دوباره به ماشین سوارتان کنیم، زائرین هم با شوق و علاقه عجیبی این کار را می کردند و پول قابل توجهی از مسافرین می گرفتند.

ششم آنکه: در این سرگذشت گفته شده که آن پیرمرد روشن ضمیر، از مرگ خودش خبر داده بود در اینجا این سؤال پیش می آید که آیا ممکن است کسی از لحظه و زمان مرگش مطلع باشد با آنکه خدای تعالی می فرماید: «وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ».

در جواب می گوئیم^(۲) که: چون اطلاع از زمان مرگ مربوط به آینده است و

۱ - سورة صافات آية ۸۳

۲ - سورة لقمان آية ۳۵.

احتمال بدهد و مشمول آیه شریفه «يَمْنُحُوا اللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَيُنَبِّئُ» (۱) می شود، نمی تواند صد درصد حتمی باشد ولی اگر خبردار شدن از زمان مرگ از طریق الهام و یا وعده الهی باشد و با توجه به اینکه دنیا زندان مؤمن است و این خبر جزء وعده هائی است که نباید خدا تخلف کند بعید نیست، که صد درصد حتی لحظه مرگ را هم اولیاء خدا مطلع باشند و منافاتی با آیه شریفه فوق الذکر ندارد، زیرا در آیه قطعاً منظور از اطلاع از مکان مرگ بدون اخبار الهی است یعنی انسان بدون آنکه خدا به او خبر دهد از راههای مختلف دیگر از این موضوع مطلع شود.

من خودم شخصی از علماء را که در مسجد گوهرشاد منبر می رفت و اسمش آقای «حاج شیخ اسماعیل ترک» بود دیدم، که یک روز روی منبر می گفت: من یک ماه دیگر روز پنج شنبه از دنیا می روم من تاریخ را یادداشت کردم ولی بعد فراموشم شده بود. بعد از یک ماه به من گفتند آقای شیخ اسماعیل ترک از دنیا رفته، من فوراً به تاریخ و آنچه نوشته بودم مراجعه کرده دیدم دقیقاً همان روزی است که او در یک ماه قبل تعیین کرده است.

و همچنین مرحوم پدرم دو هفته قبل از فوتش به من گفته بود چه روزی از دنیا می رود و من مشروح جریان را در کتاب «پرواز روح» نقل کرده ام.

و نیز افراد مورد وثوقی از قول حاج مؤمن مذکور در شیراز نقل می کردند که در یکی از حجرات مسجد سردزک سید بزرگواری به نام «سید علی خراسانی» زندگی می کرد و دائماً مشغول عبادت بود. یک هفته قبل از فوتش

به من فرمود: شب جمعه آینده من از دنیا خواهم رفت تو شب جمعه نزد
 من شب جمعه نزد او رفتم دیدم مقداری شیر روی
 چراغ گذاشته و وقتی من نزد او نشستم شیر را آورد و دو استکان شیر میل
 فرمود و بقیه را به من داد و گفت: بخور، من آنها را خوردم، پس از آن فرمود:
 امشب من از دنیا می‌روم نماز و تجهیز من باید به وسیله آقای سید هاشم امام
 جماعت مسجد انجام شود و فردا فلانی می‌آید و می‌خواهد پول کفن مرا
 بدهد، تو قبول نکن ولی وقتی جناب حاج جلال قناد پول کفن را داد قبول کن
 و اجازه بده تا مرا از مال خودش کفن و دفن کند. وقتی این سفارشات را به من
 فرمود، رو به قبله نشستم و مشغول خواندن قرآن شد، تا حدود سحر قرآن
 می‌خواند و من هم کنار او نشسته بودم و با او قرآن می‌خواندم، ناگهان دیدم
 چشمهایش به طرف قبله خیره شد و با سرعت صد مرتبه لا اِلهَ اِلَّا اللهُ را تکرار
 کرد سپس با کمال ادب ایستاد و گفت: السَّلَامُ عَلَیْکَ یا جَدَّاهُ و مقداری عرض
 ارادت به پیشگاه معصومین (علیهم السَّلَام) نمود و بعد پا به قبله دراز کشید و
 مرتب می‌گفت: یا علی یا مولا (البته منظورش از مولا حضرت بقیة الله ارواحنا
 فداء بوده است) و به من گفت: ای جوان مبادی بترسی به صورت من نگاه نکن
 من الآن راحت می‌شوم و به جوار جدم می‌روم در آن موقع چشمهایش را
 روی هم گذاشت و ساکت شد و در یک لحظه از دنیا رفت، خدا او را رحمت
 کند. (۱)

«چند قضیه و مکاشفه مربوط به عالم برزخ و بهشت»

۲۱ داستان پیش رو از کتاب ارزشمند عالم عجیب ارواح نویسنده حضرت

آیت الله سید حسن موسوی ابطحی

ارواح همه‌ی مردم در روز قیامت وارد بدنهای دنیائیشان می‌شوند یکی از اولیاء خدا نوشته بود:

من در همان ایام جوانی در عالم رؤیا در حالی که با گوشه‌های صدای تیک تیک ساعت را که بالای سرم گذاشته شده بود می‌شنیدم، یعنی تنها چشمهایم به خواب رفته بود ولی گوشه‌هایم هنوز به خواب نرفته بود، صحرای قیامت را دیدم، اولاً قیامت روی همین کره‌ی زمین بر پا شده بود، مردم دسته دسته در حالی که خاک از سر و رویشان می‌ریخت از لابلای خاکها بر می‌خاستند و بی‌هدف می‌دویدند، نمی‌دانستند کجا باید بروند، تا آنکه با صدای مهیبی که در صحرای محشر طنین انداخت همه در جا ایستادند.

من به اطراف نگاه می‌کردم اول چشمم به سادات یعنی فرزندان «فاطمه‌ی زهراء» علیها السلام و مخلصین و اصحاب یمین یعنی شیعیان پاک «امیرالمؤمنین» علیه السلام که در کنار این صحرا زیر سایه در غرفه‌هایی ایستاده بودند افتاد.

آنها فقط به صحراء محشر نگاه می‌کردند و دوستانشان را صدا می‌زدند و گاهی می‌رفتند و دست آنها را می‌گرفتند و به بهشت وارد می‌کردند. (۱)

۱- (تفسیر الامام علیه السلام) عن الصادق علیه السلام قال: فأما فی یوم القیامة فإنا و أهلنا نجزی عن شیعتنا کل جزاء لیکون علی الأعراف بین الجنة و النار محمد و علی و فاطمة و الحسن و الحسین علیهم السلام و الطیبون من آلهم فنری بعض شیعتنا فی تلك العرصات ممن کان منهم

من خودم در آن غرفه‌ها بودم، در میان جمعیت چشمم به یکی از علماء که
 در آنجا بود افتاد، پرواز کردم تا نزد او بروم و او را به بهشت برسانم، ولی
 به قدری آنها در فشار بودند که من نتوانستم پای خود را پهلوی رفیقم با فشار
 جای دهم^(۱) و لذا به طرف همان غرفه برگشتم.

او می‌گفت:

شب جمعهای سوره‌ی «یاسین» و سوره‌ی «الرحمن» را برای جمعی از
 اموات که از اقوام بودند خواندم، در همان شب در عالم رؤیا می‌دیدم که خدای
 تعالی دستور فرموده کوهها را در گودالی هائی که پر از آب دریا بوده و امروز
 خشک شده بکوبند^(۲) و زمین را برای ایستادن خلایق که از زمان حضرت
 «آدم» تا روز قیامت از افراد بشر به دنیا آمده‌اند صاف کند.

ولی در این زمین قطره‌ای آب پیدا نمی‌شد،^(۳) خورشید با آنکه نوری
 نداشت^(۴) حرارت زیادی داشت، ارواح هم همه آماده برای ورود به ابدان

مقصرا فی بعض شدائدها فنبعث علیهم خیار شیعتنا کسلمان و المقداد و ابی ذر و عمار و
 نظرائهم فی العصر الذی یلیهم و فی کل عصر الی یوم القیامة فینقضون علیهم کالبزاة و الصقورة و
 یتناولونهم کما تناول البزاة و الصقورة صیدها فیزفونهم الی الجنة زفا الخبر. (بحار الانوار جلد ۸
 صفحه‌ی ۲۳۸ حدیث ۱۳).

۱ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۱۱۱ حدیث ۴۳.

۲ - عن علی بن الحسین فی قوله تعالی: «تبدل الارض غیر الارض بارزة»: «بارزة» لیس علیها جبال
 ولانبک کما دحاها اول مرة. بحار الانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۱۱۱ حدیث ۳۹ و قوله «و کانت الجبال
 کثیبا مهیلاً» قال مثل الرمل ینحدر. (تفسیر القمی جلد ۲ صفحه‌ی ۳۹۲ و بحار الانوار جلد ۷
 صفحه‌ی ۱۰۷ حدیث ۲۶).

۳ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۹۳ و ۱۰۸.

۴ - سوره‌ی تکویر آیه‌ی ۱.

بودند، ناگهان پروردگار متعال با یک فرمان به وسیله‌ی فرماندهی کل فرایش، بدن‌ها را خلق کرد و به ارواح دستور ورود به آن بدن‌ها را داد و همه‌ی مردم وارد آن بدن‌ها شدند و در مقابل میزان عدل الهی ایستادند، که من در این موقع از وحشت از خواب پریدم.

او می‌گفت:

یکی از علماء بزرگ که تازه از «نجف اشرف» به وطنش برگشته بود و بسیار دوست داشت که در مجالس روضه و عزاداری حضرت «سیدالشهداء» علیه السلام حاضر شود، می‌گفت:

یک روز به مجلس روضه خوانها رفتم، آنها قبل از روضه مزاح زیادی کردند که من خوشم نمی‌آمد و بخصوص در بین آنها سید روضه‌خوانی بود که بیشتر از همه مزاح می‌کرد و من بخصوص از او متنفر بودم و تصمیم گرفتم که دیگر به آن مجلس نروم، شب در عالم رؤیا دیدم قیامت برپا شده و مردم دسته دسته از صراط می‌گذرند و به بهشت می‌روند، وقتی من خواستم از صراط بگذرم دیدم صراط را طوری ساخته‌اند که به هیچ وجه نمی‌توان از آن گذشت و بلکه به نظر من غیرقابل عبور است،^(۱) ولی همان سیدی که در مجلس روضه‌خوانها زیاده‌تر مزاح می‌کرد از آن طرف صراط پرواز می‌کند و به این طرف خود را می‌رساند و بعضی از افراد را انتخاب می‌کند و آنها را در بغل می‌گیرد و پرواز می‌کند و از صراط عبورشان می‌دهد و به بهشت می‌رساند. لذا

من هم دست را به دامن او شدم و گفتم: اگر مرا هم از صراط عبور دهید،
 من هم خواهم بود.

او هم مرا فوراً در بغل گرفت و با یک حرکت از صراط عبور داد و آن
 طرف صراط گذاشت.

بعد به من گفتم: آن طرف را نگاه کن آنها درهای بهشت است.

من به آن طرفی که او اشاره می کرد نگاه کردم، دیدم بهشت درهای زیادی
 دارد که در پشت بعضی از آن درها ازدحام زیادی بود ولی پشت یکی از این
 درها کسی نبود و بسیار خلوت بود، آن سید به من گفتم: چون تو عالم و
 مجتهدی باید از آن در وارد بهشت شوی، من باز به آن دری که او اشاره می کرد
 نگاه کردم دیدم پشت آن در، صف طولانی از علماء بسته شده و در هر چند
 ساعت فقط یک نفر را صدا می زنند.

گفتم: آیا ممکن نیست که من از آن دری که خلوت است وارد بهشت
 شوم؟

گفتم: نه آن در متعلق به حضرت «سیدالشهداء» علیه السلام است و مخصوص
 روضه خوانها است اگر تو هم روضه خوانده ای من می توانم تو را از آن در
 ببرم.

گفتم: نه متأسفانه این توفیق را تا به حال نداشته ام.

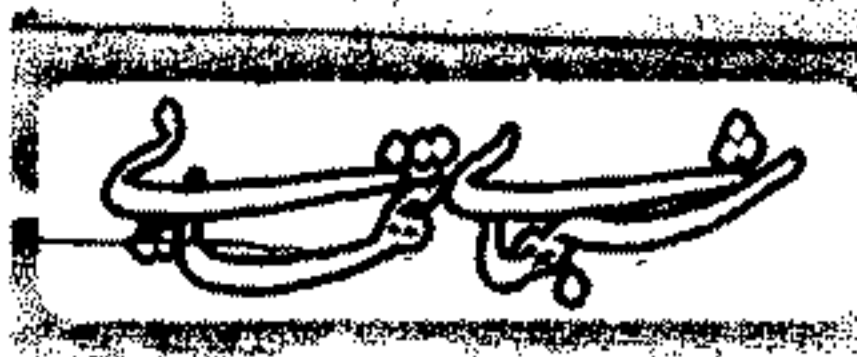
گفتم: پس راهی ندارد باید از همان در شلوغ وارد بهشت شوی.

گفتم: خواهش می کنم یک کاری بکن، او مقداری فکر کرد و گفت: بیا

همین گوشه بنشینیم، من مستمع می شوم و تو هر طوری می توانی روضه‌ای بخوان تا من تو را از آن در ببرم و به حضرت «سیدالشهداء» علیه السلام روضه بخوانم. روضه خوانی.

گفتم: بسیار خوب لذا همان گوشه نشستیم و من روضه‌ای خواندم و او تباکی کرد. یعنی خود را شبیه به گریه کنندگان قرار داد و بعد گفت: حالا بیا با هم از این در وارد بهشت شویم لذا او دست مرا گرفت و مرا وارد بهشت کرد. وقتی وارد شدم دیدم آن طرف در، یعنی داخل بهشت تختی گذاشته‌اند و حضرت «سیدالشهداء» علیه السلام روی تخت نشسته‌اند و در مقابلشان دفتر بزرگی گذاشته شده و آن حضرت اسامی روضه‌خوانها را در آن دفتر ملاحظه می‌فرمایند، بالأخره آن سید جلو رفت و گفت: قربانت گردم من این بار هم یک روضه‌خوان آورده‌ام، حضرت «سیدالشهداء» علیه السلام رو به من کرد و فرمود: اسمت چیست؟ گفتم: «شیخ رمضانعلی». حضرت «ابی عبدالله» علیه السلام دفتر را نگاه کردند، سپس سرشان را بالا نمودند و رو به آن سید کردند و فرمودند: ما روضه‌خوانی به این اسم نداریم. آن سید گفت: یا جدّا، به جان خودتان قسم، من خودم روضه‌اش را گوش داده‌ام و او برای من روضه خوانده است. حضرت «سیدالشهداء» علیه السلام تبسمی فرمودند و گفتند: بسیار خوب به خاطر تو وارد بهشت شود مانعی ندارد، لذا عالم مذکور بعد از آن خواب مقید بود که هر طور ممکن است در مجالس روضه‌خوانی برود و روضه بخواند و نام خود را در زمره‌ی روضه‌خوانها قرار دهد.

او می‌گفت:



... یونس پس از آنکه ذکر یونسیه^(۱) را برای تصفیه‌ی روحم در سجده صد بار
... حالت بی‌خودی عجیبی به من دست داد که در آن حالت صحراء
... را مشاهده می‌کردم.

همه‌ی مردم بی‌اراده و متوحش ایستاده بودند، نمی‌دانستند چه باید بکنند،
همه به فکر نجات و رهائی از آن صحراء سوزان بودند، حتی جمعی فریاد
می‌زدند که: خدایا از این گرفتاری نجاتمان بده و لو آنکه ما را به جهنم ببری.
من هم^(۲) به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم تا شاید راه فراری پیدا کنم،
ناگهان چشمم به منبر بلندی که از نور ساخته شده بود افتاد. بالای آن منبر
حضرت «رسول اکرم» ﷺ نشسته بودند، اوصیانشان در پله‌های بعدی منبر
نشسته بودند،^(۳) آنها به امر پروردگار با سرعت زیادی یعنی به همان سرعتی
که خدای تعالی سریع الحساب است به حساب مردم رسیدگی می‌کردند و
مرتب ورقه‌هایی به دست اهل بهشت می‌دادند تا آنها بدون معطلی وارد
بهشت شوند.^(۴)

شیعیان حضرت «علی بن ابیطالب» علیه السلام بر منبرهای کوتاهی از نور نشسته
بودند و صورتشان مثل ماه می‌درخشید و به منظره‌ی صحراء قیامت نگاه

۱ - منظور این قسمت از آیه‌ی شریفه‌ی ۸۷ از سوره‌ی انبیاء است که حضرت یونس در شکم ماهی
آن را برای آموزش و نجات خود گفت: «لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین».
۲ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۱۰۳ حدیث ۱۴.
۳ - بحار الانوار جلد ۶۵ صفحه‌ی ۱۲ حدیث ۱۱.
۴ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۲۰۳ حدیث ۹۰ و جلد ۷ صفحه‌ی ۲۷۴ حدیث ۴۸.

می کردند^(۱) و احیانا بعضی از دوستانشان را شفاعت می نمودند.^(۲)

حضرت «حمزه سیدالشهداء» عموی بزرگوار «رسول اکرم» ﷺ و «جعفر طیار» برادر حضرت «امیرالمؤمنین» ﷺ برای یک یک از انبیاء نوره خدای تعالی از طرف «پیامبر اکرم» ﷺ شهادت می دادند و آنها را شفاعت می کردند،^(۳) حضرت «امیرالمؤمنین» ﷺ مردم محشر را تقسیم کرده بود، جمعی را به جهنم می فرستاد و جمعی را به بهشت وارد می فرمود^(۴)، در این بین صدائی از گوشه‌ی صحرای محشر بلند شد که می گفت: ای خلائق چشمهایتان را بپوشانید تا «فاطمه‌ی زهراء» دختر «رسول الله» (سلام الله علیهما) از میان شما عبور کند و به بهشت برود. در این موقع حضرت «فاطمه‌ی زهراء» ﷺ در حالی که جمع زیادی از ملائکه در اطراف او بودند به طرف بهشت حرکت فرمودند، وقتی به در بهشت رسیدند، تمام حورالعین که در بهشت ساکن بودند به استقبال آن حضرت آمدند، وقتی آن حضرت در بهشت اسکان یافت و تمام اولیاء خدا وارد بهشت شدند از آدم تا خاتم تمام انبیاء به زیارت «حضرت زهراء» ﷺ مشرف گردیدند.^(۵)

در این موقع ناگهان من از آن حالت بی خودی به حال عادی برگشتم و

۱ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۱۹۸ حدیث ۷۵.

۲ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۱۰۶ حدیث ۴ و جلد ۷ صفحه‌ی ۲۴۱ حدیث ۱۰.

۳ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۲۸۲ حدیث ۴، الکافی جلد ۸ صفحه‌ی ۲۶۷ باب حدیث نوح علیه السلام حدیث ۳۹ و تأویل الایات صفحه‌ی ۶۸۱ ذیل آیه‌ی ۲۷ سوره‌ی ملک.

۴ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۳۳۹ حدیث ۳۰ و صفحه ۳۳۷ حدیث ۲۳.

۵ - صفحه‌ی ۳۳۵ حدیث ۲۱ و جلد ۸ صفحه‌ی ۵۱ حدیث ۵۹.

بعدها که به روایات و اخبار مراجعه کردم، دیدم فرازهای این رؤیا با احادیث
مستندهای موافقت دارد.

از منی گفت:

شبى در عالم رؤیا خود را در صحراء محشر مى دیدم، عطش فوق العاده‌ای
به من دست داده بود و طبق معمولم که در دنیا هر وقت تشنه مى شدم به یاد
لبهای تشنه‌ی حضرت «سیدالشهداء» علیه السلام مى افتادم در آنجا هم به یاد آن
حضرت افتادم و با صدای بلند مشغول گریه کردن شدم، ناگهان شخصی را
دیدم که دست روی شانهای من مى زند و مى گوید: چرا گریه مى کنی؟ به او
گفتم: فوق العاده تشنه شده‌ام ولی گریه‌ام برای تشنگی حضرت
«سیدالشهداء» علیه السلام است. گفت: پس بیا تا با هم به خدمت آن حضرت برویم.
من خوشحال شدم ولی به او گفتم: من هنوز صورت حسابم را تحویل نداده‌ام.
او به من گفت: لازم نیست، تو بی حسابی، زیرا هر چه گناه کرده باشی به
خاطر همین اظهار علاقه‌ات به حضرت «سیدالشهداء» علیه السلام بخشیده مى شوی.
گفتم: ^(۱) کجا برویم؟

گفت: کارت نباشد همراه من بیا. دست مرا گرفت و عوض آنکه مرا به
طرفی برد، عمودی به طرف آسمان برد، پس از حرکت، چند لحظه بیشتر
نگذشت که به یک مدار ناری رسیدیم، همه جا آتش بود، خورشید هم از این
مدار کسب حرارت مى کرد، وقتی از میان تونل مانندی که از وسط این آتوها
کشیده شده بود عبور مى کردیم، آن شخص به من گفت: ما الآن وسط جهنم در

پل صراط و جسر جهنم هستیم،^(۱) خدا کند آتش ما را اذیت نکند، به هر حال تنها ناراحتی که آن حرارت در وجود ما گذاشت عطش فوق العاده‌ای بود که نزدیک بود جانم به لبم آید، حتی آن قدر آب بدنم خشک شده بود که اجسامی می‌کردم مثل چوب خشکی شده‌ام، دیگر عرق هم نمی‌ریختم در این موقع ناگهان نسیم خوشبوئی به من خورد که فوق العاده فرح‌انگیز بود، آن شخص به من گفت: این نسیم بهشت است که از فرسنگها راه به افراد بهشتی می‌خورد.^(۲) به هر حال همان طور که عمودی بالا می‌رفتیم چیزی نگذشت که به درِ باغ بزرگی رسیدیم، ولی من زبانم از تشنگی بیرون آمده بود. اولین لطفی که به من در این موقع شد این بود که «امام عصر» ارواحنا فداه با یک ظرف پر از آب کوثر دم در بهشت مثل کسی که انتظار مرا می‌کشیده ایستاده بود و به من فرمود: این آب را بخور که دیگر تشنه نمی‌شوی.^(۳) من از آن آب خوردم و به طرف راست و چپ نگاه کردم، دیدم بقیه‌ی «ائمّه» علیهم السلام هم دم در بهشت ایستاده‌اند و اولین پذیرائی که می‌فرمایند، دادن همین آب بود به اصحاب و مردمی که در زمان آنها زندگی می‌کرده‌اند و از شیعیان آنها بوده‌اند.^(۴)

اما چه آبی بود، به قدری لذت‌بخش بود، به قدری گوارا بود که پس از آن

۱ - «و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا» سوره‌ی مریم آیه‌ی ۷۱، بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۷۰ حدیث ۱۹.

۲ - بحار الانوار جلد ۳۹ صفحه‌ی ۵۵.

۳ - بحار الانوار جلد ۹۹ باب ۷ صفحه‌ی ۱۰۷.

۴ - در مورد خصوصیات حوض کوثر و آب آن روایات متعدّد در کتاب بحار الانوار جلد ۸ باب ۲۰

خواب از دست رفتن است. حال از ذائقه‌ام بیرون نرفته است و عجیب این بود که
 در شب می‌خواستم بخوابم مقداری تشنه بودم ولی وقتی از خواب
 بیدار شدم به کلی رفع تشنگی‌ام شده بود.
 او می‌گفت:

شبی اشعار «سید حمیری»^(۱) را می‌خواندم و حال خوشی پیدا کرده بودم،
 محبت حضرت «امیرالمؤمنین» (صلوات الله علیه) سراسر قلبم را فرا گرفته
 بود، با همان حالت به خواب رفتم، در عالم رؤیا دیدم صحرای محشر است،
 جمعیت‌هایی زیر لواء و علم‌هایی جمع شده‌اند، مثل آنکه خدای تعالی به آنها
 دستور فرموده که این گونه دسته‌بندی شوند یعنی هر دسته‌ای که در دنیا پیرو
 هر امامی بوده‌اند و در زمان آن امام زندگی می‌کرده‌اند زیر لواء همان امام در
 گوشه‌ای از صحرای محشر اجتماع کرده بودند و عجیب‌تر این بود که ائمه‌ی
 کفر و ضلالت هم پیروان خود را دسته دسته طبق همان چه «سید حمیری» در
 اشعارش گفته زیر علم‌هایی جمع کرده بودند و در صحرای محشر ایستاده
 بودند. خدای تعالی حساب خلائق را با نظارت کامل خودش به ائمه‌ی
 دوازده‌گانه یعنی حضرت «علی بن ابیطالب» علیه السلام و یازده فرزند معصومش علیهم السلام
 وا گذاشته بود.^(۲)

وقتی هر یک از ائمه‌ی کفر با جمعیتشان در جلسه‌ی دادگاه قیامت حضور

۱ - قضیه‌ی «سید حمیری» همراه اشعار و مدارک آن در کتاب «در محضر استاد» جلد اول صفحه‌ی
 ۲۸۱ به بعد آمده است.

۲ - الکافی جلد ۱ صفحه‌ی ۲۱۵ حدیث ۱ بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۱۳ باب ۱۹ آنه یدعی کل
 اناس بامامهم حدیث ۱۳.

می یافتند به خاطر آنکه اکثر مردم از آنها شکایت داشتند و اکثری می گفتند اینها بودند که از ناآگاهی ما سوءاستفاده کردند و ما را به گمراهی کشاندند. آنجا که آنها را دسته جمعی محاکمه می کردند و آنها را دسته جمعی سزا می نمودند، مگر آنکه یکی از پیروان آنها می توانست ثابت کند که هیچ گناهی نداشته و صددرصد ناآگاه بوده است.

اما جمعیتی که با «ائمّه‌ی اطهار» علیهم‌السلام زیر لواء آنها بودند خیالشان راحت بود زیرا می دانستند که در صراط مستقیم‌اند و هیچ نگرانی از آتش جهنم نداشتند، فقط در این بین جمعی از آنهایی که اسما پیرو «ائمّه‌ی اطهار» علیهم‌السلام به حساب می آمدند ولی حقیقتاً ظلمهای زیادی کرده و جزء فساق و منافقین بودند از میان آن جمعیت خارج می شدند و بقیه با امام زمانشان وارد بهشت می گردیدند. (۲)

حال که سخن به اینجا رسید لازم می دانیم که خصوصیات از عالم برزخ و قیامت و بهشت و جهنم در این چاپ از کتاب بنویسیم و آنچه را که خدای تعالی در قرآن و خاندان عصمت علیهم‌السلام در احادیث فرموده‌اند خلاصه کنیم و در اختیار خوانندگان محترم بگذاریم. (۳)

۱ - در این مورد روایات متعددی در بحارالانوار جلد ۸ باب ۱۹ و در تفاسیر اهل بیت علیهم‌السلام ذیل آیه‌ی ۷۱ از سوره‌ی اسراء یوم ندعواکُلّ اناس بامامهم آمده است.

۲ - بحارالانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۱۹۹ حدیث ۷۶ و همچنین برخی روایات ذیل آیه‌ی شریفه‌ی ۳۲ از سوره‌ی فاطر ... فمنهم ظالم لنفسه

خصوصیات عالم برزخ

بدون تردید از زمان ما و یا از زمانهای قبل از ما تا قیامت شاید میلیاردها سال طول بکشد زیرا قیامت وقتی برپا می شود که؛ آبهای زمین خشک شود و کوهها^(۱) درهم کوبیده گردد^(۲) و نور خورشید خاموش و یا کدر و یا خود خورشید از بین برود^(۳) و بالاخره شرایط حیات از روی زمین برچیده شود. در این صورت طبیعی است که میلیاردها سال تا حشر و نشر مردگان این زمان فاصله است.

سؤال این است که آیا آنها و یا ما خودمان در این مدت طولانی چه می کنیم آیا ما به کلی از بین می رویم و دوباره بوجود می آییم یعنی روح و بدنمان نابود می شود و از ما چیزی باقی نمی ماند و دوباره خدای تعالی مخلوقی را ایجاد

۱ - علامه‌ی مجلسی رحمه الله علیه در توضیح آیه‌ی شریفه‌ی «و اذا البحار سجرت» (سوره‌ی تکویر آیه‌ی ۶) چنین نقل می فرماید که «یست و ذهب ماؤها فلم یبق فیها قطرة» (بحارالانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۹۲) و در توضیح «و اذا البحار فجرت» (سوره‌ی انفطار آیه‌ی ۳) نیز فرموده‌اند: معناه ذهب ماؤها. (بحارالانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۹۳) و عبارتی دیگر شبیه آن در همان جلد صفحه‌ی ۱۰۸ آمده است.

۲ - و یستلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا، لاتری فیها عوجا و لامتا. سوره‌ی فاطر آیات ۱۰۵ تا ۱۰۷ و تكون الجبال کالعهن. (سوره‌ی معارج آیه‌ی ۹). و اذا الجبال نسفت. (سوره‌ی مرسلات آیه‌ی ۱۰). یوم ترجف الارض و الجبال و کانت الجبال کثیرا مهیلاً (سوره‌ی مزمل آیه‌ی ۱۴) و بست الجبال بسا فکانت هباء منبثا. (سوره‌ی واقعه آیات ۵ و ۶).

۳ - «اذا الشمس کورت» سوره‌ی تکویر آیه‌ی ۱ «و اذا النجوم انکدرت» (سوره‌ی تکویر آیه‌ی ۲) «و اذا النجوم طمست» (سوره‌ی مرسلات آیه‌ی ۸).

می‌کند که اگر این نظریه را قبول کنیم باید بگوئیم آنکه در باره روح خود آمده مخلوق جدیدی است و او ما نیستیم بلکه ما از بین رفته‌ایم و چیزی از ما باقی نمانده است علاوه بر این، این نظریه را با اعتقاد به قیامت و حشر و نشر ما در آن، نه عقل قبول می‌کند و نه هیچ یک از طرفداران ادیان این مطلب را قبول دارند بلکه همه می‌گویند روح انسان که اعمال خوب و بد را بوسیله‌ی بدن انجام داده از بین نمی‌رود و بلکه همان بدن را که وسیله‌ی اعمال بوده در قیامت زنده می‌کنند و روح را که در بدن وارد شده مؤاخذه نموده و یا به او ثواب می‌دهند و آنچه تبدیل به خاک می‌شود بدن است که باز همان خاک در قیامت به بدنی مانند بدن قبلی تبدیل می‌گردد حالا با این برنامه، روح انسان که از نظر فلاسفه و متکلمین و ادیان تا قیامت باقی است در این مدّت طولانی یعنی میلیاردها سال چه می‌کند؟

پاسخ این مطلب را قرآن و روایات متواتره داده است، می‌گویند مردم در این مدّت به سه دسته تقسیم می‌شوند:

دسته‌ی اوّل

دسته‌ی اوّل اولیاء خدا و شهداء و انبیاء و صدّیقین و صالحین هستند که روح آنها بعد از مردن در یک لحظه که شاید خود متوفی هم متوجّه نشود^(۱) در

۱ - به دلیل تعدّد و کثرت ادله‌ای که از آیات قرآن کریم و روایات ائمه اطهار علیهم السلام در این مورد وجود دارد فعلاً به قول مرحوم علامه کراچکی که علامه مجلسی رحمه الله آن را در بحار الانوار جلد ۱۸ باب ۳ اثبات المعراج و معناه و کیفیت و... ذیل حدیث ۳ آورده‌اند اکتفا می‌نمائیم و بقیه روایات به مناسبت خواهند آمد: «فانا لانشک فی موت الانبیاء علیهم السلام

بفسي من انفسهم ان يذوقوا قبلي كه شايد خاكش از كرات آسمان چهارم برداشته
 و او را در بهشت آسمان چهارم مستقر
 نمايند (۲)

غير ان الخبر قد ورد بان الله تعالى يرفعهم بعد مماتهم الى سمائه و انهم يكونون فيها احياء
 متنعمين الى يوم القيامة ليس ذلك بمستحيل في قدرة الله سبحانه».

۱- عن يونس بن ظبيان قال كنت عند ابي عبدالله عليه السلام جالسا فقال ما يقول الناس في ارواح
 المؤمنين قلت يقولون تكون في حواصل طيور خضر في قناديل تحت العرش فقال ابو عبدالله
 عليه السلام سبحان الله المؤمن اكوم على الله من ذلك ان يجعل رمصه في حوصله طائر اخضر،
 يا يونس المؤمن اذا قبضه الله تعالى صير روحه في قالب كقالبه في الدنيا فيأكلون و يشربون فاذا
 اقدم عليهم القادم عرفوه قبلك الصورة التي كانت في الدنيا. تهذيب الاحكام جلد ۱ صفحه ۱
 ۴۶۶ باب ۲۳ حديث ۱۷۱ و جامع الاخبار صفحه ۱۷۱.

۲- عن ابي عبدالله في قول الله: «فان كنت في شك مما انزلنا اليك فسل الذين يقرؤون الكتاب من
 قبلك» قال لما أسرى النبي صلى الله عليه وآله ففرغ من مناجات ربه رُدَّ الى البيت المعمور و هو
 بيت في السماء الرابعة بحذاء الكعبة فجمع الله النبيين و الرسل و الملائكة و امر جبرئيل فأذن و
 اقام و تقدم بهم فصلى فلما فرغ التفت اليه فقال: «فسل الذين يقرؤون الكتاب من قبلك» الى
 قوله: «من المهتدين». (بحار الانوار جلد ۱۷ صفحه ۸۹ حديث ۱۸).

عن علي بن محمد العسكري عن ابيه عن جده عن امير المؤمنين عليهم السلام قال: قال رسول الله
 صلى الله عليه وآله: لما أسرى بي الى السماء الرابعة نظرت الى قبة من لؤلؤ لها اربعة اركان و اربعة
 ابواب كلها من استبرق اخضر قلت: يا جبرئيل ما هذه القبة التي لم أرفى السماء الرابعة احسن
 منها؟ فقال: حبيبي محمد، هذه صورة مدينة يقال لها «قم» تجتمع فيها عباد الله المؤمنون ينتظرون
 محمدا و شفاعته للقيامة والحساب الحديث. (بحار الانوار جلد ۱۸ صفحه ۳۱۱ حديث ۲۱).

سرگذشت عجیب عالم بروزخ

جوانی به نام «محمد شوشتری» که پدر و مادرش در تهران زندگی می‌کنند و در یک حادثه‌ی اتومبیل از دنیا رفته و جریان عجیب زندگی عالم بعد از مرگ خود را برای یکی از دوستانش در مدت ده شب، هر شبی چند دقیقه که اوائل در خواب و بعد در بین خواب و بیداری و سپس در بیداری بوده و تمام مطالبش از طرفی با آخرین نظرات علماء علم‌الروح و از طرف دیگر با احادیث اسلامی کاملاً تطبیق می‌کند، چنین نقل کرده است.

دوستش که از مردان معروف علم و دانش است می‌گفت:

همان روزی که او تصادف کرده بود و من نمی‌دانستم که او مرده، شبش وی را در خواب دیدم که با عجله به طرف من می‌آید و با خوشحالی کامل می‌گوید: من مرده‌ام، من می‌خواهم جریانات بعد از مرگم را هر شب چند دقیقه برای تو بگویم! تو حاضری به آنها گوش بدهی؟ برایت خیلی آموزنده است.

من گفتم: بسیار خوب شروع کن.

او گفت: این طور که نمی‌شود بیا با هم به ویلائی که همین امروز تحویل من داده‌اند برویم و آنجا روی مبل بنشینیم و تکیه بدهیم و میوه و آجیل بخوریم و آن وقت من با خیال راحت برای تو جریانات بعد از مرگم را نقل کنم.

در حالی که در این حمله، دو نفری به راه افتادیم و به درِ باغ بزرگی
 رسیدیم. در باغ از طلا و نقره و جواهرات ساخته شده بود. او با اشاره و
 دستش بدون آنکه دستش را دراز کند و در را باز کند (مثل وقتی که انسان اراده
 می‌کند دستش را بلند نماید، بلند می‌شود) درِ باغ را باز کرد و ما دو نفری وارد
 باغ شدیم و مستقیماً به طرف قصری که در وسط باغ بود رفتیم. حالا این باغ
 چه خصوصیتی داشت بماند، زیرا در ضمن مطالبی که برای من نقل می‌کند،
 خصوصیات باغ را هم تا حدی خواهم گفت.

این قصر اتاقهای زیادی داشت ولی در وسط این اتاقها تالار بزرگی وجود
 داشت که صدها مبل مخملی نرم در اطرافش گذاشته بودند. من و او در
 گوشه‌ای از این تالار، پهلوی یکدیگر نشستیم. او حس کرده بود که من
 مبهوت این باغ و این قصر شده‌ام و ممکن است به سخنانش گوش ندهم.
 لذا به من گفت: اگر می‌توانی شش دانگ حواست را به من بدهی قضیه‌ام را
 شروع کنم.

گفتم: بسیار خوب این کار را می‌کنم. لذا با دقت مطالب او را گوش دادم و
 به ذهنم سپردم و وقتی بیدار شدم فوراً آنها را نوشتم و اینک تحویل شما
 می‌دهم.

او گفت: اولاً به شما بگویم که راحت‌ترین مرگها برای کسی که دلبستگی
 به دنیا ندارد و تزکیه‌ی نفس کرده است مرگ دفعی و ناگهانی است،^(۱) زیرا من

۱ - فی وصیة النبی صلی اللہ علیہ و آلہ لعلی (علیه السلام): یا علی موت الفجأة راحة للمؤمن. (من
 لایحضره الفقیه جلد ۴ صفحہ ۳۶۲ و جامع الاخبار صفحہ ۱۷۷).

وقتی تصادف کردم اصلاً متوجه نشدم که مرده‌ام، فقط وقتی چشمم به بدنم افتاد که فرمان ماشین به سینه‌ی جسمم فشار آورده و قلب مرا له کرده و من مرده شدم که مرده‌ام.

در این بین که نمی‌دانم همان لحظه‌ای بود که تصادف کردم یا بعد از تصادف (چون به قدری سریع بود که این موضوع را متوجه نشدم) دیدم جوان خوش قیافه‌ای دست مرا گرفته و به طرفی می‌برد. به او سلام کردم، او با تبسم جواب خوبی به من داد و گفت: نترس من به تو از هر کسی مهربانترم، زیرا تو دوست دوستان و دوست ارباب من هستی.

گفتم: دوستان و ارباب شما چه کسانی هستند؟

گفت: من خدمتگزار خاندان پیامبر اسلام و دوستان من هم همانها هستند،^(۱) من آمده‌ام شما را به خدمت آنها ببرم، آنها به من گفته‌اند شما می‌آئید و من به استقبال شما آمده‌ام.

گفتم: اسم شما چیست؟

آن جوان گفت: اسم من «ملک الموت» است.

من به او گفتم: در دنیا شما را طور دیگری معرفی کرده‌اند، اهل منبر می‌گفتند: شما با مردم خیلی با خشونت و تندی رفتار می‌کنید ولی من حالا از شما این همه مهربانی و محبت می‌بینم.

حضرت «ملک الموت» با چشمهای بسیار زیبا و درشت و پلکهای بلند و

۱ - عن النبی صلی اللہ علیہ و آلہ لعلی (علیہ السلام): فان الملائکة لخدمنا و خدام محبینا. (کمال

صبر و بردباری و بسیار وجه نگاه محبت آمیزی به من کرد و با حیای عجیبی
 برایت می گویند، بعضی از ما گاهی مجبوریم که با دشمنان شما شیعیان
 رنجانی که خیلی دنیا پرستند قدری خشونت کنیم،^(۱) آنها آن را می گویند و الا
 خدای تعالی در من و گروهی که من در آنها هستم به هیچ وجه غضب بیجا و
 سبیت که از صفات حیوانی است قرار نداده بلکه ما هم مثل حضرت
 «جبرائیل» افتخار خدمتگزاری «اهل بیت عصمت و طهارت» علیهم السلام را داریم و
 مطیع آنها هستیم، آنها هر صفت خوبی که داشته باشند، ما هم باید به همان
 صفت متصف باشیم و آنها دارای خلق عظیم و مهربانی کاملی هستند.^(۲)

در اینجا من از خواب بیدار شدم و مطالب فوق را که آقای «محمد
 شوشتری» برایم گفته بود همه را یادداشت کردم و چون نمی دانستم که او فوت
 شده متوَحَّش از خانه بیرون آمدم و یکسره به در منزل او رفتم که متأسفانه تازه
 خبر فوت او به اهل خانه اش رسیده بود و آنها فوق العاده ناراحت بودند.
 فردای آن روز آنچه را که او از مطالب بالا برای من گفته بود، با احادیث اسلامی
 (کتاب بحار الانوار جلد ۶) و سخنان دانشمندان غربی در کتابهای «عالم پس از
 مرگ» و کتاب «انسان روح است نه جسد» و کتاب «عالم ماوراء قبر» و چند
 کتاب دیگر مقایسه کردم و دیدم مطالب او کاملاً با آنها تطبیق می کند.

ضمناً چون او به من وعده کرده بود که تا ده شب این برنامه را ادامه دهد و

۱ - کتاب «در محضر استاد» جلد ۱ صفحات ۱۲۷ و ۱۲۸.

۲ - در مورد خلقت و صفات ملائکه توضیحات کاملی به همراه مدارک آن در کتاب «در محضر

استاد» جلد ۲ صفحات ۲۲۸ تا ۲۵۷ آمده است.

بعد متوجه شدم که رؤیایم هم صادق بوده زیرا من که نمی دانستم او فوت شده و تصادف کرده است و بعد دیدم همین طور بوده است لذا تا شب بعد، ساعت شماری می کردم که باز به خواب بروم و او را بینم تا وی از عالم پس از این عالم به من اطلاعاتی بدهد.

ساعت ده شب خوابیدم، هنوز به خواب نرفته بودم ولی چشمهایم گرم شده بود و به اصطلاح در حالت «خلسه» و یا بین خواب و بیداری بودم که دیدم باز او نزد من آمد و گفت: حاضری بقیه‌ی جریان را بشنوی؟
گفتم: منتظرت بودم.

گفت: هنوز تو آمادگی نداری که من از این زودتر نزد تو بیایم، تو نمی توانی مرا در بیداری ببینی، لذا صبر کرده‌ام تا به خواب بروی و روح از قید جسدت رها شود و با من سنخیت پیدا کنی تا بتوانم نزد تو بیایم، سپس گفت:

بالأخره آن جوان خوش قیافه یعنی حضرت «ملک الموت» با همان مهربانی و محبت فوق‌العاده مرا به خدمت «خاندان عصمت و طهارت» علیهم‌السلام برد و در بین راه دو نفر جوان خوش قیافه که مثل خودش بودند و من همانجا فهمیدم آنها حضرات «نکیر» و «منکر» و یا «بشیر» و «مبشیرند» چند سؤال کوتاه از من کردند و بعد به من اجازه‌ی عبور دادند.^(۱)

در اینجا من از حضرت «ملک الموت» پرسیدم: پس سؤال قبر چه می‌شود؟ ایشان گفتند: چون جسد تو له شده است، همینجا که روی قبر تو

است از روایت سوال شد و سوال قبر تو همین است.

قبر من کجا است؟

گفت: همینجا و اشاره به زمین کرد. من نگاه کردم دیدم بدن مرا زیر خاکها کرده‌اند و من کنار بدن له شده‌ام در راه عبور به خدمت «خاندان عصمت» علیهم‌السلام قرار گرفته‌ام. خواستم مقداری متأثر و محزون بشوم حضرت «ملک الموت» فرمودند: بیا برویم معطل اینها نشو، آنچه را که امروز خواهی دید سبب می‌شود که همه چیز را فراموش کنی و با یک چشم بهم زدن مرا به محضر مبارک «پیغمبر اکرم» صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و «فاطمه‌ی زهراء» و «ائمّه‌ی اطهار» علیهم‌السلام رساند و خودش با من وداع کرد و رفت و من به محضر آنها مشرف شدم. (۱)

در اینجا ناگهان من از آن حال بین خواب و بیداری پریدم و دیگر در آن شب هر چه کردم آقای «محمد شوشتری» را ندیدم.

ولی بعد که به روایات مراجعه کردم، مطالبی را که او در شب دوم گفته بود یعنی مشرف شدن به محضر «معصومین» علیهم‌السلام دیدم عینا از «ائمّه‌ی اطهار» نقل شده که به عنوان نمونه روایت اول و دوم و سوم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و چند حدیث دیگر از باب هفتم ابواب موت بحار (۲) شاهد صدق سخنان او می‌باشد.

شب سوم در اتاق خلوت قبل از خواب مقداری دعاء خواندم و حال

۱ - بحارالانوار جلد ۶ باب ۷ مایعین المؤمن والکافر عند الموت حدیث ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و موارد دیگر.

۲ - بحارالانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۱۷۲.

توجهی پیدا کردم و ذکر «لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم» زیاد گفتم، نمی دانم به خواب رفته بودم یا هنوز بیدار بودم که ناگهان دیدم شیخ روح «محمد شوشتری» در گوشه‌ی اتاق ظاهر شد و گفت: امشب خواب خوبی کردی که این دعاها، بخصوص «لا حول و لا قوّة الا بالله» را زیاد گفتی زیرا امشب با آنکه من زیاد کار داشتم ولی مرا به خاطر دعاهاى تو اجازه دادند که به نزدت بیایم و با تو بقیه‌ی قضایائی را که امروز و دیشب اتفاق افتاده در میان بگذارم.

و سپس ادامه داد و گفت: من از وقتی که به خدمت حضرات «معصومین» علیهم السلام مشرف شده‌ام با آنکه هیچ لیاقت محضر آنها را ندارم، در عین حال مایل نیستم لحظه‌ای از خدمتشان دور شوم، اما در همان لحظات اول متوجه شدم که روح من از نظر بعضی از کمالات ناقص است و هنوز بعضی از صفات رذیله در من هست که نباید به خود اجازه بدهم با داشتن آن صفات، زیاد در میان آنها باشم.

و حال من عینا مثل کسی بود که با لباس چرکین و دست و صورت کثیف و آلوده به مجلس بزرگان وارد شود و بخواهد با آنها مجالست نماید.

اما به مجرد آنکه در خود احساس شرمندگی کردم یکی از اولیاء خدا که نباید برای تو اسمش را نقل کنم نظافت و تزکیه‌ی روح مرا به عهده گرفت و از امروز من مثل شاگردی که به مدرسه می‌رود مشغول تحصیل کمالات روحی شده‌ام و بنا شد که من اول خودم را از بعضی صفات رذیله با راهنمایی آن ولیّ خدا پاک کنم و سپس معارفم را تکمیل نمایم و خود را به کمالات روحی

برسانم و بعد نیافت معاشرت با «ائمہی اطہار» علیہ السلام را پیدا کنم.

روای کاش من این کارها را در دنیا انجام داده بودم که دیگر اینجا معطل نمی شدم زیرا انسان تا لذت مجالست با «خاندان عصمت» علیہم السلام را نچشیده، نمی تواند بفهمد که چقدر معاشرت با آنها ارزش دارد. وقتی لذت معاشرت با آنها را احساس کرد آن وقت به او بگویند باید بروی و مدت‌ها از ما دور باشی تا خودت را تمیز کنی و اصلاح نمائی، آن وقت ناراحتی فراق عذابی بس الیم است.

اینجا آقای «محمد شوشتری» شروع به گریه کرد و گفت: بنابر این به شما توصیه می‌کنم تا در دنیا هستید هر چه زودتر نفس خود را تزکیه کنید و خود را به کمالات روحی برسانید تا اینجا راحت باشید،^(۱) حالا من با اجازه‌ی شما می‌روم تا به درس‌هایم برسم و انشاءالله شاید چند شب دیگر باز به سراغت بیایم.

من هم از آن حال که نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار، بیرون آمدم و دیگر او را ندیدم.

ضمناً همان گونه که از این ارتباط استفاده می‌شود و در روایاتی هم به آن اشاره شده اگر شیعیان و مؤمنین در روحشان بعضی از صفات رذیله وجود داشته باشد، باید آنها را در عالم برزخ تزکیه کنند و معارف حقّه را یاد بگیرند و به کمالات روحی برسند و خود را برای ورود به عالم قیامت و بهشت آماده

نمایند،^(۱) زیرا ممکن نیست کسی که حتی سر سوزنی در نفسش از اخلاق رذیله وجود داشته باشد به بهشت وارد گردد و باز تزکیه‌ی نفس در عالم برزخ آسانتر از قیامت است و در حقیقت تزکیه‌ی نفس در عالم برزخ آن هم با کمک اهل بیت عصمت علیهم السلام در حقیقت شفاعت آنها است که مخصوص شهداء است.

بعد^(۲) از شب سوّم متأسفانه تا چند شب هر چه دعاء خواندم و کلمه‌ی «لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم» را گفتم از آقای «محمد شوشتری» خبری نشد.

بعد از چهار شب وقتی که مشغول نماز شب و تهجد بودم ناگهان او را در بیداری با لباس بسیار تمیز و نورانی و صورت بسیار زیبا و وجیه در مقابل خودم دیدم، اوّل مقداری ترسیدم ولی او با صدای بسیار لطیفش به من گفت: نترس تا بقیه‌ی قضایایم را برای تو نقل کنم. و بعد ادامه داد و گفت: من در این چند روز علاوه بر آنکه مشغول یاد گرفتن معارف و تزکیه‌ی نفس بودم با دوستان و آشنایان هم ملاقات می‌کردم.^(۳)

همه آنجا هستند، همه‌ی دوستان سابقی که مرده‌اند و شیعه‌ی حضرت

۱ - بحارالانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۲۴۶ حدیث ۷۷.

۲ - الکافی جلد ۲ صفحه‌ی ۳۱۰ باب الکبر حدیث ۶ و ۷ مستدرک الوسائل جلد ۷ صفحه‌ی ۱۳ باب وجود الجود و السخاء و بحارالانوار جلد ۱ صفحه‌ی ۱۵۲ باب علامات العقل و روایات بسیار زیاد دیگر.

۳ - بحارالانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۲۶۷ حدیث ۱۱۷ و جلد ۶ صفحه‌ی ۲۳۴ حدیث ۴۹ و جلد ۶

من گفتم: «بله، من در میان اجتماع ارواح شیعیان در «وادی السلام» رفتم^(۱) اوّل
 بار در آنجا دیدم مرحوم فلانی بود (در اینجا نام یکی از علماء و مردان متقی را
 بنویسید) و او رفیق بود برد. او مرا به جمعی از دوستان حضرت مولا معرفی
 کرد و آنها دور مرا گرفتند و هر یک از من احوال دوستانشان را می پرسیدند.
 یکی از من پرسید: چند روز است از عالم دنیا آمده‌ای؟ گفتم: همین دیروز
 بیرون آمده‌ام. او با شنیدن این جمله رو به سائر ارواح کرد و گفت: خیلی او را
 سؤال پیچ نکنید زیرا او خسته است و از ناراحتی فوق‌العاده‌ی جان‌کندن
 خلاص شده است.

من گفتم: نه اتفاقاً به قدری در این سفر راحت بودم که هیچ خسته نشده‌ام.
 گفتند: مگر تو چگونه از دنیا بیرون آمدی؟
 گفتم: با ماشین تصادف کردم و به کلی درد احساس نکردم و فوراً حضرت
 «ملک الموت» با محبت فوق‌العاده‌ای مرا به محضر «خانندان عصمت و
 طهارت»^(ع) برد و گذاشت من زیاد ناراحت بشوم.

دیگری از من پرسید: تو اهل کجائی؟

گفتم: در فلان شهر زندگی می‌کردم.

گفت: فلانی را می‌شناسی؟

گفتم: بله او در دنیا است. باز نام فرد دیگری را از من سؤال کرد که او را هم
 می‌شناختم، به او گفتم: او هم تا چند ماه قبل در دنیا بود. و باز از شخص

دیگری/سؤال کرد که اتفاقاً او مرد گناهکاری بود و او را در زندان با یک زندانی دیگر
 رژیم طاغوت دست اندر کار بود و با این شخص ظاهراً نسبتی بود. من از او پرسیدم
 گفتم: او چند سال است از دنیا بیرون آمده. گفت: پس نزد ما نماند. من از او پرسیدم
 اعمال زشتش دامنگیرش شده و او را حبس کرده اند.

من سؤال کردم: او را کجا حبس می کنند؟

گفت: معلوم نیست، زندانهای متعددی هست ولی بیشتر احتمال دارد در
 میان همان قبرش حبسش کنند.^(۱)

گفتم: من می توانم با او ملاقات کنم؟

او گفت: برای تو چه فایده دارد جز آنکه ناراحت بشوی و برای او هم
 نمی توانی کاری انجام دهی.

گفتم: مایلم برای آنکه قدر محبت و ولایتم را نسبت به «خانندان
 عصمت»^(ع) بدانم کیفیت عذاب قبر را مشاهده کنم.

۱- عن ضریس الكناسی قال سألت أبا جعفر علیه السلام: قال قلت أصلحك الله ما حال الموحدين المقربين بنوہ محمد (صلی الله علیه و آله) من المسلمین المذنبین الذین یموتون و لیس لهم إمام ولا یعرفون ولا یتکم فقال أما هؤلاء فإنهم فی حفرهم لا ینخرجون منها فمن کان منهم له عمل صالح و لم تظهر منه عداوة فإنه یخذ له خد إلى الجنة التي خلقها الله فی المغرب فیدخل علیه منها الروح فی حفرته إلى یوم القیامة فیلقى الله فیحاسبه بحسناته و سیئاته فإما إلى الجنة أو إلى نار هؤلاء موقوفون لأمر الله قال و كذلك یفعل الله بالمستضعفین و البله و الأطفال و أولاد المسلمین الذین لم یبلغوا الحلم فأما النصاب من أهل القبلة فإنهم یخذ لهم خد إلى النار التي خلقها الله فی المشرق فیدخل علیهم منها اللهب و الشرر و الدخان و فورة الحمیم إلى یوم القیامة ثم مصیرهم إلى الحمیم ثم فی النار یسجرون ثم قیل لهم أين ما کتتم تدعون من دون الله أين إمامکم الذی اتخذتموه دون الإمام الذی جعله الله للناس إماماً. (بحار الانوار جلد ۶ صفحہ ۷۰)

گفت: پس من هم همراه تو می آیم، شاید اگر قابل عفو باشد از حضرت برای او تقاضای عفو کنیم.

بعد از آن ما با هم به قبرستان رفتیم. همان طوری که او گفته بود آن شخص را در قبرش حبس کرده بودند، ما از ملائکه‌ای که موکل او بودند اجازه گرفتیم که با او ملاقات کنیم و با هر زحمتی بود او را دیدیم.

ابتداء از او پرسیدیم: بعد از مرگ چه بر سرت آمد؟ او آهی کشید و گفت: شما حال مرا می بینید، الآن چند سال است که از همین سلول تنگ و تاریک بیرون نرفته‌ام، ابتداء وقتی حضرت «ملک الموت» با من روبرو شد خیلی با تندخوئی جان مرا گرفت، مرا خیلی اذیت کرد. همه‌ی ملائک با خشونت و تندی با من روبرو می شدند. وقتی مرا در قبر گذاشتند مثل این بود که مرا در گودالی از آتش گذاشته‌اند، می سوختم و در عذاب بودم تا آنکه حضرت «امیرالمؤمنین» و سائر «ائمّه» علیهم السلام را دیدم و از آنها کمک خواستم. آنها گفتند: تو در دنیا ما را فراموش کردی و دوستان ما را زیاد اذیت نمودی حالا باید تا مدتی کفاره‌ی گناهانت را پردازی و بالأخره به من اعتنائی نکردند و مرا در اینجا گذاشته‌اند. ^(۱) حالا دستم به دامن‌تان، شما که آزادید به پسرم بگوئید تا برای من از مردم طلب رضایت کند و از فقراء و ضعفاء دستگیری نماید و از

۱ - «فَيَوْمَئِذٍ لَا يُسْئَلُ عَنْ ذَنْبِهِ» قال منكم يعني من الشيعة «أئس و لا جان» قال معناه أنه من تولى أمير المؤمنين صلوات الله عليه و تبرأ من أعدائه و أحل حلاله و حرم حرامه ثم دخل في الذنوب و لم يتب في الدنيا عذب لها في البرزخ و يخرج يوم القيامة و ليس له ذنب يسئل عنه يوم القيامة. بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۴۶ باب ۸ حدیث ۷۷ و تفسیر قمی ذیل آیه ۳۹ سوره‌ی

مال خودم که نزد او هست برای من خیرات کند و پولی به کسی یا کسانی ندهد که لااقل ده هزار صلوات بفرستند و ثوابش را به من نثار کنند، شاید من از این مهلکه نجات پیدا کنم. (۱)

در این موقع آقای «محمد شوشتری» و آن منظره از مقابل چشمم ناپدید شدند و نور عجیبی بر من مستولی گردید و من دیگر آنها را ندیدم. ضمناً مطالب او با احادیث و روایات و آخرین نظرات علمی دانشمندان علم الروح کاملاً تطبیق می‌کند.

زیرا در روایات آمده که «امام صادق» علیه السلام فرمودند: ارواح با یکدیگر در جو ملاقات می‌کنند و یکدیگر را می‌شناسند و وقتی روحی تازه بر آنها وارد می‌شود، یعنی از دنیا نزد آنها می‌رود می‌گویند: او را راحت بگذارید زیرا از هول بزرگی نجات یافته، بگذارید استراحت کند.

بعد آنها احوال دوستانشان را که در دنیا بوده‌اند می‌پرسند، اگر تازه وارد جواب داد که: او هنوز در دنیا است، امیدوار می‌شوند که او به زودی به آنها ملحق می‌شود و اگر بگویند او قبل از من از دنیا رفته، آنها می‌گویند: وای، او نزد ما نیامده معلوم است اهل عذاب بوده است. (۲)

۱ - قال الرضا عليه السلام في حديث من لم يقدر على ما يكفر به ذنوبه فليكثر من الصلاة على محمد وآل محمد فإنها تهدم الذنوب هدماً. (وسائل الشيعة جلد ۷ صفحه ۱۹۴ حدیث ۹۰۹۳).

۲ - قال الصادق عليه السلام: إن الله آخى بين الأرواح في الأظلة قبل أن يخلق الأبدان بألفي عام فلو قد قام قائمنا أهل البيت لورث الأخ الذي آخى بينهما في الأظلة ولم يورث الأخ من الولادة و قال (عليه السلام) إن الأرواح لتلتقي في الهواء فتعارف و تساءل فإذا أقبل روح من الأرض قالوا دعوه

او را دیدم (و از شرح چگونگی ملاقاتمان معذورم) او
 من را بهشت عالم برزخ را شرح داد.

من با او خود را در گوشه‌ی همان قصری که در باغ بزرگی بود و شب
 اول آن را در خواب دیدم مشاهده کردم، او به من گفت: این باغ و قصر تنها مال
 من است و به هر یک از مرده‌ها که مؤمن و شیعه باشند مثل این و یا بهتر از این
 باغ و قصر را می‌دهند، اگر مایلی بیا با هم در این باغ گردش کنیم و خانه‌ی
 جدید مرا با جمیع خصوصیاتش ببین.

من اظهار تمایل کردم، او فوراً از جا برخاست و مرا به گردش برد.
 باغ بسیار بزرگی بود، همه چیزش غیر از آن چیزهایی بود که ما در دنیا
 دیده‌ایم. لطافت و ظرافت بر تمام اشیاء آن باغ حکومت می‌کرد. چند نهر در
 این باغ جاری بود.

یکی از این نهرها شیر خالصی بود که شفافیت فوق‌العاده و مزه‌ی بسیار
 خوبی داشت، زیرا من برای آنکه بتوانم شرح آنها را برای شما نقل کنم از آن
 نهرها مقداری آشامیدم.

نهر دیگری از عسل مصفا در گوشه‌ی دیگر باغ جاری بود که فوق‌العاده
 زلال و روان و بدون چسبندگی و بسیار خوشمزه بود.

و همچنین نهر سوم که در وسط باغ جاری بود و از هر دو تای آنها

فقد أفلت من هول عظیم ثم سألوه ما فعل فلان و ما فعل فلان فكلما قال قد بقي رجوه أن
 يلحق بهم و كلما قال قد مات قالوا هوی هوی و قال تعالی: «وَمَنْ يَخْلِلْ عَلَيْهِ غَضَبِي فَقَدْ هَوَى»
 و قال تعالی: «وَأَمَّا مَنْ خَفَّتْ مَوَازِينُهُ فَأُمَّةٌ هَاوِيَةٌ وَ مَا أَذْرَاكَ مَا هِيَةَ نَارٍ حَامِيَةٌ» و مثل الدنيا كمثل
 البحر و الملاح و السفينة. بحار الانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۲۴۹ باب ۸ حدیث ۸۷

شیرین تر و شفاف تر بود و آن می بخشید. در این باغ انواع بلبلها به رنگهای مختلف بودند. درختهایی که پر از میوه بودند، دوشیزگانی که همه آمادگی کردند که با جوانهای پسری که به نام «غلمان» همه مهیای انجام اوامر صاحب باغ بودند بسیار به چشم می خوردند.

خاک این باغ به قدری معطر بود که انسان فکر می کرد آن را از مشک و زعفران ایجاد کرده اند.^(۱)

ولی آنچه مرا به حیرت انداخته بود این بود که این باغ با همه عظمتش برای من که هنوز در دنیا بودم در بُعد و حالت دوم واقع شده بود، یعنی عینا مانند عکسهای دو بُعدی بود که وقتی از طرفی نگاه می کنیم یک بُعدش دیده می شود و وقتی از طرف دیگر به همان عکس نگاه می کنیم بُعد دیگرش مشاهده می گردد.

من محل آن باغ را وقتی به طور عادی نگاه می کردم «نجف اشرف» و اطرافش را می دیدم، یعنی همان شهر «نجف» و «وادی السلام» و همان بیابان خشک را که در اطراف «نجف اشرف» است مشاهده می کردم، ولی وقتی مقداری فکر را متمرکز می نمودم و به اصطلاح به بُعد دیگر همان مکان مقدس نگاه می کردم، این باغ و قصر و آنچه شرح دادم مشاهده می شد.^(۲) اما از

۱ - بحار الانوار جلد ۶ باب نهم باب الجنة و نارها.

۲ - در این مورد توضیحات بیشتری در کتاب «در محضر استاد» جلد ۲، صفحات ۹۳ تا ۱۰۰ داده شد و روایات در مورد فضیلت نجف اشرف و وادی السلام و بُعد برزخی آنها زیاد است مانند

حرفهای آغازی «مختلر شوشتری» استفاده می‌شد که جریان برای او بعکس
 می‌بود و در مرحله‌ی اول حالت و بُعد برزخی آن محل را می‌بیند یعنی آن باغ
 را آن قصر را مشاهده می‌کند و سپس در بُعد بعدی «نجف اشرف» و
 «وادی السلام» را می‌بیند.

به هر حال این مختصر اختلاف بین من و او بود، لذا او لذت بیشتری از آن
 باغ و قصر می‌برد و حتی گاهی او چیزهایی که خیلی لطیف و ظریف بود
 مشاهده می‌کرد که من آنها را درست نمی‌دیدم و احساس نمی‌کردم. مثلاً یکی
 از آنها این بود که او به من گفت: بین این نهر فرات که ما در دنیا آن را آب
 گل‌آلود کثیفی می‌پنداشتیم چقدر در اینجا شفاف و درخشانده و معطر و
 شیرین گردیده است. من وقتی آن را از بُعد دنیائی نگاه می‌کردم آن نهر همان
 نهر فرات کنار شهر «کوفه» بود، ولی وقتی آن را از بُعد برزخی آن می‌دیدم،
 صاف و شفاف و درخشانده بود، اما از عطر و شیرینی آن چیزی نمی‌فهمیدم.
 درختان میوه‌ای^(۱) که در این باغ بود همه گونه میوه داشت، یعنی گاهی یک
 درخت دهها نوع میوه آورده بود که اکثر آن میوه‌ها با میوه‌های دنیا به هیچ وجه
 قابل مقایسه نبود.

هوای این باغ به قدری لطیف بود که انسان از استنشاقش لذت
 فوق‌العاده‌ای می‌برد.

بحارالانوار جلد ۹۷ باب ۱ فضل النجف و ماء الفرات، بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۶۷ حدیث
 ۱۷ و صفحه ۲۹۲ حدیث ۱۸.

۱ - بحارالانوار جلد ۹۷ باب ۱ (فضل النجف و ماء الفرات).

قصری که در این باغ بود به قدری به انواع تزئینات مزین بود که غیر قابل وصف بود و من مبهوت در میان آن باغ ایستاده بودم که ناگهان به خود آمدم از آن حالت خارج شدم و خود را تنها در اتاق خوابم مشاهده کردم.

در ششمین شبی که او را در اواخر شب پس از تهجد و نماز شب دیدم و او با من ارتباط روحی پیدا کرد، در مرحله‌ی اول تعلیمی برای نجات از ناراحتیهای عالم قبر و برزخ به من داد که منجمله به من می‌گفت: رکوعت را خوب انجام بده زیرا این عمل تو را از عذاب قبر نجات می‌دهد.

در کتاب «دعوات راوندی» از «امام باقر» علیه السلام نقل شده که فرمود: کسی که رکوعش را صحیح و کامل انجام دهد، ترس از قبر به او راهی پیدا نمی‌کند. ^(۱) و منجمله به من گفت: از تمامی و سخن‌چینی و غیبت دیگران و ترشح بول به بدنت خودداری کن تا مبتلا به عذاب قبر نشوی. (این مطلب مضمون حدیثی است.) ^(۲)

سپس او به من گفت: بیا با هم در عالم برزخ گردش کنیم تا مطالب مهمی دستگیرت شود. من موافقت کردم و هر دوی ما مثل کبوتری به طرف عالم برزخ پرواز کردیم. اول به دریای بزرگی رسیدیم، در میان آن دریا کشتیهایی از نقره‌ی خالص در حرکت بودند. من و او سوار یکی از آن کشتیها شدیم تا به جزیره و محلی که بسیار بزرگ و با عظمت بود و خیمه‌های زیادی که آنها را از

۱ - عن ابی جعفر علیه السلام: من اتمّ رکوعه لم یدخله وحشة القبر. بحار الانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۲۴۴، حدیث ۷۱.

۲ - روی عن ابن عباس: عذاب القبر ثلاثة اثلاث: ثلث للغیبة، ثلث للنمیمة و ثلث للبول.

نغزها یافته بودند رسیدیم. او به من گفت: می دانی این خیمه ها مال کیست؟! اینها
 عارفانی به «اهل بیت عصمت و طهارت» علیهم السلام است، آنها در اینجا هر کدام
 خیمه‌ی مستقلی دارند.

در آن شب ما موفق شدیم که با ارواح «خاندان عصمت و طهارت»
 (علیهم السلام) در آن خیمه‌ها ملاقات کنیم و دهها مطلب علمی و عرفانی را از
 آنها یاد بگیریم.

در این محل و جزیره هر کسی راه پیدا نمی‌کرد و در حقیقت آنجا مثل
 اندرونی و یا استراحتگاه «اهل بیت عصمت و طهارت» علیهم السلام بود، ولی از
 اوضاع استفاده می‌شد که گاهی بعضی از خواص را راه می‌دهند، چنانکه ما
 توانستیم به آنجا برویم.

در آن جزیره که وسعتش بیشتر از آسمان و زمین بود^(۱) همه گونه وسائل
 استراحت مهیا بود و بالأخره خدای تعالی در آنجا از «اهل بیت عصمت» علیهم السلام
 خوب پذیرائی می‌کرد.

سپس از آنجا مرا به کوههائی که اسمش «جبال رضوی» بود برد و در آنجا
 هم اهل بیت «عصمت و طهارت» علیهم السلام جایگاههای مخصوصی داشتند ولی در
 آنجا بارعام داده بودند و ارواح مؤمنین دور آنها جمع شده بودند و از میوه‌ها و
 غذاها و آشامیدنیهای آنجا استفاده می‌کردند.

ما در آنجا مدتی سرگرم ملاقات مؤمنین بودیم و با آنها در فضائل «خاندان

۱ - «و سَارِعُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ» سوره‌ی آل
 عمران آیه‌ی ۱۳۳.

عصمت و طهارت» علیه السلام حرف می زدیم و آن جلسات فوق العاده برای ما لذت بخش بود^(۱) و از آنجا به آسمان چهارم رفتیم در یکی از کرات که مدارهائی که در آسمان چهارم بود همه ی انبیاء و شهداء و صدیقین و صالحین خانه و بهشتی داشتند و با اربابانشان سر یک سفره می نشستند در حقیقت بهشت برزخی آنها بسیار شبیه به بهشت خُلد که بعد از قیامت نصیب آنها می شود بود.

سپس از آنجا به «وادی السّلام» در نجف اشرف در عراق رفتیم. در آنجا ارواح مردم با ایمان و تزکیه شده و مخلص جمع بودند، ولی مثل آنکه اینها لباسهای مخصوص به تن داشتند که به قدری منور و براق بود که چشم را خیره می کرد و من مدّتی به لباسهای تمیز و فاخر آنها بهت زده نگاه می کردم. بعلاوه آنها روی مبلهائی که از نور لطیفی ساخته شده بود متشخصانه نشسته بودند و منتظر مقدم حضرت «ولّی عصر» علیه السلام بودند.^(۲)

در اینجا باز ناگهان خود را در اتاق دیدم و در حالی که عرق سردی به بدنم نشسته بود از جا پریدم، ولی کسی را اطراف خود ندیدم و بالأخره بعد از شب ششم تا چندین شب دیگر آقای «محمد شوشتری» به سراغ من نیامد، ولی

۱ - عن زید الشحام عن أبي عبد الله عليه السلام قال إن أرواح المؤمنين يرون آل محمد (عليهم السلام) في جبال رضوى فتأكل من طعامهم و تشرب من شرابهم و تحدث معهم في مجالسهم حتى يقوم قائمنا أهل البيت عليهم السلام فإذا قام قائمنا بعثهم الله و أقبلوا معه يلبون زمرا زمرا فعند ذلك يرتاب المبطلون و يضمحل المتحلون و ينجو المقربون. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۴۳ باب ۸ حدیث ۶۶).

چهار شب که از ملاقاتمان گذشته بود و من در آن شب بسیار ذکر گفته و
 نماز کرده بودم و حال تو سئل خوبی داشته و کاملاً خسته شده و در
 خواب از کثرت خستگی افتاده بودم، ناگهان دیدم سقف اتاق شکافته شد
 و مثل آنکه کسی مرا به پشت بام صدا می زند، من با یک اراده روحم را از بدنم
 تخلیه کردم و تا پشت بام رفتم، دیدم «محمد شوشتری» آنجا ایستاده و منتظر
 من است که باز هم با او به گردش در عالم برزخ بروم.

او به من گفت: امشب می خواهم تو را به جایی ببرم که ممکن است بررسی
 و ناراحت شوی ولی برای اطلاعات از عالم برزخ لازم است، تو باید آنها را
 ببینی و برای دیگران نقل کنی تا آنها از عذاب الهی بترسند و گناه نکنند.

بالآخره من و او با هم پرواز کردیم و به چند قبرستان متروک در ممالک
 کفر رفتیم. این قبرستانها در بُعد برزخی مثل حفره هائی بودند که در آنها سالها
 آتش افروخته باشند و اطرافشان را خاکستر گرفته و جز حرارت و سوزندگی
 چیز دیگری نداشته باشند.^(۱)

وقتی ما دقیقاً به داخل آنها نگاه کردیم، در پائین آن گودالها یک نفر از کفار
 افتاده بود و بدنش می سوخت و او فریادها می کشید^(۲) که ما از بس ناراحت
 شدیم در آنجا نتوانستیم حتی لحظه ای توقف کنیم، سپس از آنجا به طرف
 کوههائی که بین مکه و مدینه واقع شده و بسیار سیاه و وحشت انگیز است

۱ - عن علی بن الحسین فی حدیث: ... ثم تلا «و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون» قال: هو القبر و
 ان لهم فيه لمعیشة ضنکا واللہ ان القبر لروضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النار الحدیث.
 بحار الانوار جلد ۷ صفحہ ۱۰۵ حدیث ۱۹.

۲ - بحار الانوار جلد ۱۳ صفحہ ۱۶۰ و جلد ۶ صفحہ ۲۸۵ حدیث ۶.

رفتیم، در آنجا وقتی با بُعد برزخی به آن کوهها نگاه کردیم، جهنم هولناکی بود که جمعی در آنجا به انواع عذابها مبتلا بودند. (۱)

آقای «محمد شوشتری» به من گفت: اینها قاتلین حضرت «سید الشهداء» علیه السلام اند که به انواع عذاب مبتلا هستند. من در اینجا خوشحال شدم چون پرونده‌ی آنها را می‌دانستم ولی در عین حال بهم خورد و از کثرت وحشت از آن حالت برزخی بیرون آمدم و خود را دوباره در اتاق منزل دیدم.

ضمناً در احادیث مکرری نقل شده که «ائمّه‌ی اطهار» علیهم السلام فرموده‌اند بعضی از کفار در قبورشان تا روز قیامت معذبند. (۲)

و در کتاب «کامل الزیارة» در ضمن روایتی نقل شده که «عبدالله بن بکر ارجانی» گفت: من در خدمت «امام صادق» علیه السلام در راه بین مکه و مدینه می‌رفتیم تا رسیدیم به منزلگاهی که نامش «عسفان» بود، سپس در طرف چپ راه کوه سیاهی دیده می‌شد که فوق‌العاده وحشتناک بود.

من به «امام صادق» علیه السلام عرض کردم: ای پسر پیامبر چقدر این کوه وحشتناک است من در این راه کوهی مثل این کوه ندیده‌ام.

آن حضرت به من فرمود: ای پسر بکر می‌دانی این کدام کوه است؟
گفتم: نه.

فرمود: این کوهی است که مردم به آن «کمدی» می‌گویند و این کوه قلعه‌ای

۱ - بحار الانوار جلد ۶ روایات باب ۹ فی جنة الدنيا و نارها.

از جهنم است و در این قسمت از جهنم قاتلین پدرم حضرت «حسین
علیه السلام» عذاب می‌شوند و آنها را در اینجا تا روز قیامت نگه
می‌دارند. (۱)

«یحیی بن امّ طویل» می‌گوید: با حضرت «امام سجّاد» علیه السلام در راه بین مکه و
مدینه می‌رفتیم، ناگهان مردی که سیاه شده و به گردنش زنجیری بود خود را به
دامن آن حضرت انداخت و فریاد می‌زد: ای «علی بن الحسین» به من آب بده.
ناگهان دیدم شخصی سر زنجیر او را کشید و گفت: به او آب ندهید، خدا
نخواست که به او آب داده شود، او باید تشنه بماند. من خودم را به حضرت
«امام سجّاد» علیه السلام رساندم، آن حضرت به من فرمود: چه دیدی؟ من آنچه را که
دیده بودم به آن حضرت گفتم، او فرمود: این «معاویه» لعنه الله علیه بود. (۲)
شب هشتم که بدون فاصله پس از شب هفتم ارتباطمان برقرار شد، از میان
همان اتاق خوابم بود.

آقای «محمد شوشتری» به من گفت: بیا تا با هم برویم و بقیه‌ی برنامه‌ی
کفار را در عالم برزخ مشاهده کنیم.
من قبول کردم و خود را با یک اراده به طرف «حضر موت» که در اراضی
«یمن» است، (۳) بردیم و از آنجا به سوی «برهوت» رفتیم. در اینجا انواع عذابها

۱ - بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۸۸ حدیث ۱۰.

۲ - بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۴۸ حدیث ۱۴ و مثل آن از حضرت صادق علیه السلام:

بحار الانوار جلد ۳۳ صفحه ۱۶۷ حدیث ۴۳۹.

۳ - بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۸۹ احادیث ۱۲ و ۱۴.

برای دشمنان اولیاء خدا فراهم شده بود. ^(۱) من نمی توانم آنچه را که در آنجا دیده‌ام، برای شما نقل کنم، این قدر می گویم که اگر انسان صدها سال در دنیا با روی شهوات نفسانی بگذارد و ترک گناهان لذت بخش را نکند و دائماً عبادت بنماید برای آنکه آن محل مملو از عذاب را نبیند ارزش دارد، تا چه رسد که در آن مکان معذب هم باشد.

به هر حال چند جمله از آنچه در آنجا دیدم برای شما نقل می کنم، اما از قدیم گفته اند: شنیدن کی بود مانند دیدن.

آسمان «برهوت» را دود غلیظی که تعفن گوشت و چربی سوخته از آن می آمد فراگرفته بود. صدای ضربات شلاقهای آتشین و جیغ و داد و فریاد جمعی در آن تاریکی مطلق بلند بود.

ما برای آنکه بدانیم آنها چگونه عذاب می شوند درخواست کردیم که یکی از آن کفار و دشمنان اولیاء خدا را نزد ما بیاورند تا چند سؤال از او بکنیم.

یکی از ملائکه سر زنجیری را کشید و یک نفر را در حالی که روی زمین کشیده می شد و داد می زد از میان آن دود و آتش بیرون آورد و به او گفت: هر چه از تو می پرسند جواب بده.

آقای «شوشتری» از او پرسید: تو که هستی؟ و در دنیا چه می کردی که مبتلا به این گونه عذاب گردیده‌ای؟

او گفت: من در دنیا به خاطر ریاست طلبی ظلم زیادی به مردم کرده‌ام و من سلطان یکی از ممالک اسلامی بوده‌ام، صدها نفر را در زندانها و سیاه چالها دور

از جانوراده‌هایشان شکنجه داده و آنها را به بدترین عذاب، مبتلا نموده‌ام.
 علاوه من با اولیاء خدا و «اهل بیت عصمت و طهارت» علیهم السلام دشمنی
 می‌کردم و نسبت به آنها حسادت می‌نمودم و لذا هر مقدار خدای تعالی مرا
 عذاب بکند کم کرده و من مستحقّ این عذابها هستم. (۱)

در اینجا او را دوباره به طرف آن آتشها کشیدند و من از ترس و ناراحتی از
 آن حالت به خود آمدم و دیگر در آن شب چیزی ندیدم، اما شب بعد که نهمین
 شب ملاقاتمان با آقای «محمد شوشتری» بود پس از نماز مغرب و عشاء حال
 ضعف و کم‌کم حال بیهوشی عجیبی به من دست داد.

در آن حال ضعف و بیهوشی دیدم آقای «محمد شوشتری» به من می‌گوید:
 حالا با این همه مطالب و اطلاع که از عالم برزخ به دست آورده‌ای نمی‌خواهی
 به ما ملحق بشوی و آنچه را که من می‌بینم تو هم ببینی؟

گفتم: مگر آنچه را که شما می‌بینید من نمی‌بینم؟

گفت: نه، فقط آنچه را که محسوس است می‌بینی، زیرا تو بعد معنوی و
 روحی را از زاویه‌ی بسیار ضعیفی مشاهده می‌کنی و خیال می‌کنی من هم مثل

۱ - فی حدیث عن ضریس الكناسی قال سألت أبا جعفر علیه السلام قال وإن لله ناراً فی المشرق
 خلقها لیسکنها أرواح الکفار و یأکلون من زقومها و یشربون من حمیمها لیلهما فإذا طلع الفجر
 هاجت إلی واد بالیمن یقال له برهوت أشد حراً من نیران الدنیا كانوا فیہ یتلاقون و یتعارفون فإذا
 كان المساء عادوا إلی النار فهم كذلك إلی یوم القیامة (الی ان قال) فأما النصاب من أهل القبلة
 فإنهم یخدلهم إلی النار التي خلقها الله فی المشرق فیدخل علیهم منها اللهب و الشرر و
 الدخان و فورة الحمیم إلی یوم القیامة ثم مصیرهم إلی الحمیم ثم فی النار یسجرون ثم قیل لهم
 این ما کتتم تدعون من دون الله این امامکم الذی اتخذتموه دون الإمام الذی جعله الله للناس
 إماماً. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۸۹ باب ۹ حدیث ۱۴).

تو آنها را می بینم ولی بدان فرق من و تو، مثل فرق کسی است که همه چیز را تشخیص می دهد با کسی که فقط از راه لمس و دست کشیدن، بعضی از چیزها را احساس می کند.

حالا مایلی یک نمونه از لذتهائی را که تو نمی توانی احساس کنی و من همیشه با آن در ارتباطم بدانی؟! پس بیا با هم به جایی برویم که شاید در آنجا مقداری از آنچه را که من می گویم تو درک کنی.

پس از گفتن این جمله دست مرا گرفت و با سرعت عجیبی که خودش می گفت از سرعت جاذبه هم سریعتر است، مرا به آسمانها برد، سپس مرا در آسمان چهارم به باغی که از نظر وسعت فوق العاده عجیب بود وارد کرد. من از همان لحظه ی ورود به این باغ به یک حال نشاط مست کننده ای که نمی دانم برای شما چگونه توصیف کنم، افتادم که اگر در آن حال به من می گفتند سلطنت جمیع کره ی زمین را بدون هیچ معارضی تا ابد به تو بدهند و تو فقط از لذتهای آن استفاده کنی حاضری با یک ساعت این نشاط و لذت معاوضه کنی؟ قطعاً پاسخ منفی می دادم.

زیرا من در آنجا به وصل محبوبم یعنی خدای تعالی رسیده بودم و اگر شما اهل عشق باشید و سالها در فراق محبوبتان سوخته و ناگهان در آغوش مهر و محبت او افتاده باشید شاید یک سر سوزن از اقیانوس بی نهایت آنچه را که من می گویم بفهمید.

علاوه بر اینکه محبوب شما انسانی است که سر تا پا نقص است و شاید (آن هم با توهم شما) یک جهت کمال در او پیدا شده باشد که مورد علاقه ی

شما واقع گردیده است، ولی محبوب من خدائی بود که هیچ نقص نداشت،
 از این کمال بی‌نهایتی بود، بسیار دوست‌داشتنی بود، پس باز هم این مثال با
 آنچه من در آنجا فهمیدم قابل مقایسه نیست و نمی‌توانم لذتی را که در آن
 وقت بردم برای شما تعریف کنم.

به هر حال وقتی آقای «شوشتری» دید من نزدیک است منفجر شوم و
 نمی‌توانم آن لذت و نشاط را تحمل کنم، فوراً مرا از آن باغ بیرون آورد. در
 حالی که باز به خاطر جدا شدن از آن وصل نزدیک بود منفجر گردم به دست و
 پای او افتادم و اشک ریزان از او خواستم که مرا دوباره به آن باغ وارد کند که
 متأسفانه دستی به سر و صورت من کشید و مرا به بدنم وارد کرد و من به غفلت
 افتادم و فقط از آن به بعد گاهی که در حال عبادت به یاد آن وصل و آن توجه
 می‌افتم غرق در نشاط می‌شوم و از خدای تعالی تمنای نجات از زندان دنیا و
 رسیدن به آن وصل و نشاط را می‌کنم.^(۱)

شب دهم که به قدری از فراق آن لذت و آن وصل گریه کرده بودم که
 چشمهایم تار شده بود و خواب به چشمهایم وارد نمی‌شد، ناگهان دیدم در
 اتاق باز شد و آقای «محمد شوشتری» از در وارد شد.

او گفت: حالا حاضری از این دنیا بروی و همه‌ی لذتهای دنیائی را ترک
 کنی و همه جا با من باشی؟

گفتم: علاوه بر آنکه حاضرم، از تو تقاضا هم دارم که از خدای تعالی

۱ - عن النبی صلی اللہ علیہ و آلہ: الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر. (بحار الانوار جلد ۷۸ صفحہ ۱۹۴ حدیث ۵۱).

بخواهی مرگ مرا برساند و مرا از این زندان نجات دہد.

او بہ من گفت: من دیشب تا بہ حال این دعاء را برای تو کردہ ام ولی مثل آنکہ هنوز امتحان نہائی تو انجام نشدہ و باید مدتی باز ہم در این دنیا بمانی و لذا دیگر من بہ سراغ تو نخواہم آمد و ہر چہ می خواہی امشب از من سؤال کن تا جوابت را بدہم.

من از او پرسیدم: شما در عالم برزخ تا قیامت چہ خواہید کرد و وقتتان را چگونہ می گذرانید؟

او بہ من پاسخ داد کہ: برای ما مسألہی زمان مطرح نیست، زیرا تو می فہمی کہ اگر میلیاردها سال انسان در آن باغ با آن نشاط و لذت کہ شب گذشتہ لحظہای از آن را تو احساس کردی باشد، مثل یک لحظہ می گذرد، زیرا گفتہ اند: «سِنَّةُ الْفِرَاقِ سِنَّةٌ وَ سِنَّةُ الْوَصَالِ سِنَّةٌ» (یعنی: لحظہای از فراق یک سال می گذرد و یک سال وصال یک لحظہ می گذرد.)^(۱)

من از او پرسیدم: اگر کسی بہ کمالات روحی نرسیدہ باشد باز ہم از لذت وصال استفادہ می کند؟

گفت: اگر در دنیا دارای اعتقادات صحیحی باشد و خدا و اولیاء خدا را بہ عنوان محبوب خود انتخاب کردہ باشد، نفس او را در مدّت کوتاہی تزکیہ می کنند و سپس او را بہ مقام قرب راہ می دہند تا او از لذت وصال استفادہ کند. من از او پرسیدم: کسی کہ محبت دنیا و حبّ جاہ و ریاست دارد و یا بہ

۱ - بحار الانوار جلد ۷ صفحہ ۴۷ حدیث ۱۳ و جلد ۷ صفحہ ۱۰۳ حدیث ۱۳ و سوره ۵،

بعضی از صفات حیوانی و شیطانی دیگر مبتلا است، آیا نفس او را هم تزکیه

کند؟

گفت: این طور کسی از دنیا سخت کنده می شود و تا خود را از محبت دنیا جدا نکند، به وصل محبوب و به لذائد عالم برزخ نمی رسد.

من از او پرسیدم که: از نظر شما چه عملی در دنیا برای به دست آوردن لذائد عالم برزخ و وصال محبوب مؤثرتر است؟

او گفت: از همه مهمتر دوست داشتن خدا و دوستان خدا است البته مودّتی که سبب اطاعت از آنها بشود بهتر است.^(۱)

در اینجا ناگهان آقای «محمد شوشتری» از نظرم ناپدید شد و دیگر تا به حال او را ندیده ام.^(۲)

۱ - عن ابی عبداللّه علیه السّلام فی حدیث: انّ اوثق عری الایمان الحب فی اللّه و البغض فی اللّه و توالی ولیّ اللّه و تعادی عدو اللّه. (بحار الانوار جلد ۲۷ صفحہ ۵۷ حدیث ۱۳) و روایات دیگری هم در همان جلد باب ۴ آمده است.

۲ - کتاب شریف عالم عجیب ارواح ص ۲۷۶.

جان بابا، جان بابا

نظیر قضیه‌ی فوق جریانی است که آقای دکتر «سین» استاد دانشگاه یکی از شهرهای ایران برایم نوشته است.

دانش آموزی بودم که بیشتر از هفده سال از عمرم نمی‌گذشت. شبی در خواب دیدم ازدواج کرده‌ام و دارای فرزند پسری شده‌ام.

آن پسر خال درشتی روی گونه‌ی چپش بود، ابروهای پرپشت و پیوسته‌ای داشت، لبهایش کلفت و بینیش قلمی و بسیار خوش اخلاق و خوش خوی بود، من به قدری به آن پسر علاقه پیدا کرده بودم که وقتی از خواب بیدار شدم مدتی به خاطر آنکه این جریان را تنها در خواب دیده‌ام و طبعاً آن پسر را دیگر نمی‌بینم گریه کردم. اما شب بعد به مجرد آنکه به خواب رفتم همان پسر را با همان قیافه در حالی که از دور «بابا، بابا» می‌گفت و به طرف من می‌دوید دیدم و او را بغل کردم و خوشحال بودم که دوباره فرزندم را دیده‌ام، ولی باز پس از بیدار شدن حزن و اندوه بیشتری به من دست داد. نشستم و زار زار گریه کردم.

پدر و مادرم پرسیدند: چه شده که این طور گریه می‌کنی؟ من با اینکه فوق‌العاده از اظهار جریان خوابم خجالت می‌کشیدم تنها به خاطر آنکه شاید برای من همسری انتخاب کنند و من دارای آن فرزند بشوم جریان را به آنها گفتم. آنها با کمال خونسردی خنده‌ی تمسخرآمیزی به من کردند و گفتند:

برای تو هنوز خیلی زود است که دارای زن و فرزند بشوی این افکار را از
 بیرون کن و درست را بخوان و با کمال بی‌اعتنائی از کنار من برخاستند
 و رفتند.

اما عشق من به آن پسر بچه به قدری زیاد بود که آنی از یاد او غافل
 نمی‌شدم. آن روزها درس‌هایم را هم نمی‌فهمیدم حتی من که در تمام دوران
 دبستان و دبیرستان شاگرد خوبی بودم آن سال مردود شدم، زیرا این جریان
 درست موقع امتحاناتم پیش آمده بود.

حدود یک ماه از جریان خوابها گذشت، یک شب در حیاط منزل قدم
 می‌زدم و به خاطر آنکه خانه‌ی ما از خیابان دور بود و تقریباً اواخر شب هم بود
 سر و صدائی نبود، من به فکر خاطره‌ی آن پسر بودم و قیافه‌ی او را به یاد
 می‌آوردم که ناگه صدای او را از گوشه‌ی خانه شنیدم که صدا می‌زد: «بابا، بابا».
 اول فکر می‌کردم دوباره خواب می‌بینم ولی وقتی با دقت بیشتری گوش
 دادم دیدم نه، تحقیقا بیدارم و صدای همان پسر بچه را به وضوح می‌شنوم.

لذا بی‌اختیار فریاد زدم: «جان بابا» و به طرف همان گوشه‌ی خانه دویدم،
 اما جز صدا چیزی نبود و آن صدا هم با دویدن من به آن طرف از بین رفت.
 فردای آن شب مادر و پدرم که آن حالت را از من دیده و متوجه شده بودند
 که من در آن یک ماه حالم عوض شده مرا نزد روانپزشک بردند و او حدود یک
 ساعت حالات مرا بررسی می‌کرد.

بالأخره به پدر و مادرم گفتم: این جوان که در خواب آن منظره را دیده، به
 آن پسر بچه علاقه پیدا کرده و بهترین راه علاجش این است که به او زن بدهید

تا به امید آنکه آن پسر بچه نصیبش شود مدتی آرام بگیرد، من هرگز به سلامت اظهار خوشحالی سری تکان دادم که پدر و مادرم از این پروتئین من را در مقابل آن دکتر روانشناس فوق العاده عصبانی شدند.

اما معلوم بود که آنها پس از آن روز تصمیم گرفته بودند که برای من همسری انتخاب کنند.

ولی این کار با خونسردی زیادی انجام می شد حق هم با آنها بود زیرا به هیچ وجه وقت ازدواج من نبود، نه از نظر سنی و نه از نظر تحصیلی و نه هم از نظر مادی برای ازدواج آمادگی داشتم و بالأخص که من به خاطر عشق شدیدی که به آن پسر بچه پیدا کرده بودم و همیشه در فکر او فرو می رفتم مثل آدمهای بهت زده و نیمه دیوانه شده بودم.

بالاخره بعد از آن شب اکثر شبها به مجردی که پدر و مادرم به خواب می رفتند من از میان رختخواب بیرون می آمدم و متوجه همان گوشه‌ی منزل می شدم و همه شب بدون استثناء اول صدای او را صریح می شنیدم که می گفت: «بابا، بابا» و بعد از آنکه من در جواب می گفتم: «جان بابا، جان بابا» فکر می کردم که او خود را در بغل من می اندازد و مدتی عینا مثل پدری که پسرش را در بغل گرفته و با او بازی می کند من هم با خیال او مدتها بازی می کردم.

یک شب که تصادفا شب جمعه‌ای بود و مادر و پدرم به میهمانی رفته بودند و من به خاطر آنکه بتوانم برنامه‌ام را تعقیب کنم به آن میهمانی نرفته بودم و آنها هم به خاطر آن حالتی که در من پیدا شده بود خجالت می کشیدند مرا به

می‌بویید و من در منزل تنها بودم و به همان گوشه‌ی خانه نگاه می‌کردم. صدای او بلند شد ولی این بار شبی از آن قیافه‌ای که در خواب دیده بودم در کنار دیوار ترسیم شده و او است که مرا صدا می‌زند. من در آن تاریکی به طرف او دویدم ولی سرم محکم به دیوار منزل خورد و بی‌هوش شدم و روی زمین افتادم. وقتی مادر و پدرم به منزل آمده و دیده بودند که از سر من خون جاری شده و من بی‌هوش روی زمین افتاده و مرتب در همان عالم بی‌هوشی می‌گویم: «جان بابا، جان بابا» فوق‌العاده متأثر شده بودند که وقتی من به هوش آمدم دیدم مادرم آن قدر گریه کرده که چشمهایش ورم نموده است.

لذا از آن شب به بعد آنها تصمیم می‌گیرند که هر چه زودتر وسائل ازدواج مرا فراهم کنند و من هم که مقداری از این وضع خسته شده بودم تصمیم گرفتم که کمتر به فکر آن «پسر بچه» باشم و خود را با وسائل سرگرم‌کننده‌ای منصرف کنم.

اما این تصمیم موفقیت‌آمیز نبود زیرا از آن شب به بعد هر شب آن شبی را در گوشه‌ی خانه می‌دیدم و صدای او را می‌شنیدم و دقایقی با او مثل یک پدر رسمی حرف می‌زدم و او مرا از مسائل مرموزی مطلع می‌کرد، ولی تقریباً در غیر آن دقایق آرام گرفته و خوشحال بودم که هر شب فرزندم را می‌بینم و با او ملاقات می‌کنم و پدر و مادرم هم در این مدت دختری را پیدا کرده بودند که حاضر شده بود با من ازدواج کند و آن پسر بچه هم اظهار می‌کرد که من مادر آینده‌ام فلانی را (اسم آن دختر را می‌برد) حاضر کرده‌ام که با تو ازدواج کند. به هر حال من با آن دختر ازدواج کردم.

ولی آن شبخ پسر بچه دیگر در میان حیاط منزل دیده نمی شد بلکه وقتی همسرم به خواب می رفت و من بیدار بودم او را برای چند دقیقه روی زمین همسرم می دیدم و با او حرف می زدم، وقتی همسرم از صدای من و او بیدار می شد ناپدید می گردید و دیگر او را نمی دیدم.

یک شب به او گفتم: بهتر است که وقتی به نزد من می آئی زمانی باشد که مادرت به خواب عمیق فرو رفته که دیرتر بیدار شود.

او گفت: من همیشه همین اطراف هستم ولی چون تو زیاد به من علاقه داری مرا در همان اوائل به خواب رفتن مادرم می بینی و بعد چون محبتت اشباع می شود دیگر مرا نمی بینی.

بالآخره همسرم حامله شد و چهار ماه از حاملگی او گذشت، پس از آن چهار ماه دیگر آن شبخ را نمی دیدم و دیگر صدای او را نمی شنیدم و یقین داشتم که او در رحم زخم به آن «جنین» ملحق شده است، لذا جز مقداری ناراحتی برای آنکه او را نمی بینم کارم اشکال دیگری نداشت، زیرا به هر حال فکر می کردم او به من تعلق پیدا کرده و بالآخره روزی متولد می شود و دیگر همیشه با او هستم.

یک روز مادرم به من گفت: ای حقه باز آن بازیها چه بود که درآورده و ما را ناراحت کرده بودی؟! اگر زن می خواستی مستقیماً به ما می گفتی تا برایت همسر انتخاب کنیم!

پدرم گفت: حالا وجدانا اگر او این بازیها را در نمی آورد ما به این زودی آن هم قبل از پایان تحصیلاتش به او زن می دادیم؟ و سپس رو به من کرد و گفت:

ولی تو خیلی ما را ناراحت کردی، خدا از سر تفصیرات بگذرد.

من دیدم آنها خیلی اشتباه کرده‌اند و مرا به عنوان یک حقه‌باز شناخته‌اند، لذا تمام جریان را از اول تا به آخر برای آنها گفتم و نشانیهای بیچه‌ای را که در رحم هست که یک خال سیاه درشت در روی گونه‌ی چپش دارد و ابروهای پر پشتش پیوسته است، لبهای کلفتی دارد و بینش قلمی است و بالأخره آنچه از خصوصیات در او بود به آنها گفتم و اضافه کردم که وقتی این بیچه متولد شد خواهید فهمید که من یک حقه‌باز نبوده‌ام.

آنها چیزی نگفتند و صبر کردند تا فرزندم متولد شود لذا روزی که همسرم درد زایمان داشت و او را به اتاق زایمان برده بودند و من پشت در آن اتاق بی‌صبرانه منتظر تولد آن پسر بیچه بودم ناگهان مادرم با خوشحالی فوق‌العاده‌ای از آن اتاق بیرون آمد و صورت مرا بوسید و گفت: فرزندم مرا ببخش، من بی‌جهت به تو بدگمان بودم، تو دروغ نمی‌گفتی همان پسر بیچه‌ای که نشانیهایش را می‌دادی متولد شد، به تو تبریک می‌گویم.

الآن آن پسر بیچه ده سال از عمرش می‌گذرد ولی هر چه می‌کنم که او آن خاطرات را به یاد بیاورد به هیچ وجه برایش امکان ندارد ولی مطالبی را که آن وقتها برایم می‌گفت هم‌اکنون را ناخودآگاه متوجه است و مثل کسی است که سواد دارد ولی خصوصیات کلاسها را فراموش کرده است.

پایان نامه‌ی آقای دکتر «سین»^(۱)

سرگذشت عجیب

در تاریخ ۲/۴/۶۱ نامه‌ای از گیلان از شهر لاهیجان از مردی که خود را
چهل ساله معرفی می‌کرد رسید و در آن نامه این سرگذشت عجیب را که
مربوط به این فصل از کتاب است نوشته بود:

من خانه‌ای در کنار شهر لاهیجان سر راه «سیاهکل» مسلط بر باغ چای
بزرگی دارم.

در بیست سال قبل یک روز تابستانی کنار باغ چائی نشسته بودم و به در باغ
نگاه می‌کردم، دیدم جوان خوش قیافه‌ای در داخل باغ یعنی این طرف در
ایستاده و به من نگاه می‌کند.

من از جا حرکت کردم و به طرف او رفتم تا ببینم او چه می‌خواهد و چرا
وارد باغ شده است، با کمال تعجب دیدم هر چه من به او نزدیکتر می‌شوم او
کوچکتر می‌شود و کم‌کم به صورت ذره‌ای شد و ناپدید گردید.

حتی وقتی من به فاصله‌ی ده متری او رسیده بودم دیگر به کلی اثری از او
ندیدم، در اینجا مقداری به تردید افتادم و با خود گفتم: شاید وجود این جوان
را خیال کرده‌ام. لذا به محلّ اوّل برگشتم، وقتی دوباره به در باغ نگاه کردم دیدم
آن جوان مثل اوّل ایستاده و به من خیره شده و مثل اینکه می‌خواهد چیزی
بگوید، اما از من خجالت می‌کشد.

من صدایم را با ترسی که بر من مستولی شده بود بلند کردم و به او گفتم: تو
کی هستی؟! و چه می‌خواهی؟! و چند لحظه‌ی قبل کجا رفتی؟! و چگونه

عاشق شدی؟

او با صدای لطیفی به من گفت: من می‌خواهم با تو انس بگیرم و چون تو از خود در راه مظلومی گذشتی کرده‌ای و او را از دست ظالمی نجات داده‌ای من باید به تو بعضی از حقایق را تعلیم دهم که این پاداش تو است.

من به او گفتم: اسمت چیست؟ از کجا آمده‌ای؟!

در جواب من گفت: من هنوز آن طور که تو فکر کرده‌ای شکل نگرفته‌ام تا بتوانم خود را با نام به تو معرفی کنم، شاید در آتیه‌ی نزدیک شکل بگیرم و اسمی به رویم بگذارند آن وقت من بتوانم خودم را به تو معرفی کنم.

من به او گفتم: این طور که نمی‌شود نزدیک بیا تا با هم بنشینیم و از نزدیک حرف بزنیم.

او گفت: برای من از این بیشتر ممکن نیست به تو نزدیک شوم ولی کوشش می‌کنم که صدایم را مثل کسی که پهلوئی تو نشسته به تو برسانم و تو هم لازم نیست که فریاد بزنی، اگر آهسته هم حرف بزنی من می‌شنوم.

(پس از این چند جمله که بین من و او رد و بدل شد) من احساس می‌کردم که صدای او را از همین نزدیک می‌شنوم و حال آنکه بین من و او حدود سی متر فاصله بود!

او مدت ده روز دقیقاً از یک ساعت به غروب تا غروب آفتاب، همه روزها همان جا ظاهر می‌شد و درست وقت غروب آفتاب ناپدید می‌گردید!

بعضی از روزها من چند دقیقه زودتر از یک ساعت به غروب به محل همه روزها می‌رفتم ولی او هنوز نیامده بود و آفتاب طوری قرار گرفته بود که در

لحظه‌ای که او می‌آمد آفتاب به محلی که او می‌ایستاد می‌ناید و با از بین رفتن آفتاب او هم کم‌کم از بین می‌رفت و ناپدید می‌شد.

یکی دو روز اول به عنوان آزمایش وقتی او می‌آمد من از جایم حرکت می‌کردم که نزدیک او بشوم ولی وقتی به ده متری او می‌رسیدم او همان طوری که کوچک می‌شد و از نظرم ناپدید می‌گردید به من می‌گفت: چرا نمی‌گذاری که آنچه می‌دانم به تو تعلیم دهم و عجیب این بود که من در آن مدت با آنکه در آن باغ تنها بودم به طور کلی ترس و وحشتم برطرف شده بود و کم‌کم به قدری مطلب به نظرم عادی می‌رسید که بعدا حتی به فکر آنکه آیا این جوان کیست؟ و چه کاره است؟ نمی‌افتادم و به طور طبیعی به قدری نسبت به او بی‌تفاوت شده بودم که جریان را برای کسی هم نقل نمی‌کردم و روز آخر حتی آدرس او را هم سؤال نکردم و از رفتنش ناراحت نبودم.

ضمناً من در آن موقع که خودم هم جوان بودم هیچ چیز از معارف و احکام اسلام را نمی‌دانستم و او در مدت ده روز آنچه برای من از علوم و معارف و احکام لازم بود تعلیم داد! بعد از آن ده روز، دیگر او را ندیدم ولی یک شب با صدائی که به نظرم رسید شبیه صدای او است از خواب بیدار شدم و به طرف در و محلی که او می‌ایستاد رفتم. همه جا تاریک بود، فقط چیزی شبیه به جرقه‌ی آتش ولی سفید در همان محلی که او در آن مدت می‌ایستاد روی زمین دیده می‌شد ولی وقتی به او نزدیک شدم از چشمم محو گردید.

حدود نوزده سال از این جریان گذشت، یعنی درست سال قبل من در همان محلی که همیشه می‌نشستم (ولی مقداری وضع درختها و باغ جای با

بیت سال قبل تغییر کرده بود) نشسته بودم، اتفاقاً در باغ هم باز بود، دیدم همان جوان با همان قیافه با پشت دست به در می‌زند و اجازه‌ی ورود به باغ را از من می‌خواهد. من به او گفتم: بفرمائید. او وارد باغ شد، من طبق همان برنامه‌ای که در نوزده سال قبل با او داشتم جلو نرفتم، ولی این بار او به طرف من آمد و من او را به اتاق خودم بردم و مشغول پذیرائی از او شدم و به او گفتم: شما از نوزده سال قبل از نظر قیافه هیچ فرقی نکرده‌اید اما از نظر اخلاق فرق کرده‌اید!

گفت: شما اشتباه می‌کنید، من هیجده سال بیشتر ندارم و تا به حال به لاهیجان نیامده‌ام، حالا هم چند روزی است با پدرم به لاهیجان آمده‌ام تا کنار دریا قدری گردش کنیم، شما از چه حرف می‌زنید؟!

من هر چه خواستم خودم را قانع کنم که شاید اشتباه می‌کنم، دیدم محال است که در این موضوع اشتباه کرده باشم. قیافه همان قیافه است، تن صدا همان تن صدا است، لذا برای اطمینان خودم چند آزمایش از او کردم.

اول پرسیدم: پس شما چرا به باغ ما آمده‌اید؟!

گفت: اگر مزاحم می‌روم!

گفتم: نه منظوری دارم، خواهش می‌کنم بدون هیچ ناراحتی سؤالاتم را جواب بگوئید، زیرا برای من جواب این سؤالات فوق‌العاده اهمیت دارد.

گفت: از اینجا عبور می‌کردم نمی‌دانم چرا فوق‌العاده دلم به دیدن باغ شما کشیده شد و مثل آنکه شما را هم خیلی دیده‌ام و زیاد دوست می‌دارم. به همین جهت با اجازه‌ی خودتان وارد باغ شدم. سپس اضافه کرد و گفت: راستی

نمی دانم چرا فکر می کنم باید این باغ یک طور دیگر باشد!

گفتم: مثلاً خوب است چه طوری باشد؟!

گفت: مثلاً الآن درخت زیادی دارد ولی باغ چای ندارد، آیا بهتر نیست که

در این محلّ این درختها را کوتاه کنید و باغ چای بوجود بیاورید؟!

من گفتم: اتفاقاً حدود بیست سال قبل همین طوری بوده است ولی به

مرور درختهای باغ بزرگ شدند و بوته های چای را از بین بردند و انشاءالله باز

هم مثل سابق و طبق پیشنهاد شما درختها را کوتاه می کنیم و باغ چای بوجود

می آوریم، اما شما باید قول بدهید که هر وقت لاهیجان می آئید به منزل ما

بیائید.

گفت: من که خیلی از شما و منزل شما خوشم می آید تا بینم پدرم چه

می گوید.

گفتم: اسم شما چیست؟

گفت: مثل اینکه حالا پیش شما شکل گرفته ام و اسمم را پدرم «مهدی»

گذاشته است.

گفتم: منظورتان از اینکه گفتید من حالا پیش شما شکل گرفته ام چه بود؟

گفت: نمی دانم همین طور به زبانم آمد.

من دیدم بیست سال قبل وقتی از او سؤال کردم اسمت چیست؟ گفت: من

هنوز شکل نگرفته ام تا بتوانم خودم را به اسم معرفی کنم.

ضمناً او در آن زمان مطالبی در احکام و معارف دین برای من گفته بود که

بین علماء مورد اختلاف بود، لذا از او پرسیدم: نظر تو درباره ی فلان مسأله و

فلان مسأله چیست؟ او شانهاش را بالا انداخت و گفت: من اینها را نمی دانم،
من خرس علوم دینی نخوانده ام.

گفتم: حالا هر چه به نظرت می رسد بگو زیرا این موضوعات برای من
خیلی اهمیت دارد.

گفت: به نظر من بهتر این است که مطلب این طوری باشد و تمام مسائل را
بدون حتی کوچکترین اختلافی با آنچه در قبل به من گفته بود اظهار نظر کرد.
من از او سؤال کردم: به نظر شما کجای این باغ با صفاتر است و شما از
کجای آن بیشتر خوشتان می آید؟

گفت: من نمی دانم چرا زیاد از آن گوشه ی باغ یعنی دم در باغ خوشم
می آید و از لحظه ای که به اینجا آمده ام دائما می خواهم بروم و در آنجا بایستم.
اینجا دیگر من یقین کردم که این جوان همان جوان بیست سال قبل است
که با من تماس می گرفت زیرا آن گوشه ای را که نشان می داد همان جایی بود که
او در مدت ده روزی که با من حرف می زد می ایستاد.

من به او گفتم: آیا ممکن است که من با پدرت ملاقات کنم؟

گفت: مانعی ندارد، لذا با هم به منزل یکی از دوستان که آنها در آنجا میهمان
بودند رفتیم. از پدرش پرسیدم که: این پسر چند سال دارد؟

گفت: هجده سال.

گفتم: ممکن است مقداری از شرح حال او را برای من نقل کنید؟

گفت: بله ولی چرا شما این درخواست را می کنید؟

گفتم: مقصودی دارم که ممکن است بعدا برای شما نقل کنم.

او/برایم شرحی از تولد او تا آن روزی که من نزد او نشسته بودم به طور اجمال نقل کرد که مسأله‌ی فوق‌العاده جالبی نداشت ولی من به خاطر آنکه نمی‌توانستم به آنها موضوع را تفهیم کنم حقیقت و اصل مطلب را نگفتم و فقط به عنوان آنکه بیست سال قبل این جوان را در خواب دیده‌ام و او به من چیزهائی تعلیم داده موضوع را اجمالاً به آنها گفتم و به خاطر آنکه من آن جوان را استاد خودم می‌دانم ارتباطم را با آنها قطع نکرده و از شما تقاضا دارم که توجیه این جریان عجیب را برای من بنویسید و موضوع را برای من تحلیل کنید.

من در جواب او مطالب زیادی نوشتم که خلاصه‌اش این است:

«طبق آنچه پیشوایان اسلام در ضمن کلماتشان فرموده‌اند ارواح بشر قبل از این عالم سالها حیات داشته و زندگی می‌کرده‌اند، همه‌ی معلومات را داشته و می‌توانسته‌اند به هر کاری دست بزنند.»^(۱)

آنها در آن عالم به بدنهای کوچکی که صددرصد مثل همین بدن امروزی آنها است تعلق داشته و با یکدیگر معاشرت می‌نموده‌اند و حتی از احادیث اسلامی استفاده می‌شود که آنچه آنها در آن عالم دیده و یا با افرادی که معاشرت کرده‌اند وقتی همان مکانها و یا همان افراد را در این دنیا دوباره می‌بینند با آنها بیشتر از دیگر چیزها مأنوسند اگر چه یادشان نباشد که آنها را کجا و چه وقت دیده‌اند.»^(۲)

با دختر همسایه حرف می‌زد

یکی از دانشمندان در کتاب «دنیای ماوراء قبر» نظیر این حکایت را نوشته که عین نوشته‌اش را در اینجا نقل می‌کنیم.

آقای دکتر مهندس «میم» در ضمن نامه‌ای می‌نویسد:

در یکی از شبهای گرم تابستان بود که ما هم مانند سایر مردم روی پشت بام خانه‌مان خوابیده بودیم، من تقریباً پنج سال داشتم و کنار مادرم خوابیده بودم، ناگهان دختری تقریباً به سن و سال خودم ولی خوش قیافه مرا از خواب بیدار کرد و به هر ترتیب بود کاری کرد که دو نفری مدتها حرفهای بچگانه بزنیم. قیافه‌ی این دختر برای من غریبه بود و او را نمی‌شناختم ولی احساس می‌کردم که در اعماق وجودم با او آشنا هستم، آن شب مادرم بر اثر گفتگوی ما بالأخره بیدار شد و از من بلافاصله پرسید: با چه کسی داری حرف می‌زنی؟! من گفتم: با دختر همسایه...

مادرم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نصف شب و دختر همسایه؟ او پس کجا است؟ و چون هر چه نگاه کرد کسی را ندید به من گفت: خواب دیده‌ای، حالا بهتر است دیگر سر و صدا نکنی و بگذاری مردم آسوده باشند. الآن که چهل سال از عمرم می‌گذرد این دختر اکثر شبها به دیدنم می‌آید، او هم بزرگ و خوشگل و دلربا شده اما هنوز نمی‌دانم چگونه و از کجا به سراغ من می‌آید و بعد به کجا می‌رود.

چند شب پیش باز هم به سراغم آمد، تقریباً دو ساعت بعد از نیمه شب بود که حس کردم کسی مرا از خواب بیدار می‌کند و چون چشمم را گشودم، او را دیدم که دکمه‌های پیراهنم را می‌بندد و نزدیکهای صبح از من خداحافظی کرده و رفت. من به خوبی احساس می‌کنم که این دختر مرموز در زندگی مانع تماس گرفتن من با دخترهای دیگر می‌شود، زیرا هر دوشیزه‌ای که سر راه من قرار می‌گیرد، بی‌جهت نسبت به او بدبین می‌شوم.

این دختر مرا در زندگی راهنمائیهای بسیاری کرده و حتی در اینکه موفق شده‌ام تحصیلات عالی‌ی دانشگاهی داشته باشم، رهین منت او هستم و یگانه آرزویم آن است که روزی او را به صورت جامد (یعنی با جسم) ببینم و او را برای همیشه داشته باشم.

من به خاطر کشف راز دیدارهای مرتب شبانه این دختر تاکنون مسافرت‌های چندی به اروپا کرده‌ام، اما متأسفانه جواب قانع‌کننده‌ای به من نداده‌اند و چون خودم تحصیل کرده و امروزی هستم از طرفی نمی‌توانم به خرافات معتقد باشم و از سوی دیگر این دختر را از پنج سالگی به بعد، لااقل هر هفته یا پانزده روز یک بار می‌بینم در بن بست عجیبی گرفتار شده‌ام.

ناگفته نماند که او از همه چیز من مطلع است و افکار مرا می‌خواند و من هم بی‌اختیار مطیع او هستم زیرا می‌دانم آنچه بگویند بخیر و صلاح من است. ای کاش می‌توانستم او را برای همیشه داشته باشم، از شما می‌خواهم راه حلی برای معمای من پیدا کنید.^(۱)

روح سوار اسب می شود و به نجف می رود

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» در صفحه‌ی ۹۹ می‌نویسد:

مرد متدینی به نام «شیخ محمد» می‌گوید: من با جمعی از طلاب با مرحوم آیه‌الله آقای «حاج شیخ جواد نجفی» که یکی از علماء بزرگ نجف اشرف بود به مقصد حجّ به طرف مکه‌ی مکرّمه حرکت کردیم، پس از اعمال حجّ و مراجعت به طرف نجف در بین راه معظمّ له سخت مریض شد و در قریه‌ای که اهل آنجا همه ناصبی بودند^(۱) از دنیا رفت. من و طلابی که همراه ایشان بودیم هر چه کردیم که بتوانیم جنازه‌ی مرحوم «حاج شیخ جواد» را به نجف اشرف حمل کنیم، اهل قریه اجازه ندادند زیرا آنها انتقال جنازه را از محلی به محلّ دیگر حرام می‌دانستند، ناچار جسد آن بزرگوار را در همان قریه دفن نمودیم و من در کنار قبرش آن شب را بیتوته کردم، ولی سائر همراهان در خیمه‌ی خود استراحت نموده بودند.

اواخر شب که نماز شبم را خوانده و سرم را روی زانوهایم گذاشته بودم صدای پای اسبهای را شنیدم که از نزدیکم می‌گذشتند. وقتی سرم را از روی زانوهایم برداشتم و نگاه کردم دیدم دو نفر اسب سوار که مهار یک اسب دیگر را هم گرفته‌اند می‌خواهند از کنارم عبور کنند، در این بین دیدم آقای «حاج شیخ جواد» با لباسهای فاخر از قبرش بیرون آمد و سوار همان اسبی که مهارش

در دست آن دو اسب سوار بود گردید و آن دو نفر مثل سالارین زکات او در خدمتش بودند.

من وقتی این منظره را دیدم عقب سر آنها دویدم و گفتم: کجا می روید؟ «شیخ جواد» فرمود: به سوی نجف اشرف می رویم. من گفتم: پس مرا هم به همراه خود ببرید، «شیخ جواد» فرمود: صبر کن سه روز دیگر تو هم خواهی آمد و آنها از نظرم ناپدید شدند. یکی از همراهان می گوید وقتی «شیخ محمد» این منظره را دیده بود سراسیمه به داخل خیمه‌ی ما آمد و مرتب کلمه‌ی «لا حول و لا قوه الا بالله» را تکرار می کرد، ما از او پرسیدیم: چه خبر شده؟ او جریان فوق را برای ما نقل نمود.

ما به او گفتیم: چگونه ممکن است که انسان در بیداری ارواح را ببیند؟ «شیخ محمد» گفت: سه روز دیگر معلوم می شود، زیرا طبق آنچه آقای «حاج شیخ جواد» فرموده من سه روز دیگر از دنیا می روم، در آن روز معلوم می گردد که من راست گفته‌ام یا نه.

«شیخ محمد» پس از سه روز با مختصر کسالتی که پیدا کرده بود از دنیا رفت، خداوند او را رحمت کند.

خوانندگان محترم! شاید این مطالب برای شما غیر قابل قبول باشد ولی اجمالاً اصل مطالب حقیقت دارد و همان گونه که دانشمندان علم الروح معتقدند، واسطه و استاد و کسی که جنبه‌ی واسطه‌گری و مدیومی‌اش قوی است در تجسم دادن روح و دیدن آنها و بلکه نشان دادن آنها به دیگران بسیار مؤثر است.

ضمیمه از فصلی که شاید در قسمتهای مختلف این کتاب نقل شود در
 موردی افراد زنده با ارواحی که بدنشان از دنیا رفته استفاده می‌گردد که اگر
 بتواند بتواند خود را از قیود مادی و علاقه‌های دنیائی خلاص کند، یا تخلیه‌ی
 روح بنماید و یا اگر روحش در بدنش هست خود را از آن علاقه‌ها و توجه به
 آنها صددرصد منصرف نماید و شش‌دانگ فکرش را به عالم ارواح منتقل کند و
 تمرکز فکری داشته باشد می‌تواند ارواح را ببیند زیرا سنخیتی با آنها پیدا
 می‌کند، چنانکه انسان در وقت خواب تا حدی چنین حالتی را در خود
 احساس می‌نماید. (۱)

با توجه به امام زمان علیه السلام کور بینا می شود

مرحوم حاجی نوری در کتاب «دارالسلام» جلد ۲ صفحه‌ی ۶۳ نقل

می‌کند:

«شیخ ابراهیم وحشی» از اهالی «رماحیه» کور بود، در زمستانها در همان رماحیه (که قریه‌ای است در عراق) زندگی می‌کرد ولی در تابستان به نجف اشرف می‌رفت و همه‌ی روز در حرم می‌ماند.

شبی بین او و زن و فرزندش اختلافی روی می‌دهد و او ناراحت می‌شود و به «ائمه‌ی اطهار» علیهم السلام به وسیله‌ی خواندن دعاء و زیارت متوسل می‌گردد. در عالم رؤیا می‌بیند وارد حرم مطهر حضرت «امیرالمؤمنین» علیه السلام شده ولی چراغی در آن روشن نیست اما حرم روشن است. خوب نگاه می‌کند متوجه می‌شود که این نور از دریچه‌ای که در ضریح در طرف پیش رو هست ساطع است. می‌گوید: من به طرف آن دریچه رفتم و دستم را روی صندوق قبر گذاشتم، وقتی سرم را جلو بردم دیدم حضرت «امیرالمؤمنین» علیه السلام در آنجا روی مبلی نشسته‌اند و این نور از سیمای مبارک آن حضرت است که حرم را روشن کرده است.

وقتی آن حضرت را دیدم خود را به روی پای آن حضرت انداختم و دستم را روی دست مبارکش گذاشتم و سه مرتبه دستم را روی دستش کشیدم.

آن حضرت به من فرمودند: تو اجر شهید داری، در این بین از خواب بیدار

اما با کمال تأسف دیدم هنوز نابینا هستم. با خودم می‌گفتم: چرا آن حضرت دستشان را روی چشم من نکشیدند تا من بینا گردم.

شب بعد باز هم دعاء توسل خواندم و خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم در صحرائی هستم که از دور می‌بینم شخصی جلو می‌رود و حدود سیصد نفر هم عقب او می‌روند. ناگهان آن شخص ایستاد و سجاده‌ای برایش پهن شد و مشغول نماز گردید و آن جمعیت پشت سر او اقتداء کردند، من هم خود را رساندم و در صف جماعت وارد شدم و به آن آقا اقتداء کردم. وقتی نماز تمام شد اسبی آوردند و آن شخص سوار آن اسب شد و با سرعت به راه افتاد.

من از یک نفر سؤال کردم که: این آقا که بود؟

او به من گفت: تو پشت سر او نماز خواندی و او را شناختی!

من گفتم: نه من تازه رسیده‌ام و کسی را نمی‌شناسم.

گفت: او حضرت «مهدی حجة بن الحسن» علیه السلام است.

در اینجا باز هم فراموش کردم که راجع به چشمم چیزی بگویم، صدا زدم

که ای پسر پیغمبر بفرمائید آیا من اهل بهشتم یا اهل جهنم؟

آن حضرت ایستادند و به من نگاه کردند و تبسم نمودند. من از این

فرصت استفاده کردم و خود را به او رساندم. آن حضرت سه مرتبه دستشان را

بر سر و صورت من کشیدند و فرمودند: تو اهل بهشت هستی.

در این موقع من از شوقم بیدار شدم. اتاق تاریک بود، بعلاوه من هم سرم

زیر لحاف بود اما احساس می کردم که آب غلیظ زیادی از چشم بیرون آمده و ریش مرا تر کرده، لذا سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم و متوجه شدم که ستاره های آسمان را از پنجره ای اتاق می بینم.

همسرم را از خواب بیدار کردم و جریان را برای او نقل نمودم، آنها چراغ آوردند و دیدند که من بحمدالله دارای دو چشم بیضا شده ام که ملاحظه می فرمائید.^۳

خدا تو را شفا می دهد و نمی میری

مرحوم حاجی نوری در «دارالسلام» صفحه‌ی ۱۳۶ جلد ۲ نقل می کند که:
مرحوم «شیخ حرّ عاملی» که از موثّق‌ترین علماء شیعه است در کتاب
«اثبات الهداة» می نویسد:

روز عیدی بود جمعی از علماء و طلاب و صلحاء به منزل ما آمده بودند و
ما در آن روز مجلس خوبی داشتیم. من در ضمن حرفه‌ایم گفتم: ایکاش من
می دانستم که عید آینده از این جمع کی زنده هست و چه کسی از دنیا رفته
است.

یکی از علماء که اسمش «شیخ محمد» و همدرس من بود گفت: من
می دانم که عید دیگر و عید دیگر تا بیست و شش سال دیگر زنده هستم و این
حرف را جدی می گفت.

من از او پرسیدم: مگر شما علم غیب دارید؟

گفت: نه ولی جریانی دارم که اگر اجازه بفرمائید نقل می کنم.

من از او تقاضا کردم که جریانش را برای ما بیان کند.

او گفت: من سخت مریض بودم، شبی حضرت «مهدی» علیه السلام را در خواب
دیدم، به آن حضرت عرض کردم: آقا من مریضم می ترسم با این مرض بمیرم و
کار خوبی برای آخرت و وقتی که خدا را ملاقات می کنم نکرده‌ام.

آن حضرت فرمود: نترس خدا تو را از این مرض شفا می دهد و نمی میری

بلکه تو بیست و شش سال دیگر هم زنده هستی، سپس دیدم طرف آبی در دست دارند آن را به من دادند و من از آب خوردم و همان جا شفا یافتیم و می دانم که این خواب شیطانی نبوده و یقیناً تا بیست و شش سال در دنیا زنده هستم.

مرحوم «شیخ حرّ عاملی» می گوید: من تاریخ را یادداشت کردم و پس از سالها که در مشهد مقدّس ساکن بودم و بیست و شش سال از آن زمان گذشته بود نامه ای از برادرم آمد که در آن نوشته بود «شیخ محمّد» از دنیا رفت.

یک رؤیای صادقه‌ی عجیب

مرحوم حاجی نوری در کتاب «دارالسلام» صفحه‌ی ۴۱ جلد ۲ نقل می‌کند که:

مرحوم «مجلسی اول» در شرح حالات متوکل؛ آن کسی که صحیفه‌ی سجّادیه را نقل کرده می‌نویسد: از چیزهائی که برای من معلوم شد و همین مطلب سند من است و بسیار بین مردم از من در خصوص صحیفه‌ی سجّادیه نقل شده این قضیه است.

من در اوائل بلوغ بسیار دوست داشتم کاری بکنم که رضایت پروردگار را به دست بیاورم و آرامشی نداشتم مگر با یاد خدا.

تا آنکه شبی در حال بین خواب و بیداری دیدم حضرت «صاحب الزّمان» علیه السلام در مسجد قدیمی اصفهان نزدیک در، که الآن مدرسه است ایستاده‌اند.

من جلو رفتم و به آن حضرت سلام کردم و افتادم که پای مبارکشان را بسوسم، آن حضرت مرا گرفتند و نگذاشتند آن کار را بکنم ولی دست مقدّسشان را بوسیدم و مسائلی که برایم مشکل شده بود از ایشان سؤال کردم (که همه‌ی آنها را جواب فرمودند).

من جمله چون من در نمازهایم وسواس داشتم و لذا نمازهایم را تکرار می‌کردم و همیشه با خود می‌گفتم این آن نمازی نیست که از من خواسته‌اند و مرتّب قضای نماز می‌خواندم و طبعاً به نماز شب موفق نبودم یک روز از

مرحوم/«شیخ بهائی» سؤال کردم که: چگونه موفق به نماز شب بشوم، ایشان فرمود: نماز ظهر و عصر و نماز مغرب را که از تو قضا شده به قصد نماز شب بخوان و من مدتی این یازده رکعت نماز را به جای نماز شب می خواندم ولی تردید داشتم که آیا این کار صحیح است یا خیر.

لذا آن شب در عالم رؤیا از حضرت «بقیة اللہ» روحی فداه سؤال کردم که: آقا من نماز شب بخوانم؟

فرمود: بله بخوان و آن کاری را که تا به حال می کردی انجام نده (یعنی نماز ظهر و عصر و مغرب را به جای نماز شب نخوان بلکه خود نماز شب را بخوان) و مطالب بسیار دیگری از آن حضرت سؤال نمودم که الآن فراموش کرده ام.

سپس عرض کردم: ای مولای من برای من آسان نیست که همه وقت در خدمت شما نماز بخوانم، اگر ممکن است کتابی به من لطف کنید که طبق آن کتاب همیشه عمل کنم.

فرمود: برای تو کتابی نزد «مولانا محمد تاج» گذاشته ام برو آن کتاب را از او بگیر. (من در عالم رؤیا فکر کردم که او را می شناسم) لذا از مسجد از دری که مقابل حضرت «ولیی عصر» علیه السلام قرار گرفته بود خارج شدم و به طرف یکی از محله های اصفهان رفتم تا آنکه به همان شخص برخورددم.

وقتی او مرا دید به من گفت: تو را حضرت «صاحب الزمان» علیه السلام پیش من فرستاده اند؟

گفتم: بله، لذا او کتابی که قدیمی بود از جیب خود در آورد و بازش کرد،

من دیدم کتاب دعائی است. گرفتم و آن را بوسیدم و به روی چشم گذاشتم و

گفتم که به خدمت حضرت «ولئی عصر» علیه السلام برسم که ناگاه از خواب بیدار

ولی دیگر کتابی همراهم نبود لذا فوق العاده متأثر شدم و تا صبح مشغول
گریه و زاری بودم. صبح که نماز و تعقیب خواندم به نظرم آمد که ممکن است
«مولانا محمد تاج» همان «شیخ بهائی» باشد و اینکه حضرت «ولئی عصر» علیه السلام
او را به تاج ملقب فرموده‌اند به خاطر آن است که او بین علماء بسیار معروف
است.

لذا صبح به خدمت ایشان رفتم دیدم او با یکی از آقایان به نام آقای «سید
امیر ذوالفقار» مشغول مقابله صحیفه‌ی سجّادیه هستند.

مقداری خدمت جناب شیخ نشستم تا آنکه از آن مقابله فارغ شدند ولی از
بس من ناراحت بودم و گریه می‌کردم درست متوجه نشدم که آنها درباره‌ی چه
بحث می‌کنند مثل اینکه در سند صحیفه‌ی سجّادیه بحث می‌کردند.

به هر حال خدمت جناب شیخ قضیه‌ی خوابم را گفتم و باز من مرتب گریه
می‌کردم به خاطر از دست دادن آن کتاب. «شیخ بهائی» فرمود: تعبیر خوابت
این است که انشاءالله علوم الهی و معارف یقینیه را به تو می‌دهند.

اما من از سخنان و تعبیری که مرحوم شیخ کرد دلم آرام نگرفت لذا از نزد
او در حالی که همچنان اشک می‌ریختم و نمی‌دانستم چه باید بکنم بیرون
آمدم.

ناگهان به فکر رسیدم که به همان راهی که در خواب رفته بودم، در بیداری

هم بروم تا ببینم چه می شود.

لذا به همان محله‌ای که در اصفهان در خواب به سوی آن رفته بودم در بیداری هم رفتم تا به همان محله رسیدم.

دیدم مردی که ملقب به تاج است آنجا ایستاده، من به او سلام کردم.

او پس از جواب بدون آنکه من چیزی به او بگویم گفت:

تعدادی از کتب وقفی نزد من هست، طلاب می آیند و آنها را به امانت

می برند ولی اکثراً به شرایط وقف عمل نمی کنند اما تو به شرایطش عمل

می کنی بیا تا به تو هر کتابی را که می خواهی بدهم.

من با او به کتابخانه اش رفتم، با کمال تعجب دیدم او اولین کتابی که به

دست من داد همان کتابی بود که در خواب به من داده بود (صحیفه‌ی سجّادیه).

لذا شروع کردم به گریه کردن و گفتم: همین کتاب مرا کفایت می کند و من

فراموش کردم که اول جریان خواب را به او بگویم.

(اینجا مرحوم «مجلسی» مطلب طولانی در کیفیت تطبیق این نسخه با

نسخ خطی دیگر دارد که ما برای اختصار از نقل آن خودداری می کنیم).

ولی اجمالاً می فرماید که: تمام نسخ صحیفه‌ی سجّادیه را با این نسخه

تطبیق و تصحیح کردیم و اینکه صحیفه‌ی سجّادیه در بین مردم خیلی معروف

شده و در دست همه قرار گرفته از معجزات حضرت «مهدی» علیه السلام است و

خدای تعالی به وسیله‌ی صحیفه‌ی سجّادیه معارف و علوم بی حسابی به من

عنایت فرمود که از پروردگار متشکرم.

چند سرگذشت از مرحوم «حاج ملا آقا جان»

جناب آقای «حاج محمود حاج علی محمدی» که یکی از انبیا و متدینین همدان است نقل می‌کرد:

پیش‌نماز سر محله‌ی ما که یکی از علماء محترم همدان بود و اوصافی از قدرت روحی حاج «ملا آقا جان» شنیده بود و می‌دانست که من با او آشنائی دارم از من خواست که هر زمان «حاج ملا آقا جان» به همدان آمد مرا مطلع کن تا با او ملاقات نمایم، بالاخره پس از ماهها انتظار یک روز مرحوم «حاج ملا آقا جان» به همدان آمد. من از آن مرحوم اجازه گرفتم که آن عالم را به منزل برای ملاقات با ایشان دعوت کنم. مرحوم «حاج ملا آقا جان» با کراهت اجازه داد. من او را دعوت کردم و او به منزل ما آمد، به مجرد آنکه آن مرحوم چشمش به آن عالم افتاد با آنکه او را تا آن زمان به هیچ وجه ندیده بود، رو به او کرد و گفت: من به خاطر آنکه تو در خانه با اهل بیت بد اخلاقی می‌کنی دوست ندارم با تو رفاقت کنم، آیا نمی‌دانی که سوء خلق آن هم در میان اهل منزل، آن هم با همسر علویّه کار بسیار بدی است و از گناهان بزرگ است و برای تو حجاب است و قلب تو را تاریک می‌کند و نمی‌گذارد به خدای تعالی و اولیائش نزدیک شوی؟

آن عالم سرش را به زیر انداخت و گفت: چشم انشاءالله دستور شما را

عمل می‌کنم.

آن عالم بعد از آن ملاقات به من می‌گفت: این مرد عجیب است، هیچ‌کس از داخله‌ی زندگی من اطلاعی ندارد، بخصوص او که تازه وارد همدان شده. او از کجا می‌دانست که من با خانواده‌ام بد اخلاقی می‌کنم. بالأخره این جریان گذشت، سال دیگر باز مرحوم «حاج ملا آقا جان» به همدان آمد و همان عالم دوباره به ملاقات ایشان به منزل ما مشرف شد. وقتی «حاج ملا آقا جان» او را دید با آنکه ما فکر می‌کردیم آن عالم اخلاقی را عوض کرده دیدیم «حاج ملا آقا جان» به او گفت: تا تو حسن خلق در منزل نداشته باشی نمی‌توانی با ما رفاقت کنی، او هم چون قدرت روح و اطلاع از مخفیات «حاج ملا آقا جان» را می‌دانست برای مرتبه‌ی دوّم متنبّه شد و دیگر در خانه بد اخلاقی نکرد و این حجاب روحی از او رفع شد و به کمالاتی رسید.

۲

و نیز جناب آقای «حاج محمود حاج علی محمدی» نقل کردند که آقای حاج «شیخ جواد انصاری» که از علماء همدان بود به مشهد رفته بود، وقتی از مشهد برگشت «حاج ملا آقا جان» در همدان بود و هر دوی آنها به منزل ما آمده بودند. مرحوم «حاج ملا آقا جان» به «حاج شیخ جواد» گفت: سفر مشهد برایت خوب بود، استفاده‌ی خوبی کردی؟ او گفت: نه خوش نگذشت، استفاده‌ی معنوی هم نکردم. «حاج ملا آقا جان» به او گفت: چرا استفاده‌ی معنوی کردی، به نشانی آنکه فلان روز در فلان ساعت در صحن حضرت «رضا» علیه السلام در فلان محل با فلان شخص نشسته بودی و عمامه‌ات را مدتی روی زانویت گذاشته

روزی آن صاحب حاج جواد می گفت: به قدری این نشانی دقیق بود که من
 در آن محل مشاهده کرده است.

۳

و نیز معظم له از پیش بینها و قدرت روحی مرحوم «حاج ملا آقا جان»
 داستانهای داشت که من جمله می گفت: دو نفر جوان که از رفقای مشترکمان
 بودند تصمیم داشتند که هر یک برای خود همسر علویّه ای انتخاب کنند و
 مدتها در پی یافتن آن بودند. روزی من به مرحوم «حاج ملا آقا جان» گفتم:
 فلانی و فلانی حاجتی دارند شما برای آنها دعاء کنید، ایشان بدون آنکه به
 صورت ظاهر از موضوع اطلاعی داشته باشد فرمود:

آنها می خواهند همسر علویّه بگیرند اما فلانی موفق می شود ولی فلانی
 این توفیق را پیدا نمی کند بی خود معطل است. من خودم بعدها ناظر بودم اولی
 با کمال سهولت توانست خانم علویّه ای را به همسری انتخاب کند ولی دومی
 هر چه تلاش کرد موفق به این کار نشد و همسر غیر علویّه انتخاب کرد.^(۱)

قضیه‌ی مردی از اولیاء خدا

مردی از اولیاء خدا را می‌شناختم که مدتی شبها وقتی من در حجره‌ی مدرسه در سنین جوانی مشغول مطالعه بودم پشت درِ حجره‌ی من می‌آمد و مرا صدا می‌زد و می‌گفت: بیا تا با هم به کمک فقراء برویم.

من هم چون سابقه‌ی او را داشتم و می‌دانستم که آنچه او می‌گوید حق است فوراً اجابت می‌کردم و همراه او راه می‌افتادم و بسیار اتفاق می‌افتاد که مثلاً می‌گفت: همسر فلان طلبه‌ی جوان امشب وضع حمل می‌کند و او پول ندارد و خجالت هم می‌کشد که به کسی بگوید و احتیاج به کمک دارد، بیا با هم برویم و به او کمک کنیم.

وقتی به آنجا می‌رفتیم می‌دیدیم که دقیقاً همان گونه است که او گفته، لذا من با کمال تعجب از او سؤال می‌کردم که: شما از کجا اینها را می‌فهمید؟ او در جواب می‌گفت: همان گونه که شما این دیوار را می‌بینید من حالات هر که را که بخواهم مشاهده می‌کنم.

یک شب همین ولیّ خدا در قم نزد من آمد و گفت: فلانی را می‌شناسی؟ گفتم: بله اتفاقاً او سرشب نزد من بود و می‌گفت: می‌خواهم همین امشب با ماشین سواری خودم به تهران بروم و مثل اینکه به تهران رفته است.

گفت: بله رفته ولی در بین راه همین چند کیلومتری قم ماشینش از جاده منحرف شده و مقدار زیادی از جاده دور افتاده و خودش بی‌هوش روی زمین افتاده و چون تنها بوده کسی از وضع او اطلاعی ندارد بیا تا با هم برویم و

فورا از جا حرکت کردم و ماشین در بست گرفتیم و به همان محلی که
 گفت رفتیم. در میان جاده هیچ اثری از انحراف ماشین و یا خود ماشین
 نبود زیرا هوا بسیار تاریک بود ولی او ناگهان به راننده دستور داد که در محلی
 توقف کند. راننده مقداری بی توجهی کرد و حدود صد متر از محلی که او گفته
 بود دورتر ایستاد، او از راننده تقاضا کرد که با دنده‌ی عقب به همان محلی که او
 گفته بود برگردد. راننده با اظهار ناراحتی و زحمت عجیبی به عقب برگشت.
 دقیقا در همان محلی که او گفته بود ماشین دوست مشترکمان از جاده منحرف
 شده و حدود ده متر به خارج جاده پرت گردیده بود (ولی آن چنانکه خود
 دوست مشترکمان بعد از بهوش آمدنش می گفت: وقتی دیدم ماشین آن هم در
 شب از جاده منحرف شده برای نجات خود در ماشین را باز کردم و به خیال
 آنکه خودم را نجات دهم، بیرون پریدم و به زمین خوردم و سرم مجروح شد و
 بی هوش گردیدم.) بالأخره ما او را بهوش آوردیم و فورا به بیمارستان
 رساندیم که اگر خدای تعالی به وسیله‌ی ما به فریاد او نمی رسید روی جریان
 طبیعی تا صبح از بین می رفت.

راننده‌ی ماشین کرایه، که این جریان را مشاهده کرد، رو به آن ولی خدا
 نمود و گفت: چه کسی به شما اطلاع داده بود که این شخص در این محل
 تصادف کرده و روی زمین افتاده است؟ من خواستم جریان را به او بگویم اما
 آن ولی خدا قبل از من به او گفت: کسی دیده بود و به ما خبرش را داده بود.^(۱)

مشاهده‌ی جوان عاشق

جوانی عاشق دختری بود. آن دو نفر به هیچ وجه از نظر مادی و معنوی با یکدیگر تناسبی نداشتند که بتوانند با هم ازدواج کنند یعنی دختر از یک خانواده‌ی مرفه طاقوتی و کاملاً بی‌بندوبار و دختر منحصر به فرد آن خانواده بود. ولی جوان از یک خانواده‌ی متدین و فقیر و حتی کار و شغلی هم پیدا نکرده و بی‌کار بود.

دختر از نظر قیافه‌ی ظاهری به قدری زیبا بود که در آن شهری که زندگی می‌کرد ضرب‌المثل شده بود و بعکس جوان به قدری بدقیافه بود که او هم در جایی که زندگی می‌کرد ضرب‌المثل شده بود.

ولی این جوان قلب خوبی داشت، روح مهربانی داشت، دلی مملو از عشق و علاقه پیدا کرده بود که متأسفانه این محبت را به آن زیاله‌دانی که از نظر ظاهر زیبا به نظر می‌رسید متوجه ساخته بود.

وی روز و شب نداشت، خوراکش اشک و آه بود و برای رفع آن مرض روحی به هر روحانی و دانشمند روانشناس و حتی رمالها و دعاء‌نویسها مراجعه کرده بود و آنها هم هر یک دعائی، ذکر، دستور عبادتی و یا طلسمی به او داده بودند که هیچ یک از آنها برای آن بیماری و حتی تخفیف آن عشق و علاقه ذره‌ای مؤثر نبود، اما تا حدی این دعاها او را تصفیه کرده بود، این اذکار او را به خدا و اولیاء خدا متوجه نموده بود و به قدری از غیر معشوقه‌اش

منقطع شده بود که هیچ چیز جز او را نمی‌دید و همه‌ی سعادت را در معاشرت
فکر می‌کرد.

در این بین چند روزی هم نزد من آمد، اتفاقاً من با او در باغی، در خارج
شهر بودیم که در آن چند روز کس دیگری نزد ما نبود و من ناگزیر شب و روز
با او معاشرت می‌کردم. او مرتب سخن از معشوقه‌اش می‌گفت و جدا او را در
همه‌ی احوال می‌دید، کارهای او را در منزلش با این تعبیرات که الآن او این کار
را می‌کند و الآن او استراحت کرده و الآن او به فلان جا رفته برای من نقل
می‌کرد. من هم اوائل مثل شما که وقتی این مطالب را می‌خوانید و فکر می‌کنید
او خیالات می‌کرده، فکر می‌کردم و گاهی هم او را مسخره می‌نمودم، اما یک
روز به من گفت: معشوقه‌ام با پدر و مادرش از منزل خارج شدند و سوار
اتومبیل شخصی خود گردیدند و سپس گفت: به طرف خارج شهر و به این
طرف می‌آیند، خدا کند به نزد من بیایند و از من خواهش کنند که با آن دختر
ازدواج کنم و سپس مدتی گریه کرد.

و گفت: نه من این چنین اقبالی ندارم. من او را دلداری دادم و با وی
مقداری حرف زدم ولی او گوش نمی‌داد و تمام توجهش را به راهی که ماشین
آنها در حرکت بود داده بود، ناگهان به من گفت: من دیگر می‌روم.

گفتم: کجا می‌روی؟

گفت: آنها آمده و در همین بیلاق در فلان باغ مستقر شده‌اند، می‌روم تا
خودم را به آنها نشان بدهم شاید به من ترحم کنند و توجهی به من بنمایند.
من به خاطر آنکه مبادا زیاد به او توهین کنند یا او خودش را با نبودن من

زیاد نزد آنها کوچک کند با او رفتم، دیدم راست می گویند آنها عاشقشان را در همان محلی که او می گفت یعنی جلوی باغ پارک کرده اند و معشوقه ی او را در باغ شده ولی هنوز پدر و مادرش وارد باغ نشده اند. پدر و مادر آن دختر بیشتر چشمشان به این جوان افتاد فوراً به او حمله کردند و گفتند: فلان فلان شده چرا ما را این قدر تعقیب می کنی. حتی خواستند او را کتک بزنند که من جلو رفتم و گفتم: ایشان سه روز است با من در این باغ زندگی می کند و الآن با هم از این باغ بیرون آمدیم، ما تصادفاً شما را در اینجا دیده ایم. پدر آن دختر گفت: نه این جوان چند سال است کارش همین است، ما هر کجا که حتی مخفی و بدون اطلاع دیگران می رویم او را در همان جا حاضر می بینیم.

من مقداری با آنها راجع به عشق آن جوان و بعضی مسائل عاطفی با آخرین فنون علمی و روانی حرف زدم، اما آنها به قدری این عمل یعنی ازدواج آن دو را با هم برایشان غیر قابل تصور بود که کوچکترین انعطافی از خود نشان ندادند و به کلی درخواست مرا رد کردند. در این بین آن دختر (یعنی معشوقه ی آن جوان) از میان باغ برگشت، به مجرد آنکه چشمش به او افتاد به قدری او را تحقیر کرد و به او جسارت نمود که من فوق العاده عصبانی شدم. او با وضع فجیعی با جوان دیگری که ظاهراً نامزدش بود (زیرا بعداً با همان جوان ازدواج کرد) دست به دست هم داده بودند و از باغ بیرون آمده و به این جوان متدین که عشقش باعث شده بود پا از گلیم خود درازتر کند بدترین فحشها که تصور نمی رفت داد.

من به آن جوان گفتم: بیشتر از این توقف تو در این محل صحیح نیست بیا

تا با هم به بلای بر گردیم و اتفاقاً این برخورد آن هم در حضور من برای او فوق العاده مفید بود زیرا زمینه‌ای شد که من بتوانم با او بیشتر حرف بزنم و بحمدالله توانستم دل او را از آن معشوقه منصرف کنم و متوجهی ذات اقدس متعال بنمایم.

بعدها که از او می‌پرسیدم: در آن وقت چگونه آن معشوقه را می‌دیدید و چگونه از حالات و حتی اراده‌ی او مطلع می‌شدید؟ می‌گفت: من در آن موقع درست مثل افرادی که به چیزی بهت زده شوند، بودم و تنها او را می‌دیدم که چه می‌کند ولی یکی دو مرتبه که خیلی نسبت به او عشقم شدید شده بود و از طرفی خودم هم نسبت به آن حالت فوق العاده کنجکاو شده بودم دیدم مثل آنکه نوری از چشمم به طرف جایی که آن معشوقه زندگی می‌کرد شعاع می‌کشد و وجود و اطراف او را نورانی می‌کند و حجابها و حتی دیوارهای قطور را از جلوی چشمم بر می‌دارد و مرا به جمیع حالات آن معشوقه آگاه می‌سازد. (۱)

روح، «وحی» پذیر است

انسان به منظور آنکه برای بندگی و اطاعت پروردگارش خلق شده و طبعاً باید روحش را طوری تربیت کند که بتواند با معبودش مانوس باشد و با او حرف بزند و خدای تعالی هم او را همین طور می خواهد لذا باید خدای تعالی از طریقی با بنده اش سخن بگوید، ارتباط برقرار کند و طبق آنچه در کتب آسمانی بخصوص قرآن مجید آمده خدای تعالی از طریق وحی با بشر حرف می زند^(۱) و بهترین تعریفی که برای وحی می توان ارائه نمود این است که «وحی ارتباط مخصوصی است که از طرف پروردگار با بشر برقرار می شود» قطع آور است، همه ی انبیاء علیهم السلام از وحی استفاده می کنند ولی مخصوص آنها نیست زیرا به غیر انبیاء هم وحی شده است^(۲) و شیطان هم با اولیانش وحی می کند و این ارتباط مخصوص را برقرار می کند،^(۳) یعنی اگر از طرف شیطان یا شیاطین به کسی وحی شود باز همین خصوصیات را دارد یعنی قطع آور است و او به همه ی اولیانش وحی می کند ولی مخصوص آنها نیست بلکه گاهی به

۱ - «و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء انه علی حکیم». سوره ی شوری آیه ی ۵۱.

۲ - وحی به مادر حضرت موسی: «و اوحینا الی ام موسی» سوره ی قصص آیه ی ۷. وحی به حواریین: «واذ اوحیت الی الحواریین ان امنوا بی و برسولی» سوره ی مائده آیه ی ۱۱۱. وحی به زبور غسل: «و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا» سوره ی نحل آیه ی ۶۸.

لیریبیوحول الی اولیائهم لیجادلوکم سوره ی انعام آیه ی ۱۲۱.

غیر اولیائش هم وحی می نماید. توضیح آنکه در تعریف وحی گفتیم: وحی از طرف پروردگار برقرار می شود. این معنی از قرآن و جریاناتی که در آنها به انبیاء علیهم السلام و غیر آنها وحی شده کاملاً استفاده می گردد، زیرا خدای تعالی در قضایائی که در این خصوص از انبیاء علیهم السلام نقل فرموده وحی را نسبت به خود داده و بیشتر با کلمه‌ی «او حینا» مطلب را اداء کرده است. بنابراین کسانی که می گویند وحی حالتی است که برای انسان پس از تزکیه‌ی نفس حاصل می شود سخت در اشتباه اند.

و نیز در تعریف وحی گفتیم: «وحی قطع آور است».

یعنی اگر از طرف خدای تعالی به کسی وحی بشود او قطع پیدا می کند که این امر و دستور از جانب خدا است و شکی در آن برایش پیدا نمی شود و این یقین تا حدی است که اگر به بنده‌ای از بندگان خدا وحی شود، به هر چیزی که خطرناکتر از آن نباشد و یا حتی خلاف قوانین دینی باشد به آن عمل می کند، چنانکه حضرت ابراهیم فرزندش «اسماعیل» را برای کشتن و قربانی به خاطر وحی که به او شده به مسلخ می برد^(۱) و مادر موسی فرزند شیرخوارش را در جعبه‌ای می گذارد و در میان رود نیل می اندازد و نیز گفتیم: «به تمام انبیاء وحی می شود و پیامبری نیست که بر او وحی نشود» زیرا قرآن می فرماید: «وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا نُوحِي إِلَيْهِ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدُونِ» ۵۶

یعنی: هیچ پیامبری را ما نفرستادیم مگر آنکه به او وحی نمودیم که هیچ خدائی جز من نیست پس عبادت مرا بکنید.

و نیز فرموده: «إِنَّا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ كَمَا أَوْحَيْنَا إِلَى نُوحٍ وَالتَّيِّبِينَ مِنْ بَعْدِهِ» ۵۷

یعنی: ما به تو وحی کردیم آن چنانکه به «نوح» و پیامبران بعد از او وحی

نمودیم.

و نیز گفتیم: «وحی مخصوص انبیاء علیهم السلام نیست» زیرا خدای تعالی در

قرآن به مادر «موسی» «در آیه ۷ سوره ی قصص» وحی کرده و حال آنکه

می دانیم که مادر «موسی» پیامبر نبوده و به حواریین حضرت «عیسی» «در

آیه ۱۱۴ سوره ی مائده» وحی فرموده است.

بنابراین هیچ استبعاد ندارد که خدای تعالی با اولیانش به وسیله ی وحی

سخن بگوید و با آنها از این طریق ارتباط برقرار نماید. (۱)

قضیه‌ی عجیب دختر هیجده ساله

در کتاب «شناسائی روح» که از یادداشتهای قدیمی دربارهی ارواح است در صفحه‌ی ۴۴ می‌نویسد:

دختر هیجده ساله‌ای به نام «باب تیس تین» می‌گوید: من هنوز دختر خانه بودم که پدرم به عارضه‌ی سکتی قلبی فوت کرد، من ماندم و مادرم و یک دنیا گرفتاری.

پدرم عادت داشت که پولهایش را در گوشه‌ای مخفی کند. عادت دیگر او این بود که شخصا پرداخت هزینه‌ی روزانه‌ی خانواده نظارت می‌کرد. بنابراین پس از فوتش چون هیچ کس از مکان پولهای او خبر نداشت ما دچار مضیقه و سختی بسیار در کار و اداره‌ی امور خودمان شدیم.

سه روز پس از کفن و دفن پدرم، مادرم همین که به مخارج معمولی رسیدگی کرد و علاوه بر آن، نگاهی هم به دفاتر محاسباتی پدرم انداخت، گفت: اوضاع خیلی ناگوار است، ما زیر بار قرض سنگینی هستیم و متأسفانه مخفیگاه پولهای پدرت هم معلوم نیست. بنابراین فقط خداوند باید به داد ما برسد.

روز بعد من که تصمیم گرفته بودم مانند مادرم ناامید نشوم، به اتفاق دختر

عموها و دانی زاده‌های خودم شروع کردیم به جستجوی خانه شاید پولها را پیدا کنیم.

در تمام مدت روز، همه جا را گشتیم و حتی در زوایای تاریک سردابها و زیرزمینهای خانه‌ی قدیمی ما اثری از پولهای پدرم که اطلاع داشتیم مبلغ گزافی است نیافتیم و من به غیر از یأس دچار یک نوع نگرانی و وحشت از آینده هم شدم.

زیرا شغل پدرم تجارت و فروش میوه و مرکبات بود و اگر چند روزی سپری می‌شد و پس از مرگ او قادر به پرداخت بدهیهایش نمی‌شدیم، اعتباری برای ما باقی نمی‌ماند و ورشکسته اعلام می‌شدیم.

شب آن روز من خیلی افسرده و غمگین به بستر خواب رفتم و دختر عموی من هم که آن روز میهمان ما بود در کنارم به بستر آمد و به سبب خستگی روزانه فوراً به خواب رفت، اما من هر چه سعی می‌کردم خواب از چشمانم می‌گریخت و تلاش من بی‌فایده بود.

در حدود ساعت یازده و نیم در تاریکی شب احساس کردم صدای پائی که از پله‌ها بالا می‌آید به گوشم می‌رسد و چند لحظه بعد در ظلمت شب دریافتم موجودی در اتاق خواب ما است. همین که بی‌اختیار دچار وحشت شدم و خواستم فریادی بکشم صدائی به گوشم رسید که با کلمات شمرده‌ای می‌گفت: «باب تیس تین» دخترم، به آنچه که می‌گویم توجه کن.

من از ترس به خود می‌لرزیدم و سعی می‌کردم خودم را به دختر عمویم بچسبانم و به هر ترتیب شده او را بیدار کنم، زیرا خیلی خوب می‌فهمیدم که

این صدا از جلفوم یک مرده خارج می شود و صدای پدرم است که مرا مخاطب می داند. اما دختر عمویم گوئی به خواب مرگ رفته بود و اصلاً به تکانهایی که در او می دادم جواب نمی گفت.

لحظه ای بعد دوباره صدای پدرم را شنیدم که با همان لحن قبلی می گفت: دخترم من به خوبی می دانم که شما دچار چه وضعی شده اید خوب توجه کن، من پولها را توی سرداب مخفی کرده ام، برو توی سرداب آنجا که تعداد زیادی جعبه ی پرتقال روی هم انباشته شده زیر همه ی آنها یکی را که خانه های زیادی دارد پیدا کن. پولها را لابلای پوشالها، داخل بسته های پیدا خواهی کرد. مواظب باش با بسته های تخم بقولات و حبوبات اشتباه نکنی. دخترم هر چه به تو گفتم همان را انجام بده تا تو و مادرت از این گرفتاری آسوده بشوید. من به واسطه ی همین مخفی کردن پولها و آنکه شما محل آن را نمی دانستید نتوانسته ام هنوز به جایی که باید بروم پرواز کنم، حالا دیگر خیالم راحت شد، خدا حافظ دخترم.

شاید لازم به توضیح نباشد که من همان شب مادرم را از خواب بیدار کردم و به اتفاق چراغی برداشتم و به سراغ صندوقهای چوبی انباشته در سرداب رفتیم و پولها را همان جا که روح پدرم گفته بود پیدا کردیم.

ملاحظه فرمودید که روح پدر این دختر برای حل مشکل آنها به آنها کمک می کند، در اینجا قطعاً خدای مهربان به این روح اگرچه در بند و عذاب هم باشد برای نجات بندگانش مرخصی داده تا برود و کار خود را انجام دهد و

برگردد^(۱)

اما ظهور و حضور ارواح آزاد و اولیاء خدا برای کسانی که ترکیبی نیستند
کرده‌اند دائمی و همیشگی است زیرا آنها از توجه به بدن و مادیات گذشته‌اند و
عینا مثل آنکه در عالم قبل از این عالم زندگی می‌کنند، با ارواح خوبان انس
دارند و بین آنان و ارواح سنجیت قابل توجهی وجود دارد.^(۲)

۱ - عن عبدالرحیم القصیر قال: قلت له: المؤمن یزور اهلہ؟ فقال: نعم یتأذن ربہ فیأذن له فیبعث
معه ملکین فیأتیهم فی بعض صور الطیر یقع فی داره ینظر الیهم و یسمع کلامهم. بحار الانوار
جلد ۶ باب ۸ صفحہ ۲۵۷ حدیث ۹۲ و ضمنا در همان باب ۸ احادیث ۸۸ تا ۹۳ بر این مطلب
دلالت می‌کنند.

شهادت در جبهه‌ی جنگ

یکی از مسائلی که برای پیشرفت و خوشبختی انسان بسیار مؤثر است این است که روح انسان در این عالم باید از جمیع صفات خبیثه و حیوانی و آلودگیهای روحی پاک بشود. زیرا هر یک از این آلودگیها و صفات حیوانی و ناشایسته سبب می‌شود که روح از آن قدرت و حرکت که مخصوص او است ساقط گردد.

یکی از دانشمندان علوم روحی این قضیه را در این ارتباط برای من نقل می‌کرد.

او می‌گفت: جوانی که هنوز بیشتر از بیست سال از عمرش نگذشته بود و تازه ازدواج کرده بود در جبهه‌ی جنگ ایران و عراق کشته شد، من او را به پاکی و صداقت می‌شناختم و لذا مایل بودم که او را در خواب ببینم و از عوالم بعد از این عالم از او کسب اطلاع کنم تا آنکه شبی در عالم رؤیا دیدم در وسط خیابانی می‌روم و همان جوان به سرعت می‌خواهد از کنار من بگذرد. من دست او را گرفتم و به او گفتم: دوست عزیز صبر کن تا من چند سؤال از تو بکنم، بعد به هر کجا که می‌خواهی بروی آزادی.

او در جواب من گفت: امروز ایران می‌خواهد به عراق حمله کند و لذا ما

جمعی/میهمان داریم، یعنی جمعی از شهداء به ما ملحق می‌شوند، باید من به استقبال آنها بروم و شما سؤالاتان را دو روز دیگر ساعت ۸ صبح در سرداب منزلتان از من پرسید.

من با شنیدن این جملات دست او را رها کردم و بعد از خواب بیدار شدم که اتفاقاً همان گونه که او گفته بود همان روز ایران به عراق حمله کرد و جمعی از جوانان شیعه ایرانی در آن حمله کشته شدند، ولی من معنی آنکه او گفته بود: «دو روز بعد ساعت ۸ صبح در سرداب منزلتان سؤالاتان را پرسید» نفهمیدم، زیرا من هیچ گاه ساعت ۸ صبح خواب نبوده‌ام و بعلاوه من هیچ وقت در سرداب منزل نمی‌خوابیدم تا او را در خواب ببینم و سؤالاتم را از او بپرسم و لذا در آن دو روز خوابم را به دست فراموشی سپردم زیرا فکر می‌کردم که این خواب باید تعبیر دیگری داشته باشد.

اما با کمال تعجب در همان ساعت ۸ صبح که او گفته بود من برای کاری به سرداب منزل رفتم. سرداب مقداری تاریک بود، ناگهان صدائی از گوشه‌ای بلند شد که حالا سؤالات را بپرس. من اول مقداری ترسیدم، اما پس از چند لحظه احساس کردم که نسیم لطیف و خنکی به صورتم خورد و به کلی ترسم زائل شد و بدون واژه و ترس در جواب او گفتم: اگر من می‌توانستم شما را ببینم شاید بهتر سؤالاتم را مطرح می‌کردم.

او گفت: مانعی ندارد تو مقداری تمرکز فکری پیدا کن و قیافه‌ای را که از من در نظرت هست در مقابل چشمت مجسم نما تا پس از چند لحظه مرا

من آنچه را که او گفته بود انجام دادم لذا او را به صورت بخاری که شکل
 آنکه انسان داشت در گوشه‌ی سرداب دیدم. از او پرسیدم: لازمترین کاری که
 در دنیا باید برای روح و راحتی آن در عالم برزخ انجام شود چیست؟

او گفت: باید انسان در راه خدا شربت شهادت بنوشد تا همچون ذبیحه
 تزکیه و پاک شود و صفات رذیله از او برود و یا باید در دنیا خود را صددرصد
 از آلودگیهای اخلاقی و صفات حیوانی به وسیله‌ی ریاضتهای شرعی پاک
 نماید تا روح او در عالم برزخ بدون مانع به عوالم بالا پرواز کند و الا مانند
 کبوتری که به پایش سنگ سنگینی بسته باشند نمی‌تواند از جای خود که همان
 قبر باشد حرکت کند.

من به او گفتم: سنگین‌ترین سنگی که به قول شما ممکن است به پای
 کبوتر روح بسته شده باشد و نگذارد که روح به سوی کمالات پر بکشد
 چیست؟

او گفت: محبت دنیا. (در اینجا مطالب مفصلی در رفع موانع حرکت روح
 و تکامل آن و تزکیه‌ی صفات رذیله در دنیا و آثار آن در آخرت از قول آن روح
 برای آن شخص نقل شده بود که ما تمام همان مطالب را در کتاب «در محضر
 استاد» و کتاب «سیر الی الله» مشروحا نوشته‌ایم که اگر انسان به مقدار سر
 سوزنی از صفات حیوانی و یا شیطانی در وجودش باشد نمی‌تواند از عالم
 ارواح به سوی عالم دیگر پرواز کند.

من به او گفتم: فلان طلبه‌ی علوم دینی که چند روز قبل فوت شده در چه
 حالی است؟

گفت: او با ما است، او با شهداء است، چون در زمره شهداء است و همان لحظه‌ای که از دنیا می‌رفت مثل سایر شهداء تمام صفات رذیله‌ی حیوانیتش از بین رفت و از تمام گروبندها نجات پیدا کرد.

من به او گفتم: او که شهید نشد؟

گفت: درست است ولی خدای تعالی مقرر فرموده که اگر کسی روی اخلاص درس دینی بخواند، اگر در این بین از دنیا برود در زمره شهداء قرار می‌گیرد. (۱)(۲)

۱ - عن النبی صلی اللہ علیہ و آلہ: اذا جاء الموت طالب العلم و هو علی هذه الحاله مات شهيدا.
(بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۱۸۶ حدیث ۱۱۱). کتاب شریف عالم عجیب ارواح ص ۱۵۷.

اطلاعاتی از عالم برزخ

روز شهادت «امام هادی» علیه السلام یعنی روز سوم رجب به محلی که ذکر مصیبت آن حضرت می شد، رفتم و گریه ی زیادی برای مصائب آن حضرت نمودم. آن بزرگوار به قدری مرا مورد لطف خود در آن روز قرار داد که نمی توانم شرح تمام الطافش را برای تو بگویم ولی این مقدار می توانم بگویم که تا چند روز نورانیت عجیبی در قلبم بوجود آمده بود.

من در آن چند روز عالم برزخ و قیامت را آن چنانکه در روایات توصیف شده، می دیدم.

حتی شبی در عالم روحی خود دیدم شخصی که بسیار نورانی و با عظمت بود، نزد من آمد و دست مرا گرفت و به محلی که در آنجا ارواح جمع بودند، برد. (۱)

من در آنجا مثل یک خبرنگار قلم بدست گرفتم و مطالب آنجا را نوشتم و آنچه را که در ارتباطات روحی مشاهده کرده ام و نوشته ام برای تو نقل می کنم. ارواح در آن محل بسیار وسیع، جمع بودند. من اول خواستم لطافت وجودی آنها را درک کنم. به فکرم رسید که از میان آنها آشنائی را پیدا کنم که او

۱ - ارواح در عالم برزخ قادر بر تخلیه از بدنهای برزخی خود هستند یعنی اولیاء خدا وقتی در آسمان چهارم با بدنهای برزخی زندگی می کنند و نیاز به خوردن و آشامیدن دارند در عین حال می توانند تخلیه ی روح کنند و به هر کجا که می خواهند با روحشان بروند که از آن جمله آمدن به کره ی زمین است زیرا روزی در این کره زندگی می کرده و با آن انس دارند.

تازه از دنیا رفته باشد و با او معانقه کنم و از این راه لطافت روح را احساس نمایم.

لذا جوانی را که چند روز قبل در یک حادثه‌ی اتومبیل کشته شده بود و بسیار پاک و مؤمن بود و من او را می‌شناختم در وسط آن جمع دیدم که با دوستانش در گوشه‌ای نشسته و گرم صحبت است،^(۱) من ابتدا نام او را بردم و گفتم: دوستم آقای فلان، حالت چطور است؟ او با کمال محبت و صمیمیت از جا حرکت کرد و با آن ارواحی که دورش نشسته بودند خداحافظی نمود و در یک لحظه خودش را به من رسانید و مرا در بغل گرفت و گفت: تو هنوز در این بدن مزاحم زندگی می‌کنی؟ من فکر می‌کردم تو هم به صف ما ملحق شده‌ای. این جمله را گفت و صورت مرا بوسید و با فاصله‌ی مختصری در مقابل من ایستاد.

من در آن موقع احساس لطافت عجیبی از روح کردم که نمی‌توانم آن را برای تو وصف کنم ولی فقط می‌گویم:

وقتی او با من معانقه می‌کرد و مرا می‌بوسید دهها مرتبه از وقتی که تو پنبه‌ای را به آهستگی به صورتت بزنی لطیفتر برخورد می‌نمود.

و وقتی دستم را دراز کردم که بازویش را بگیرم و به این وسیله بیشتر لطافت روح را احساس کنم چیزی به دستم نیامد و انگشتانم به کف دستم چسبید.

او وقتی سخن می‌گفت لبهایش تکان نمی‌خورد ولی به قدری صدایش

طریقت و لطیف بود که از نوای هر صدای مفرّحی بهتر و مفرّحتر بود.

از مرتّب تبسم می‌کرد و مایل بود که اگر من آمادگی داشته باشم، برایم از عزالم بعد از مرگ حرف بزند و مرا به آسمانها و کرات بالا ببرد و عینا مثل کسی که می‌خواهد به میهمان عزیزش تمام دیدنیهای شهر و وطنش را نشان بدهد و از بهترین خوراکیهای آن شهر به او بخوراند بود.

من هم که تقریبا آمادگی آن برنامه‌ها را داشتم، از پیشنهادش استقبال کردم و او مرا به گوشه‌ای از آن صحرای وسیع برد و از ابتدا شرح زندگی و خصوصیات آن عالم را برای من از اوّل تا به آخر نقل کرد و گفت:

من آن شبی که در نزدیکی «گرگان» میان جنگل مازندران با یک کامیون تصادف کردم، فکر می‌کردم که از ماشین به کنار جاده بیرون پریده‌ام و چیزی نشده و صحیح و سالمم،^(۱) اما پس از چند لحظه احساس کردم که من یک روح بیشتر نیستم و بدنم زیر چرخهای کامیون له شده است، لذا برای چند لحظه ترس عجیبی بر من مستولی شد، سپس ملکی که از سر درختهای جنگل بال می‌زد و با سرعت خودش را به من می‌رساند، از دور اسم مرا برد و سلام گرمی کرد و گفت: خوش آمدی و مرا در بغل گرفت و بهتر از عاشق دلباخته‌ای که پس از سالها به محبوبش می‌رسد با من روبرو شد. او مرا در بغل گرفت و به من

۱ - یکی از الطاف الهی و محبت‌هایی که خدا نسبت به بندگانش دارد و بعضی از اوقات به مرحله‌ی ظهور می‌رسد آن وقتی است که انسان تصادف می‌کند و بدنش قطعه قطعه می‌شود که اگر بخواهد در آن حال احساسی داشته باشد فوق‌العاده ناراحت می‌گردد ولی در چنین مواقعی اوّل خدای تعالی انسان را بیهوش می‌نماید و گاهی با آنکه روح در بدن انسان است هیچ احساسی ندارد و درد را متوجه نمی‌شود.

گفت: اینجا منظره‌ی تأسف‌آوری پیدا شده بیا با هم به آن بالاها برویم، او به من کهکشانها و افلاک را نشان می‌داد و آن چنان آنها را نزدیک و قریب‌الوصول معرفی می‌کرد که هر شنونده‌ای را برای پرواز به سوی آنها طمعکار می‌نمود. لذا من و او با یک اراده و حرکت از این ستاره‌هائی که به چشم شما می‌خورند عبور کردیم و خیلی جاها را دیدیم. من تازه در آنجا پس از ملاحظه‌ی آن عجائب عجیب به عظمت خدا پی برده بودم و معنی اینکه در قرآن منظور از «حَتَّىٰ آتَانَا الْيَقِينَ»^(۱) مرگ و از دنیا رفتن است^(۲) را خوب فهمیده بودم.

بالآخره وقتی به دنیا برگشتم، مردم بدن مرا جمع کرده بودند و به قبرستان برده بودند و دفن کرده بودند و آن دوست که از اوّل وقت تصادف با من بود، (یعنی آن ملک) به من گفت: بد نیست تو سری به بدنت که در قبر دفن شده است بزنی و بعد هم خبری از مادر و پدرت که تو را از دست داده‌اند و نگران تو هستند بگیری و بعد من منتظرت هستم تا بیائی و با یکدیگر به جاهای دیگری هم برویم. من قبول کردم و اوّل به داخل قبرم رفتم چند ملک به شکل همان دوستم نزد من آمدند و سوالاتی بسیار سطحی و معمولی از من پرسیدند و رفتند،^(۳) بعد من نگاهی به بدن له شده‌ام که زیر چرخهای کامیون از بین رفته و خرد شده بود و آن را در میان پلاستیکی جمع کرده و در میان قبر گذاشته

۱ - سوره‌ی مدثر آیه‌ی ۴۷.

۲ - تفسیر القمی رحمه الله جلد ۲ صفحه‌ی ۳۹۵ سطر ۱۳ و بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۲۷۳ سطر

۳ - عن اسحاق بن عمار قال: قلت لأبي الحسن الأوّل عليه السّلام: يزور المؤمن اهله؟ فقال: نعم،

بودند کردم و عیناً مثل وقتی که شما دستی از بدنتان قطع می‌شود و یا دندانی از بدنتان کنده می‌شود، آنها را نگاه نمی‌دارید و به آنها هم علاقه‌ای ندارید، من هم نسبت به آن بدن همان حالت را داشتم و لذا برایم این منظره‌ی تأسف‌آور، ناراحتی نداشت و زود از قبر بیرون آمدم و به طرف منزلی که پدر و مادرم در آنجا بودند رفتم، آنها هنوز برای من به سر و صورت می‌زدند و گریه می‌کردند، من هر چه کردم به آنها بفهمانم که طوری نشده و اگر شما برای من گریه می‌کنید من با شما هستم، نتوانستم به آنها مطلبم را بفهمانم، یعنی آنها به قدری در مادیت فرو رفته بودند که فکر می‌کردند از من چیزی باقی نمانده است و حال آنکه من تازه متوجه شده بودم که انسان چقدر اهمیت دارد، چقدر می‌تواند از نظر روحی با ارواح و انوار انسانهایی که از دنیا رفته‌اند و ملائکه تماس بگیرد.

و آنها متوجه من نمی‌شدند حتی چند مرتبه خود را به صورت مادرم چسباندم و او را بوسیدم، مادرم فقط به مردم گفت: بوی امیرم را استشمام می‌کنم و باز دوباره گریه کرد و بقیه‌ی زنها هم که دور او نشسته بودند گریه کردند و فکر می‌کردند که او خیالات می‌کند و بالأخره من هر چه کردم که بتوانم خودم را به او نشان بدهم نتوانستم، در این بین همان ملکی که مرا به آسمانها برده بود خود را به من رساند و گفت: منتظر باش تا او (یعنی مادرم) به خواب برود، آن وقت با دستور من با روح او تماس بگیر. من هم منتظر شدم تا او به خواب برود و روح او از بدنش خارج شود، ولی او به خواب نمی‌رفت حتی اواخر شب که به اتاق خوابش رفت و همه جا با او بودم تازه عکس مرا

برداشت و او را بوسید و زار زار گریه کرد.

بالآخره ساعت دو بعد از نصف شب بود که چرتی زد یعنی روح او از بدنش خارج شد و به خواب رفت و من روح او را می دیدم که از او جدا می شود، سر راه او را گرفتم، آن ملک به من گفت: اگر می خواهی فرصتی برای حرف زدن با او داشته باشی، دست مادرت را بگیر و از بدنش جدایش نگهدار، من خواستم این کار را بکنم ولی او وقتی چشمش به من افتاد ترسید و فوراً به بدنش برگشت.

باز مادرم نشست و مشغول گریه کردن شد.

پدرم به او گفت: چرا این قدر ناآرامی می کنی؟

او گفت: «امیرم» همین الآن اینجا بود، کجا رفت؟ چرا من باز هم او را نمی بینم؟ من تصمیم گرفتم که خود را مجسم کنم و به او خودم را نشان بدهم، آن ملک به من گفت: نه این کار را نکن طاقت ندارد، اما پس از یک ساعت یعنی درست ساعت سه بعد از نیمه شب او دوباره به خواب رفت و من این دفعه با چابکی عجیبی او را دور از بدنش نگاهش داشتم و مقداری با او حرف زدم و به او قول دادم که همیشه با او در تماس باشم (و بحمدالله به این کار تا به حال موفق بوده ام) در اینجا آن ملک به من گفت: فوراً او را رهاش کن و بگذار بیدار شود و به بدنش برگردد تا رؤیایش را فراموش نکند من هم این کار را کردم، او از خواب بیدار شد و برای روحیه اش آن رؤیا بسیار مفید بود. و اما من وقتی خیال مادرم را تا حدی آرام نمودم به ادامه ی زندگی برزخی خود ادامه دادم، یعنی لااقل هر روز یک مرتبه دور جهان می گردم، همه ی ستاره ها و کهکشانها

را گردش می‌کنم، از بهشت و عوالم بالا دیدن می‌نمایم، ولی از همه لذتها
محالست با این خوبان و اولیاء خدا است، نگاه کن، بین اینها چقدر
دوستانه و صمیمانه دور یکدیگر نشسته‌اند، من در این موقع به آنها نگاه کردم،
دیدم باغ بسیار بسیار زیبایی است که دسته دسته ارواح مؤمنین گرد یکدیگر
نشسته‌اند و مشغول خواندن و بیان حقایق قرآن برای یکدیگر هستند.

من به او گفتم: اینها تمام ارواح عالم برزخند؟

گفت: نه اینها تنها دسته‌ی مؤمنین پاک عالم برزخ می‌باشند که بدنهای خود
را در آسمان چهارم گذاشته و به زمین آمده‌اند، اما کفار و منافقین که جمعیت
آنها خیلی هم زیاد است، در جای دیگر هستند و معذبند.

و یک دسته هم از مردم که از دنیا رفته‌اند مانند مستضعفین و جهال و
بالآخره آنهایی که در قیامت با شفاعت باید وارد بهشت شوند، در گوشه‌ای
آرمیده و بیهوش افتاده‌اند و مثل کسی که به خواب رفته (نه خواب خوبی
می‌بیند و نه خواب بدی می‌بیند و عالم خواب را فوراً می‌گذراند) می‌باشند، که
این دسته هم نسبتاً زیادند و تا روز قیامت از آن حالت خواب مانند بر
نمی‌خیزند و عالم برزخ آنها یک لحظه می‌گذرد. (۱)(۲)

۱- و قيل لمحمد بن علي عليهما السلام: ما الموت قال هو النوم الذي يأتيكم كل ليلة الا انه طويل
مدته لا يتبه منه الا يوم القيامة فمن رأى في نومه من اصناف الفرح ما لا يقدر قدره و من اصناف
الاهوال ما لا يقدر قدره فكيف حال فرح في النوم و وجل فيه هذا هو الموت فاستعدوا له.
(معانی الاخبار صفحه‌ی ۲۸۹ باب معنی الموت حدیث ۵، بحار الانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۱۵۵).

این مطلب از صریح آیات و روایات مدارک و مستندات زیادی دارد که فقط به ذکر چند نمونه اشاره
می‌کنیم: «و يوم تقوم الساعة يقسم المجرمون ما لبثوا غير ساعة كذلك كانوا يؤفكون» (سوره‌ی

چند جریان از عالم برزخ

یکی از اولیاء خدا که راضی نیست اسمش را در کتاب ببرم و سمت استادی بر ما داشت، چند جریان از عالم برزخ برایم نقل کرد که ما در اینجا عیناً آنها را می‌آوریم.

او می‌گفت:

یکی از علمای بزرگ به حمّام رفته بود (آن وقتها تنها حمّامهای عمومی بود که مردم می‌توانستند از آن استفاده کنند) دلاک محاسن آن عالم را حنا بسته و او را خوابانده بود تا حنا رنگ بیاندازد، آن عالم در آن حال ظاهراً خوابش برده بود. در عالم خواب می‌بیند که در همان حمّام، شخصی به شکل و قیافه‌ی خودش در همان جایی که او خوابیده بود خوابیده و محاسنش را حنا بسته و خود آن عالم کنار حمّام ایستاده است، در این بین دلاک وارد حمّام شد و نگاهی به آن شخص خوابیده کرد و نبض او را گرفت و به چشمهای او نگاه کرد و فریادی از دل کشید و اسم مرا برد و گفت: وای بر من فلانی از دنیا رفت!

👉 روم آیه‌ی (۵۵) و نظیر این آیه است سوره‌ی یونس آیه‌ی ۴۵ و سوره‌ی احقاف آیه‌ی ۳۵، سوره‌ی نازعات آیات ۴۲ تا ۴۶، سوره‌ی نحل آیه‌ی ۷۷. و قول جناب شیخ مفید در این خصوص در بحارالانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۲۵۳ و همچنین در بحارالانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۲۸۶ حدیث ۷ و صفحه‌ی ۲۹۰ حدیث ۱۴ سطر ۱۰ دو روایت به عنوان نمونه آمده است.

من هر چه خواستم به او بفهمانم، نه من زنده‌ام، او تنها بدنی است که از من
 در زمین افتاده است، متوجه نشد و به داد و فریاد خود ادامه داد و بیرون
 رفت و مردم را خبر کرد و جمع زیادی به در حمام آمدند و جنازه‌ی مرا جمع
 کردند، ولی هر چه من می‌خواستم به آنها بگویم که من زنده هستم آنها متوجه
 نمی‌شدند و به کار خود ادامه می‌دادند، بالأخره در فلان محلّ مشخص قبری
 کردند و آن جسد را در آنجا دفن نمودند.

در این بین شخصی که مردم او را نمی‌دیدند و تنها من او را می‌دیدم، به من
 گفت: تو هم باید داخل قبر شوی، من به او اعتراض کردم و گفتم: چرا من وارد
 قبر بشوم؟ به حرف من توجه نکرد و پشت گردن مرا گرفت و با فشار مرا به
 داخل قبر فرو کرد. ناگهان دیدم من و آن جسد یکی شدیم، دو نفر ملک که یکی
 اسمش «نکیر و یا مبشر» و دیگری «منکر و یا بشیر» بود از طرف پائین پای من
 ظاهر گردیدند^(۱) و از طرف بالای سرم دریچه‌ای باز شد و محلّ وسیعی
 مشاهده گردید که صندلیهای زیادی گذارده بودند و «پیامبر اکرم» ﷺ و
 «ائمّه‌ی اطهار» علیهم‌السلام تشریف آوردند و روی آنها نشستند،^(۲) پشت سر آنها روی
 صندلیهای بعدی اقوام و پدر و مادر و بعضی از فامیلم نشسته بودند. آن دو

۱ - عن جابر عن ابي جعفر عليه السلام: «فما يفتقر ينادي حتى يدخل قبره فاذا دخل حضرته ردت
 الروح في جسده و جاءه ملكا القبر فامتحناه و قال كان ابو جعفر (عليه السلام) يبكي اذا ذكر هذا
 الحديث. (الكافي جلد ۳ صفحه ۱۱۳ باب ثواب المرض حديث ۳) (بحار الانوار جلد ۶
 صفحه ۲۵۶ حديث ۹۵).

۲ - روايات زيادي در اين خصوص در بحار الانوار جلد ۶ باب هفتم باب معايعاين المؤمن و
 الكاف عند الموت آمده است.

ملک از عقائد و روحیاتم سؤال می کردند. ^(۱) «امام زمان» علی از طرف من به آنها جواب می داد و آنها را مرخص کرد، سپس آنها مرا در میان جمع خود پذیرفتند، که ناگهان متوجه شدم دلاک حمام با آرامی مرا از خواب بیدار می کند و می گوید: آقا حنا رنگ بسته، شما به خواب رفته بودید، من عذر می خواهم که شما را از خواب بیدار کردم.

استاد می گفت: پس از چند هفته که از رؤیای آن عالم بزرگ گذشت، در همان حمام، در حالی که او محاسنش را حنا بسته بود، سکته‌ی قلبی کرد و درگذشت و او را در همان جایی که در خواب دیده بود و بیان کرده بود دفن نمودند، خدا او را رحمت کند.

او می گفت:

ملائکه به هر صورتی می توانند درآیند، ^(۲) لذا یک شب شخص کافری که در حال جان کندن بود و من ناظر احوال او بودم با فریاد زدن و ترسیدن از کسی که تنها آن کافر او را می دید، جان داد و از دنیا رفت. دو شب بعد از فوت او من او را در خواب دیدم و از او سؤال کردم که: تو در دم مرگ چه دیدی که این طور فریاد زدی و جان به جان آفرین تسلیم نمودی؟

گفت: شخصی را که بعدا دانستم او حضرت «ملک الموت» است، با قیافه‌ی بسیار وحشتناکی دیدم که از ترس نتوانستم خود را کنترل کنم و قالب

۱ - بحار الانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۲۲۳ حدیث ۲۴.

۲ - توضیحات مفصل و مستندی همراه با آیات و روایات آنها در کتاب «در محضر استاد» جلد

بعد از این قضیه این روایت را در کتاب «جامع الأخبار» دیدم که حضرت «ابراهیم» روزی به «ملک الموت» فرمود: آیا می توانی خود را با آن صورتی که روح یک فاجر را قبض می کنی به من نشان بدهی؟ حضرت «ملک الموت» گفت: تو نمی توانی طاقت بیاوری. حضرت «ابراهیم» فرمود: چرا من طاقت می آورم. حضرت «ملک الموت» گفت: رو بگردان و باز به من نگاه کن. حضرت «ابراهیم» از او رو گرداند و دوباره به او نگاه کرد، دید او به صورت مرد سیاهی که موهای بدنش سیخ شده بود، بوی بسیار بدی می داد، لباس سیاه در بر دارد و از بینی و دهانش شعله ی آتش و دود بیرون می آید، درآمده و در مقابلش ایستاده است. آن منظره به قدری برای حضرت «ابراهیم» وحشتناک بود که افتاد و غش کرد، وقتی بهوش آمد به حضرت «ملک الموت» فرمود: اگر برای معصیت کاران جز دیدن این منظره از عذاب نبود کافی بود. (۱) او می گفت:

سید جوان طلبه ای که سالها نزد من می آمد و با من رفیق بود، چند صباحی دیده نمی شد، یک روز نزد من آمد و گفت: در این مدت که من به خدمتتان نمی رسیدم، مریض بودم، مبتلا به مرض حصبه شده بودم تا آنکه یک روز که مریض سخت شده بود و مادرم کنار بسترم نشسته بود، ناگهان مرد سفیدپوشی

۱- جامع الاخبار صفحه ی ۱۷۰ الفصل الخامس و الثلاثون و المائة فی ذکر ملک الموت و

بحار الانوار جلد ۶ صفحه ی ۱۴۳ حدیث ۸

در حالی که سفره‌ای در دست داشت، وازد اتاق شد و مرا گرفت و در میان آن سفره گذاشت و چهار گوشه‌ی سفره را جمع کرده و به دوش انداخت. مستقیماً مرا به طرف آسمان حرکت داد، صدای مادرم را تا مدتی می‌شنیدم که به سر می‌زد و می‌گفت: فرزندم از دنیا رفت، بالأخره او مرا در آسمانها به محلی که فضای بازی بود برد و در مقابل شخصیتی که فوق‌العاده نورانی بود مرا از میان سفره خارج کرد، آن شخصیت نورانی به من فرمود: تو حالا از دنیا بیرون آمده‌ای، آیا به این جریان که عملی شده رضایت داری یا خیر؟

گفتم: قربانت گردم، مادری دارم که تمام امیدش به من بود، اگر اجازه بفرمائید من به دنیا برگردم و تا او زنده است در کنارش باشم.

آن شخصیت بزرگ به من گفت: اگر به دنیا برگردی باز همان ناراحتیها را خواهی داشت، اینجا همه‌ی خوشیها و خوبیها نصیب تو خواهد شد، اقوامت اینجا هستند، پدرت که چند سال قبل فوت شده اینجا است، ناگهان دیدم پدرم آمد و به من خوش آمد گفت. ولی من به پدرم گفتم: مادرم بعد از فوت شما خیلی ناراحتی کشیده از آقا بخواید که به من اجازه بدهند به دنیا برگردم و تا مادرم در دنیا هست من هم باشم.

پدرم موافقت کرد و واسطه شد و آقا قبول فرمودند و آن سفیدپوشی را که مرا به آنجا برده بود صدا زدند و به او فرمودند: او را برای مدت سی سال دیگر به دنیا برگردان، او هم دوباره همان سفره را آورده و مرا در میان آن سفره گذاشت و چهار گوشه‌ی سفره را گرفت و به دوش انداخت و مرا با سرعت به زمین آورد. ناگهان باز صدای مادرم را شنیدم که گریه می‌کرد و در فراق من

اشک می ریخت، در همین بین خود را دوباره در بدنم دیدم و برخاستم نشستم
 و در تمام خواب شد و از این به بعد تصمیم دارم که از مردم کناره بگیرم و
 مشغول عبادت و خودسازی و تزکیه‌ی نفس شوم.
 او می‌گفت:

شبی که در کنار قبرستان متروکی در شهر «میانه» در خانه‌ی یکی از دوستان
 میهمان بودم و من اطلاعی از آنکه در آن نزدیکی قبرستان وجود دارد و فعلاً
 دیواری دورش کشیده‌اند و به صورت منزلی درآمده است نداشتم. اتفاقاً آن
 شب هوا گرم بود و صاحب منزل رختخواب من و یکی دو نفر از دوستان که
 همراه من بودند را در زیر آسمان روی ایوان منزل انداخته بود، من هنوز به
 خواب نرفته بودم، ناگهان دیدم ارواح مؤمنین از آن قبرستان به طرف غرب
 حرکت می‌کنند، من که می‌خواستم بدانم آنها از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند،
 روحم را تخلیه کردم و به تجسس از حرکت آنها پرداختم. خوشبختانه بدون
 معطلی متوجه شدم که در همان نزدیکی قبرستانی است و آنها از آنجا به طرف
 غرب می‌روند، من هم با آنها رفتم پس از چند لحظه به «وادی السّلام»
 رسیدیم، آنجا انبوهی از مؤمنین اجتماع کرده بودند، در آن اجتماع «ائمّه‌ی
 اطهار» علیهم‌السلام هم حضور داشتند، در آن اجتماع سلمانها، ابوذرها و بالأخره تمام
 مؤمنین از زمان بعثت «خاتم انبیاء» صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم تا زمان ما هر که از دنیا رفته بود،
 حضور داشت.

به‌به چه اجتماعی، آنها همه نسبت به یکدیگر عشق می‌ورزیدند، همه
 همدیگر را صمیمانه دوست می‌داشتند.

سخنانشان حکمت‌آمیز و کلامشان غذای روح بود، من که هنوز رسماً جواز ورود به اجتماع آنها را نداشتم، در گوشه‌ای ایستاده بودم و غریب‌وار تنها از زندگی معنوی آنها لذت می‌بردم و به آنها نگاه می‌کردم. (۱)

او می‌گفت:

در ایامی که دارای مکاشفات خوبی بودم با ارواح جمعی از اولیاء خدا که در دنیا به انتظار فرج و ظهور حضرت «بقیة اللہ» علیہ السلام زندگی می‌کردند، تماس گرفتم و از آنها سؤال کردم که: آیا شما در زمان ظهور «امام عصر» ارواحنا فداه به بدنتان بر می‌گردید؟ اکثر آنها اظهار بی‌میلی کردند و گفتند: اینجا مگر چه عیبی دارد که بمانیم؟ ما در اینجا، هم می‌توانیم خدمت «امام عصر» علیہ السلام باشیم و هم خدمت سایر «ائمہ» علیہم السلام و هم ارواح اولیاء خدا را ببینیم و هم خوشحالیم که از زندان دنیا بیرون آمده‌ایم و در فضای بازی بدون مزاحمت بدن دنیائی به سیر و گشت مشغولیم.

من به آنها که دور من نشسته بودند گفتم: مگر اختیار در دست شما است که اگر بخواهید برگردید، بتوانید و اگر نخواهید برگردید؟

گفتند: بله، خدای مهربان اختیار را به ما وا گذاشته و ما در اینجا می‌توانیم هر چه را که بخواهیم انتخاب کنیم.

۱ - فی حدیث طویل عن حبة العونی عن امیرالمؤمنین علیہ السلام:

... قال: نعم ولو كشف لك لرأيتهم حلقا حلقا محتبين يتحارثون، فقلت اجسام ام ارواح؟ فقال: ارواح، و ما من مؤمن يموت في بقعة من بقاع الارض الا قيل لروحه: الحقى بوادى السلام، و انها لبقعة من جنة عدن. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۶۸ حدیث ۱۱۷) و روایات دیگری هم

من به آنها گفتم: بعد از ظهور، دنیا بهشت می‌شود، پر از عدل و داد
 کرده، چگونه ممکن است شما نخواسته باشید که به این دنیا برگردید؟
 آنها دسته جمعی خنده‌ی مخصوصی کردند و گفتند: دنیا همان زندانی
 است که بوده است، نهایت بعد از ظهور در میان زندان عدل و داد بر قرار شده
 است. دنیای بعد از ظهور با مقایسه‌ی با دنیای قبل از ظهور بهشت است، نه با
 مقایسه‌ی با بهشت ما، یعنی بهشت عالم برزخ که ما در کنار اربابانمان روزی
 مادی و معنوی می‌خوریم.

من به آنها گفتم: شما باید به دنیا برگردید و «امام عصر» ارواحنا فداه را
 یاری کنید.

آنها باز همان خنده‌ی مخصوص را کردند و گفتند: مگر ما با این وضع
 نمی‌توانیم آن حضرت را کمک کنیم؟ ما همان طور که ملائکه به آن حضرت
 کمک می‌کنند به خصوص در امر تبلیغ به مراتب بهتر آن حضرت را کمک
 خواهیم کرد. (۱)

علامه‌ی حلّی و روح جوان طلبه

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» می‌نویسد:

مرحوم «علامه‌ی حلّی» قدس سره می‌گوید: وقتی که من در «حلّه» بودم روزی عبورم به قبرستانی افتاد، قبر خرابه‌ای را دیدم، به خاطر گذشت که ای کاش می‌دانستم حال این میت و صاحب قبر بعد از مرگ چگونه بوده است؟ ناگهان دیدم جوانی بسیار خوش قیافه در جلویم ظاهر شد و به من سلام کرد و گفت: این قبر من است، من طلبه‌ی فقیر غریبی بودم که برای تحصیل علم از قریه‌ی محلّ تولدم به «حلّه» آمدم و در یکی از حجرات مدرسه مشغول تحصیل گردیدم. پس از مدّتی مریض شدم و کم‌کم مرضم رو به شدّت گذاشت تا آنکه یک روز همان گونه که با کمال ناتوانی خوابیده بودم ناگهان جوان خوش قیافه‌ای به اتاق من وارد شد و کنار بستر من نشست و احوال مرا پرسید، من هم به خاطر آنکه غربت و مرض بسیار به من فشار آورده بود با او گرم گرفتم و از وضع خودم به او شکایت کردم. او مرا وادار به صبر و بردباری می‌نمود، ضمناً به من می‌گفت: می‌خواهی برایت طبیبی حاضر کنم تا تو را معالجه کند؟

گفتم: مانعی ندارد. او فوراً از جا حرکت کرد و از اتاق بیرون رفت. من با خود فکر می‌کردم که این جوان با این قیافه‌ی زیبا چه کسی ممکن است باشد و که او را به عیادت من فقیر غریب فرستاده است. در این فکر بودم که دیدم

همان جوان با شخصی بسیار خوش قیافه و زیبا به داخل اتاق من آمدند. من فکر می‌کردم که شخص دوم طیب است و قصد معالجه‌ی مرا دارد لذا از آن جوان خوش قیافه تشکر کردم و آن شخص به عنوان معالجه پائین پای من نشست و مشغول مالیدن انگشتان پای من شد و کم‌کم دستهایش را بالا آورد و پاهایم را مالید و به کلی دردها از بدنم با دست کشیدن او برطرف می‌شد و بلکه لذت هم می‌بردم تا آنکه دست او به حلقومم رسید، ناگهان خود را دیدم که در گوشه‌ی اتاق صحیح و سالم ایستاده‌ام ولی وحشت و ترس مرا فرا گرفته است، لذا آن جوان فوراً نزد من آمد تا من نترسم و آن طیب هم حرکت کرد و از اتاق خارج شد ولی جسد من در بستر افتاده بود. من ابتدا برای چند لحظه متوجه نبودم که آن جسد از من است و این منم که این کنار بدون جسد ایستاده‌ام.

در این بین چند نفر از طلاب مدرسه وارد اتاق من شدند و به جسد من نگاه می‌کردند و گفتند: این بیچاره هم که مرده است و سپس چند نفر دیگر آمدند و جسد مرا در میان تابوت گذاشتند و به طرف گورستان بردند. آن جوان خوش قیافه به من گفت: بیا ما هم با آنها برویم و این جنازه را تشییع کنیم، لذا ما هم با آنها رفتیم. آنها جسد مرا به غسلخانه بردند و غسل دادند و کفن کردند و سپس در گورستان در قبری که آماده بود، دفن نمودند. من در تمام این مدت کنار آن جوان ایستاده بودم و به این برنامه‌ها نگاه می‌کردم. وقتی که روی قبر پوشیده شد و من و آن جوان روی قبر ایستاده بودیم ناگهان قبر شکافته شد و ما به داخل قبر افتادیم و سر قبر به هم آمد. در این موقع ترس عجیبی بر من

مستولی شد ولی آن جوان فوراً رو به من کرد و گفت: این را بدان که تو از دنیا رفته‌ای و این جسد که در قبر دفن شده جنازه‌ی تو می‌باشد و آن طیب که تو را از آن همه درد و مرض نجات داد حضرت «ملک الموت» بود.

گفتم: پس شما که هستی؟

گفت: من اعمال صالحه‌ی تو هستم که برای رفع ترس و خوف تو به صورت ملکی با اراده‌ی الهی مجسم شده‌ام.

گفتم: از این به بعد چه خواهد شد؟ او اشاره‌ای به یک طرف قبر کرد، ناگهان از آنجا دری به باغ بسیار بزرگ و باصفائی باز شد که فوق‌العاده سرسبز و پر میوه و دارای قصرهای عالی و بسیار زیبا بود. من با آن جوان وارد آن باغ شدیم، حوریه‌ای به استقبال من آمد که مثل قرص قمر و پاره‌ی خورشید بود. آن جوان مرا به آن حوریه سپرد و خودش ناپدید گردید و من از آن وقتی که به این باغ وارد شده‌ام یکسره مشغول عیش و نشاط بوده‌ام تا این ساعت که کسی نزد من آمد و عیش مرا بهم زد و گفت: شخصی مایل است با شما ملاقات کند. من از آن باغ بیرون آمدم و شما را ملاقات کرده و شرح حال خود را تا این ساعت برای شما نقل نمودم.

سپس «علامه‌ی حلی» رحمه‌الله علیه فرمود: ناگهان روح آن جوان ناپدید

شد. (۱)

توضیحات:

۱ - تجسم اعمال یعنی خدای تعالی برای انس گرفتن انسان با اراده‌ی خود

کسی را در دم مرگ به صورت انسان خلق می کند که در اول ورود به عالم برزخ
راغب باشد و او را راهنمایی کند.

۲ - بهشت برزخی که افراد مؤمن در آن وارد می شوند متوسط بین
نعمتهای دنیا و بهشت خلد است و تا روز قیامت اولیاء خدا و افراد با ایمان در
آن می مانند.

۳ - افراد مؤمن در بهشت برزخی با بدنهایی که از همان عالم است در کنار
اریابانشان غذا می خورند و زندگی می کنند.

۴ - حضور آنها در دنیا به دو نحو میسر است اول بوسیلهی تخلیهی روح و
آمدن آنها با روحشان و تجسم آن روح به دنیا و دیگری با طی الارض و همان
بدن برزخی. (۱)

روزی که مادرم فوت کرد

روزی که مادرم از دنیا رفت روز وفات حضرت «فاطمه‌ی زهرا» بود، یعنی روز ۱۴ ماه جمادی الاول سال ۱۳۴۱ بود و همه‌ی فرزندانم در غم و غصه‌ی عجیبی که غیرقابل وصف بود فرو رفتند، زیرا او فوق‌العاده مهربان بود و نسبت به فرزندانم علاقه‌ی زیادی داشت و بعلاوه بدون کسالت قبلی و تنها به مرض سکته‌ی قلبی فوت شد. از هیچ‌کس فرزندم که به دنیا آورده بود تنها شش نفر آنها زنده بودند و بقیه در سنین خردسالی فوت شده بودند، ولی او از همان شب اول فوتش ما را تنها نگذاشت و اکثر شبها یا در خواب و یا در بیداری احوالی از ما می‌پرسید و ما را آرام می‌کرد. فراموش نمی‌کنم در همان شب اول فوتش وقتی چشمهایم را روی هم گذاشتم که قدری استراحت کنم او را دیدم که در وسط جمعی از دختران و پسران بزرگسال نشسته و آنها به او اظهار علاقه می‌کنند و می‌گویند: مادر چرا این قدر دیر نزد ما آمدی؟ ما تو را می‌دیدیم ولی تو متوجه ما نمی‌شدی و با ما انس نمی‌گرفتی، اما حالا خوب شد که از قید جسدت بیرون آمدی و ما می‌توانیم کاملاً با تو انس بگیریم.

من به میان آنها وارد شدم و مادرم را مورد خطاب قرار دادم و گفتم: مادر جان چرا از میان ما رفتی و ما را در غم و اندوه فرو بردی؟ او به من رو کرد و گفت: می‌بینی که اینها هم حق دارند، اینها خواهران و برادران تو هستند، تا حالا در میان شما بودم، از این به بعد می‌خواهم در میان اینها باشم. شما هم پس از مدتی به اینجا می‌آئید، مقداری باید صبر کنید. ولی در عین حال اگر بتوانید

تمرکز نحوی پیدا کنید و متوجه من باشید من در خواب و بیداری با شما
بسیار خواهم گرفت.

آن روزها اوقاتی بود که من با اساتید علم اخلاق و علماء علم الروح تماس
زیادی داشتم و لذا این مطالب خیلی برای من غیر قابل هضم نبود. بعد از آن
نیز تماسهایی در عالم خواب و غیره با مادرم داشتم و من جمله شبی از او
پرسیدم: در آن شب که تو را به خاک سپردند، چه به سرت آمد؟

گفت: وقتی جسد مرا در قبر گذاشتید برای آنکه به بدنم علاقه‌ای داشتم
وارد قبر شدم، چند لحظه‌ای بیشتر نگذشت که دو ملک آمدند و از من
سوالاتی کردند که جواب آنها همانهایی بود که شما در روی قبر به عنوان
تلقین برای من می‌خواندید و دیگر به من کاری نداشتند، اما بعد از آن به داخل
قبر مجاور رفتند، من نمی‌دانم صاحب آن قبر به آنها چه گفت و یا به چه علت
بود که او را خیلی کتک زدند و من از این جهت خیلی ترسیدم.

اما با همه‌ی آنکه مادرم از میان ما رفته بود ما را تنها نمی‌گذاشت و حزن و
اندوه هم از منزل ما بیرون نمی‌رفت و جای خالی مادرمان را نمی‌توانستیم
تحمل کنیم تا آنکه شب میلاد حضرت صدیقه‌ی کبری «فاطمه‌ی زهراء»
(علیها السلام) فرا رسید، یعنی همان شبی که من می‌کوشیدم که خواهرانم را از
حزن و غصه بیرون بیاورم، بنحوی که وسائل جشن و تفریح برای آنها مهیا
کرده بودم و اتاق را به خاطر تولد حضرت «زهراء» علیها السلام چراغانی نموده بودم.
ولی در عین حال بچه‌های مادر مرده‌انی از یاد مادرشان غافل نمی‌شدند،
ناگهان همان گونه که در اتاق چراغانی شده، گرد یکدیگر نشسته بودیم، همه

دیدیم که نوری با حرکت آرام از درِ اتاق وارد شد و مترجحه قسمت بالای اتاق گردید، وقتی به آنجا رسید مقداری پول خورد روی طاقچه‌ی اتاق ریختند. صدایش را همه شنیدیم. همشیره‌ی کوچکترمان از جا برخاست و با خوشحالی عجیبی صدا زد به ما عیدی دادند و سپس پولها را جمع کرد و بین ما تقسیم نمود. آن نور باز با همان آرامی که وارد اتاق شده بود به طرف درِ اتاق حرکت کرد و از اتاق خارج شد. بعدها معلوم شد که در آن شب مادرمان برای رفع حزن و اندوه ما برای ما عیدی آورده بود.

شب دیگر موقع مغرب که می‌خواستم نماز مغرب را بخوانم طبق معمول برای روح مادرم چند مرتبه صلوات فرستادم، همان شب در عالم رؤیا متوجه شدم که قیافه‌ی مادرم در مقابل چشمم ظاهر شد. از او پرسیدم: وقتی به آن عالم وارد شدی از تنهایی و غربت متوحش نشدی؟ او در جواب گفت: اگر حقیقتش را بخواهی من در آن وقت از غربت و تنهایی به میان جمعیت وارد شده‌ام زیرا وقتی از دنیا رفتم و سنخیتی با مردمی که تا به حال از اولاد صالح حضرت آدم از دنیا رفته‌اند پیدا کردم دیدم آسمان و زمین پر از جمعیت ارواح انسانهایی است که از دنیا رفته‌اند. مثلاً اگر در عالم شما چهار میلیارد انسان هست در آن عالم صدها میلیارد انسان وجود دارد و از همه مهمتر در آسمان چهارم و پنجم صالحین و صدیقین و انبیاء و شهداء و پدرم، مادرم، فرزندانم که از دنیا رفته‌اند به اضافه‌ی اجداد پدری و اجداد مادریم و اقوامی که من آنها را حتی ندیده بودم و نمی‌شناختم که فقط معرفی آنها برای من چند روز طول کشید، همه آنجا بودند و بعلاوه من شماها را هم می‌بینم و از احوالاتان

مطمئن و همه روزه به دیدنتان می آیم.

من به مادرم گفتم: چه توصیه ای در زندگی دنیا به من می کنی تا آن را انجام دهم؟ او به من گفت: تا می توانی به تزکیه ی نفس پرداز زیرا اگر کوچکترین صفت حیوانی و یا شیطانی و یا یکی از جنود جهل^(۱) در تو وجود داشته باشد، در اینجا نمی توانی آزاد باشی، پس باید کبر و غرور و ظلم و سایر صفات رذیله را از خود پاک کنی تا بتوانی در فضای بی نهایت معنوی پرواز نمایی.

«لئون دنی» دانشمند و روحشناس فرانسوی در کتاب «عالم پس از مرگ» از قول کسانی که مرده و دوباره زنده شده اند و یا روحشان پس از مرگ احضار شده است می نویسد:

روح کسی که وابستگی به دنیا ندارد و متصف به صفات حیوانی نیست در وقت وارد شدن به عالم ارواح، آسمانهای پر فرّ و شکوه و ارواح خویشان و دوستان در گذشته خود را می بیند که جملگی به پیشواز او آمده اند تا به فضای عالم علوی رهبریش کنند.

آن وقت است که روح با آنها به پرواز درآمده تا طبقات آسمانها یعنی تا محلی که پاکی روح اجازه ی وصول به آن طبقات را بدهد صعود می نماید.

در آنجا بیم و هراس روح تسکین یافته و نیروی تازه ای می یابد و در آسایش و راحتی قرار می گیرد.^(۲)

۱ - جنود جهل ۷۵ تا است که در مقابل جنود عقل اند و روایت آن در کتاب اصول کافی جلد ۱ باب

العقل و الجهل و بحار الانوار جلد ۱ صفحه ی ۱۰۷ باب ۴ حدیث ۳ می باشد.

۲ - کتاب شریف عالم عجیب ارواح ص ۲۶۳.

مادر یک شهید

مادر یک شهید که فوق العاده ناآرام بود (زیرا آن پسر تنها فرزندش بود که شوهر مرحومش باقی مانده و متکفل مخارج و کارهای او بود و حتی مکتبش تصمیم به خودکشی گرفته و به خیال خودش می خواست به نزد فرزندش برود) نقل می کرد که:

از شهادت فرزندم ده روز گذشته بود و من از بس در فراق او گریه کرده بودم، چشمهایم کم سو شده بود.

در عین حالی که خوشحال بودم که او به مقام شهادت رسیده ولی از دوری و فراق او فوق العاده رنج می بردم.

ناگهان در نیمه های همان شب دیدم در اتاق خوابم باز شد و پسرم با دو نفر دیگر وارد اتاق شدند، من در میان رختخواب بودم ولی قطعاً به خواب نرفته بودم و فراموشم شده بود که او شهید شده لذا با اعتراض به او گفتم: چرا با دو نفر مرد غریبه بدون اذن من وارد اتاق خواب من می شوی، مگر نمی دانی که من سرم برهنه است؟

پسرم به من گفت: مادر مگر یادت رفته که من از دنیا رفته ام، من پدر و دایم را که هر دوی آنها به تو محرمند و از دنیا رفته اند برای ملاقات با تو آورده ام.

وقتی من این جمله را از او شنیدم تازه یادم آمد که پسرم شهید شده لذا مقداری بدنم لرزید و ترسیدم و با ناراحتی و ترس به او گفتم: ها، راستی دوستان می گفتند تو در جبهه کشته شده ای؟

گفت: بله درست است، این روح من است که نزد تو آمده و آن جسد من

بود که ده روز قبل در جبهه‌ی غرب بوسیله‌ی خمپاره از بین رفت، حالا تو با من برادرت احوالپرسی کن تا مطلب مهمی را برایت بگویم.

من با آنها احوالپرسی کردم، آنها خیلی آهسته حرف می‌زدند ولی هر طور بود جواب آنها را شنیدم. سپس رو به پسرم کردم و گفتم: من فکر می‌کنم که شما را الآن در خواب می‌بینم.

پسرم گفت: نه مادر تو بیداری، می‌خواهی برایت نشانی بگذارم تا یقین کنی که بیداری؟

گفتم: چه کار خواهی کرد؟

گفت: امضاء مرا که می‌شناسی، من الآن روی این دیوار امضاء می‌کنم تا همیشه برای تو باقی باشد. و سپس قلم خودکاری را از گوشه‌ی اتاق برداشت و به دیوار امضاء کرد و بعد مغز خودکار را درآورد و جوهرش را سرانگشتش مالید و اثر انگشت خود را روی دیوار گذاشت و گفت: به آقای ... که اثر انگشت من نزد او هست بگو تا بیاید و این را با آن تطبیق کند.

این شخص با ما نسبتی داشت و سابقاً رئیس دایره‌ی انگشت‌نگاری بود، لذا وقتی به او این خبر را دادم و او نزد من آمد و اثر انگشت او را با آنچه در ده سال قبل که به مناسبتی از او انگشت‌نگاری کرده بود تطبیق نمود کاملاً مطابق بود و امضاء او هم با امضاءهائی که در کاغذها و اسناد بود مطابقت می‌نمود.

در اینجا توضیح این مطلب لازم است که علماء علم‌الروح در کتابهای علمی خود متفقاً نوشته‌اند که ارواح گاهی تجسّد کامل می‌یابند و گاهی بعضی از اعضاء آنها به طوری تجسّد پیدا می‌کند که از آنها عکس برداشته می‌شود و

حتی اثر پا و انگشت از خود باقی می‌گذارند.

دکتر «رثوف عبید» رئیس دانشکده‌ی عین‌الشمس قاهره در کتاب عین‌الشمس خود به نام «انسان روح است نه جسد» صفحه‌ی ۱۱۰، عکسهای زیادی از ارواح چاپ کرده و حتی در یک مورد نقل می‌کند که از روح تجسد یافته‌ی «والتر سیتینسون» هفتاد اثر انگشت برداشته که تمامش با اثر انگشتی که او قبلاً از خود باقی گذارده مطابقت می‌کرده است.

بالآخره مادر شهید گفت: از فرزندم سؤال کردم که آن مطلب مهمی که تو می‌خواستی برای من بگوئی چه بود؟

او گفت: آن روز من پشت سنگر بی‌توجه ایستاده بودم، ناگهان خمپاره‌ای به طرف من پرت شد. در این موقع جوان خوش قیافه‌ای را دیدم که دست مرا گرفت و با سرعت به یک طرف کشید. من در همان حال از جسد (با آنکه نمی‌خواستم جدا شوم) جدا شدم. عیناً مثل وقتی که کسی را به طرفی برای نجات از مرگ می‌کشند و او نمی‌تواند حتی کفشهایش را به پا کند. آن جوان خوش قیافه هم مرا در یک لحظه با فاصله‌ی زیادی از جسد دور کرد. او خیلی به من مهربان بود، حتی من از پدر و مادرم که تو باشی و آن همه به من مهربانی کرده‌ای، این همه مهربانی ندیده بودم. بعد به من گفت: تو دیگر از دنیا بیرون آمده‌ای!

گفتم: حالا باید چه کار بکنم؟

گفت: بیا با هم برویم در آسمانها گردش کنیم!

گفتم: پس سؤال «نکیر» و «منکر» و قبر چه می‌شود؟

گفت: نوبت آنها هم خواهد شد.

در این موقع دیدم سیاهی عجیبی متوجه من شد، آن جوان خوش قیافه به من گفت: برای رفع گناهانت از خدا طلب آمرزش کن تا این سیاهی از سر راهت به کناری رود.

من استغفار کردم و از خدا طلب آمرزش نمودم، فوراً آن سیاهی برطرف شد و نوری به من نزدیک گردید که در همه جا این نور راهنمای من بود.

و اما مادر جان، مطلب مهمی که می‌خواستم به تو بگویم این است که خدای تعالی به همه‌ی مؤمنین و بخصوص به شهداء و من اجازه فرموده که از حال اقوام و خویشان خود مطلع باشیم و لذا هر وقت تو بخواهی من با تو ارتباط پیدا می‌کنم، فقط نباید بررسی و مرا غریبه تصور کنی بلکه عیناً مثل وقتی که من در جسدم بودم با من همان گونه رفتار نمائی! (۱)

در اینجا مادر آن شهید اظهار خوشحالی می‌کرد و می‌گفت: بحمدالله من مدتی است که با پسر ارتباط دارم و اینکه می‌گویند انسان وقتی مُرد دیگر نیست و نابود می‌شود غلط است بلکه مرگ اوّل زندگی انسان است. (۲)

۱ - عن ابی عبدالله علیه السلام فی حدیث طویل: اذا کان یوم الجمعة و یوما العیدین أمرالله رضوان خازن الجنان ان ینادی فی ارواح المؤمنین و هم فی عرصات الجنان: ان الله قد اذن لکم الجمعة بالزیارة الی اهلکم و احبائکم من اهل الدنیا الحدیث. (بحارالانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۲۹۲ حدیث ۱۸). یعنی زمانی که روز جمعه و روز عید قربان و عید فطر برسد خدای تعالی به ملک رضوان نگهبان بهشتها امر می‌فرماید که در میان مؤمنین در حالی که آنها در غرفات بهشت برزخی هستند صدا بزند و بگوید که خدای تعالی به شما اجازه داده که دوستان و اقربای خود را از اهل دنیا دیدن کنید.

فصل سوم

این فصل برگرفته از کتاب نقش امام زمان علیه السلام در زندگی من می باشد.



آیا می‌دانید شیعیان چگونه متولد شده‌اند؟

و نیز باید بدانم که هدف از خلقت من، شناخت امام زمان علیه السلام^(۱) - که علت غایی خلق مخلوقات^(۲) و مظهر صفات حق تعالی و جامع جمیع صفات الهی است^(۳) - و اطاعت از ایشان است و سعادت‌مندی جز در سایه عمل به دستورات ایشان بدست نمی‌آید.^(۴)

امام زمان من، اولین بنده‌ای است که خداوند را به معنای حقیقی آن عبادت کرده^(۵) و می‌کند، و عارفی است حقیقی، که خدا را به معنای واقعی‌اش می‌شناسد و چون همه صفات کمال پروردگار عالم در ایشان نمایان است و به عبارت دیگر آینه تمام‌نمای صفات حق تعالی می‌باشند، شناخت امام عصر علیه السلام مساوی است با شناخت خداوند متعال، و هر که این وجود مقدس را بیشتر و بهتر بشناسد، خدا را بیشتر و بهتر شناخته است.^(۶)

در توضیح مطلب به طور خلاصه عرض می‌کنیم که عقل هیچ‌گاه به ذات اقدس الهی راه نداشته و نخواهد داشت و هر چه یک شیء برای عقل

۱ - علل الشرائع، ج ۱، ص ۹، ح ۱.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۹، ص ۲۰۳.

۳ - عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج ۱، ص ۹، ح ۱۳.

۴ - احتجاج، ج ۲، ص ۳۱۷.

۵ - بحار الانوار، ج ۲۵، ص ۱۷، ح ۳۱.

۶ - کافو، ج ۴، ص ۵۷۸، ح ۲.

مملووس تر و راه یابی به آن سهل و امکان پذیرتر باشد در نتیجه، شناخت، کامل تر و تفصیلی تر خواهد بود.

اینک می‌گوییم؛ به دلیل اینکه دسترسی به ذات و صفات ذاتی خداوند متعال امکان پذیر نمی‌باشد، و نیز جهت نزدیک شدن مردم و شناخت بیشتر آنان از وجود مقدس باری تعالی، خداوند (عزوجل) افرادی را به شکل بشر؛ ولی با خصوصیات جسمی و روحی متمایز و برتر و صفاتی که مانند صفات وی بوده^(۱) - و تنها تفاوتی که دارد این است که موهوبی (عطا شده) و از جانب خداست - خلق نمود تا برای شناخت بیشتر او به سراغ ایشان رفته و از طریق آشنائی و معرفت به صفات و خصوصیات آنان خدا را بشناسند.

به عنوان مثال وقتی سخن از صفت عالم بودن امام علیه السلام به میان آمده و پیرامون علم ایشان سخن می‌گوئیم و در نهایت پس از ساعت‌ها بلکه روزها مطالعه، تحقیق و تفکر در دریای عجایب بی‌شمار این صفت متحیر و سرگردان می‌مانیم^(۲) کاملاً به عظمت و بی‌نهایت بودن علم عطا کننده، آن علام الغیوبی که چنین علمی را به حجت خویش عطا نموده است، پی می‌بریم.

۱ - عیون أخبار الرضا علیه السلام، ج ۱، ص ۹، ح ۱۳.

خلقت روح من چگونه بوده است

خلقت اولیة من که جزء دوستان و موالیان - و ان شاء الله شیعیان - ایشان هستم^(۱)، ارتباط مستقیم با امام زمانم دارد؛ چرا که:

اولاً: باید بدانم که خداوند متعال روح مرا از اضافه آن گلی که جسم امام علیه السلام را از آن خلق نموده بوجود آورده است - و جسم امام نیز از ماده‌ای به نام «علیین» خلق شده است - فلذا قلب من ناخودآگاه به آن حضرت مایل است و ایشان را دوست دارد البته این خلقت نیز اتفاقی نبوده و همان طور که خواهیم گفت پس از قبولی من در امتحاناتی خاص در عوالم گذشته بوده است، پس در ذره ذره جان من حضور او مشهور و ملموس است.^(۲)

و ثانیاً: باید بدانم که به خاطر وجود ایشان مرا خلق نموده‌اند و از نیستی به هستی آمده و وجود یافته‌ام^(۳) و حیات من از حیات آن امام سرچشمه گرفته، و به سبب حیات ایشان باقی است.^(۴)

۱ - تفسیر امام عسکری علیه السلام، ص ۳۰۸، ح ۱۵۲.

۲ - بصائر الدرجات، ص ۳۴، ح ۲.

۳ - بحار الانوار، ج ۲۶، ص ۲۵۹، ح ۳۶.

۴ - اثبات الوصیه، ص ۱۸۳.

امتحانات من در عوالم گذشته چگونه بوده است؟

بله! درست خواندید! عوالم گذشته‌ای که معمولاً از آن بی‌اطلاعیم! من پس از گذشتن از عوالم مختلفی همچون عالم ارواح و عالم ذر، پا به عالم دنیا گذارده‌ام، و در آن عوالم نیز مانند این دنیا امتحان شده‌ام و در آنجا نیز به یاری و مدد و عنایت امام زمان علیه السلام خویش هدایت گشته‌ام. و جریان به طور مُجمل و خلاصه از این قرار بوده است که خداوند (عزّوجلّ) پس از خلقت ارواح، روح من را به همراه سایر ارواح، مورد امتحان و آزمایش قرار داد و پس از اعطای اختیار و عقل و شعور به همه ارواح و معرفی خود چنین سوال نمود: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ»^(۱) یعنی: آیا من پروردگار شما نیستم؟

پس اولین کسانی که به اختیار خویش و مدد الهی و حکمت بی‌پایان او «قَالُوا بَلَىٰ»^(۲) را گفته و ایمان آوردند، وجود مقدس پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و اهل بیت پاکش بودند و بعد از آنان نیز پیامبران، اوصیا و اولیا و سایر مؤمنین به این ندا لبیک گفتند و عده زیادی نیز ایمان نیاورده و کافر شدند.

بعد از این مرحله، خداوند (عزّوجلّ) مسأله نبوت پیامبران، خصوصاً نبوت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله را به خلائق معرفی و مطرح نمود و بار دیگر از خلائق

طلب اقرار بر نبوت ایشان را کرد و در این مرحله نیز همچون مرحله قبل
عدهای ایمان آورده و عدهای نیز کافر شدند.

و در مرحله سوم، امیر المومنین علیه السلام و اوصیای آن حضرت را تا امام
عصر علیه السلام به خلائق معرفی نمود و از آنان طلب اقرار و قبول ولایت ایشان را
نمود، که باز عدهای کافر شدند و عدهای ایمان آوردند.^(۱)

و مثل آنچه در مورد عالم ارواح گفته شد در عالم ذرّ نیز - پس از اینکه
خداوند ارواح را در اجسام بسیار ریزی قرار داد - در سه مرحله امتحانات
مذکور از خلائق گرفته شد^(۲) و در تمامی این مراحل من به امام عصر (ارواحنا
فداه) خویش - که به من این عنایت را نمود و این یاری را رساند که بتوانم
توحید، نبوت و ولایت را قلباً پذیرفته و بر زبان (قالوبلی) را جاری کنم و این
سعادت شامل حال همچون منی قرار گرفت که جزء شیعیان عصر او قرار
بگیرم - مدیون و بدهکار هستم و قطره‌ای از دریای این عنایات را هم
نمی‌توانم شکرگزاری نمایم، و چگونه می‌شود شکر این نعمت را بجای آورد!
و حال اینکه توفیق شکرگزاری - که رزقی است معنوی - نیز از جانب ایشان
باید به من عطا شود.

خدایا! تو را شکر می‌کنم که من را در آن عوالم مورد عنایت مولا و امام
عصر خویش حضرت مهدی علیه السلام قرار دادی، و اذن دادی که محبت خویش را
در دل من بیافکند و من را جزء شیعیان و موالیان خود بپذیرد.

۱ - مختصر بصائر الدرجات، ص ۱۶۵.

۲ - بصائر الدرجات، ص ۹۱، ح ۸.

خدایا! در این عالم نیز لحظه به لحظه مرا مورد عنایات خاصه ولایت قرار ده و توفیق شکرگزاری از این نعمت عظمی را به من عطا فرما، و لحظه به لحظه مرا به حضرتش نزدیک نموده و ارتباطم را با ایشان بیشتر فرما تا جایی که لحظه‌ای از یاد ولایت غافل نبوده و او را فراموش نکنم و همیشه و در همه حال خدمتگزار آستان مقدسش، باشم.



ولادت من این گونه بوده است

به عنایت خاص امام عصر علیه السلام از مادری متولد شده‌ام که محبت مولایم سرمایه زندگی بود و از ابتدا آموزگار عشق و محبت ایشان به من بوده است؛ و همانا دلبستگی و محبت فراوان من به اهل بیت علیهم السلام و بغض و کینه‌ام نسبت به دشمنان‌شان نشانه بارزی از صفا و پاک دامنی می‌باشد.^(۱)

در حالی که هنوز چهار ماه از استقرار من در رحم مادرم نگذشته بود، ملائکه الهی به اذن و امر امام عصر علیه السلام^(۲) روح را در کالبد جسم نهادند و بین آن دو ارتباط برقرار نمودند و من، من شدم.^(۳)

از زمانی که متولد شدم و به دنیا پا نهادم، ایشان را دیده و با دیدن‌شان مسرور می‌گشتم، و هر گاه از دیدگانم کنار می‌رفتند، گریه می‌کردم^(۴) و مادرم با اینکه گرسنه نبودم و هیچ امر دیگری که موجب گریه کردن من شود در بین نبود، گمان می‌کرد که من گرسنه‌ام و یا به علت خاصی گریه می‌کنم و سعی می‌کرد که به هر صورتی مرا ساکت کند و حال اینکه چیزی جز فراق یار باعث گریه من نبود.

ای کاش! و ای کاش! همان حالت در من ادامه پیدا می‌کرد و من برای

۱ - علل الشرائع، ج ۱، ص ۱۴۱، ح ۲.

۲ - بصائر الدرجات، ص ۱۱۵، ح ۲۲.

۳ - کافی، ج ۶، ص ۱۳، ح ۴.

۴ - علل الشرائع، ج ۲، ص ۵۸۴، ح ۲۸.

همیشه چشمم در چشمان ایشان می افتاد و چهره ایشان را مشاهده می کردم؛ ولی اکنون نیز ناراحت نیستم، چرا که ایشان همیشه با من و به یاد من هستند و مرا می بینند و از حال و روز من آگاه اند،^(۱) و من هر گاه بخوام، بدون هیچ واسطه‌ای با ایشان سخن گفته و درد دل می‌نمایم - همچنان که در کودکی قبل از اینکه به سخن در آیم چنین بودم - و انس می‌گیرم و حاجتم را برای ایشان بیان می‌کنم و می‌خواهم که آنها را برآورده کند و مرا به خود وا نگذارد. چقدر جمله مولایم، امام زمانم، هستی‌ام، برای من آرامش بخش است که فرمودند: «انا غیر مهملین لمراعاتکم ولا ناسین لذکرکم»^(۲) یعنی: «ما از مراعات حال شما غفلت نکرده و یاد و توجه به شما را فراموش نمی‌کنیم.»

جانم فدای شما مولای غریبی که - هر صبح و شام در مصیبت جدتان ابا عبدالله الحسین علیه السلام گریه می‌کنی^(۳) و - این چنین به فکر من هستی و اگر من از یاد شما غافل شده فراموشتان کنم شما هرگز مرا فراموش نکرده و از یاد من غافل نمی‌شوید.

صبح و شام همه گریه است ز هجرت که بیا

توبه صبح و شام خود گریه چرا چنین کنی

گریه بر عاشق دیوانه بزبید نه به معشوق

تو که معشوق شفیقی بزبید که چنین گریه کنی

۱ - مزار مفید، ص ۷.

۲ - احتجاج ۲، ص ۳۲۲.

دوران کودکی من این گونه به من گذشت

در اوائل که حتی توان دور کردن پشه‌ای را از خود نداشتم، بلاهای بسیار زیاد و مختلفی که هر کدام به تنهایی برای از پای در آوردن من کافی بود از من دور شد، اما توسط چه کسی؟

ملائکه‌ای که من را در این دوران و بعد از آن محافظت می نمودند^(۱) از چه کسی دستور می گرفتند؟

بارها و بارها تا پای مرگ پیش رفتم و اگر عنایات ایشان نبود برای همیشه از این جهان رخت بر بسته بودم. به عنایت و توجه آن حضرت بود که دل خیلی‌ها به من مهربان گردید تا به فکر من بوده و مرا کمک کنند تا روی پای خود بایستم.

آری! تمامی نعمت‌ها، رزق و روزی‌ها، منافع، برکات و رحمت‌ها از ناحیه امام عصر علیه السلام و به خاطر ایشان به دست من رسیده و می رسد؛^(۲) و تمامی نعمت‌ها، بلاها، هلاکت‌ها، غم و غصه‌ها، مرض‌ها و بیماری‌ها، وسواس شیطانی و نابسامانی‌های روزگار، به خاطر آن حضرت از من دور و دفع شده و می شود.^(۳)

۱ - تفسیر عیاشی، ج ۲، ص ۲۰۵، ح ۱۶.

۲ - کمال الدین، ص ۲۶۰، ح ۵.

۳ - کمال الدین، ص ۴۴۱، ح ۱۲.

رزق و روزی من این گونه بوده است

برای اینکه بیشتر به نقش امام زمان علیه السلام در رابطه با رزق و روزی خود پی ببرم باید بدانم که رزق، معنای عامی دارد و منحصر به غذای جسم نیست؛ بلکه شامل غذای روح نیز می شود و نیز منحصر به غذا که عامل رشد جسم است نمی باشد؛ بلکه مراد، هر چیزی است که نعمت محسوب شده و خیر و برکت آن به من برسد.

بنابراین ولایت امیرالمومنین علیه السلام و اولاد طاهرینش علیهم السلام، و خدمت و یاری ایشان و دوستاران شان، گریه کردن بر مصیبت ایشان، شرکت در مجالس سرور و عزای آنان، توجه و انس به امام زمان علیه السلام دعا کردن برای وجود مقدسش، توفیق بر عبادت و بندگی، عافیت، فکر سالم، فرزند صالح، همسر ایده آل، پدر و مادر مهربان، استاد دلسوز، رفیق خوب، موقعیت اجتماعی، علم و دانش، آبرو و شخصیت، اخلاق نیکو، احترام به والدین و دیگر مواردی که با کمی تأمل می شود آنها را ذکر نمود، همگی جزء نعمت‌ها می باشند.

پس رزق منحصر به غذاهای رنگارنگ، میوه‌های مختلف، لباس‌های گوناگون، خانه، ماشین و سایر امکانات رفاهی نمی باشد؛ بنابراین وقتی سخن از رزق به میان می آید نباید گمان کنیم که منظور چیزهایی است که شکم را سیر کرده و بدن را می پوشانند.

حال می گوئیم که این رزقی - که از لحاظ کمیت و کیفیت - برای اشخاص مختلف متفاوت است و در اعصار مختلف شکل‌های مختلفی به خود

چهارمین

می‌گیرد:

اولاً: همگی به خاطر وجود امام زمان علیه السلام خلق شده^(۱) و به یمن و برکت وجود آن حضرت به موجودات عالم عطا می‌گردد.^(۲)

ثانیاً: همه آنها ملک ایشان بوده و تحت تصرف آن حضرت می‌باشد. بنابراین صاحب اختیار آنها - در عصر ما به اذن الهی - کسی نیست جز امام زمان علیه السلام.^(۳)

ثالثاً: هدف از خلقت این ارزاق، این بوده است که اینها وسیله‌ای باشند در جهت شناخت، توجه، ارتباط و در نهایت اطاعت از امام عصر علیه السلام، که مساوی است با شناخت، توجه، ارتباط و اطاعت از پروردگار عالم.^(۴)

رابعاً: ملک مأمور رزق؛ یعنی جناب میکائیل و سایر ملائکه‌ای که زیر نظر این فرشته عظیم الشان مشغول انجام وظیفه هستند، از امام عصر (ارواحنا فداه) خویش دستور گرفته و طبق اوامر آن حضرت عمل می‌کنند.^(۵)

خامساً: هیچ مخلوقی از ارتباط رزق و روزی خویش با آن حضرت محروم نیست، چرا که امام عصر علیه السلام فقط امام بر ما انسان‌ها نیستند؛ بلکه همان طور که سابقاً گفتیم همه مخلوقات عالم، امام زمان علیه السلام دارند.

بنابراین میوه‌ای که تناول می‌کنیم، درختی که این میوه را داده است، آبی که درخت از آن آبیاری شده است، خورشیدی که بر آن تابیده است و اکسیژنی که

۱ - مشارق انوار الیقین، ص ۲۳۶.

۲ - بصائر الدرجات، ص ۸۲، ح ۱۰.

۳ - کافی، ج ۱، ص ۴۰۸، ح ۲.

۴ - کافی، ج ۴، ص ۵۷۸، ح ۲.

۵ - بصائر الدرجات، ص ۱۱۵، ح ۲۲.

مصرف نموده است، بارانی که باریده است، دریا‌هایی که باران به آن ریخته است. زمینی که دریاها بر آن مستقرند، آسمان‌هایی که بر زمین محیط‌اند، کرسی که بر آسمان‌ها احاطه دارد و عرشی که فوق همه این‌هاست^(۱) با تمامی موجوداتی که در آن زندگی می‌کنند، همگی امام دارند و امام آنها کسی نیست جز حجت بن الحسن العسکری (روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء)^(۲) و هر شیئی که در عالم، امام دارد، حرکت، وجود، خاصیت و اثر او بی‌اذن امام و حجت خدا امری است غیر ممکن.

چگونه چنین نباشد و حال اینکه بر همگی آنها ملائکه‌ای مأمورند، که بی‌اذن امام خویش، قدم از قدم برنداشته و کاری را انجام نمی‌دهند.^(۳) آری! بر تک تک قطرات باران، برگ‌های درختان و... ملائکه الهی مأمورند^(۴) و همه آنها جز در جهت خواست و اراده امام خویش حرکتی نمی‌کنند.

بنابراین رزق من - که احتیاج دائمی به آن دارم و شامل عمر کوتاهم نیز می‌شود - ارتباطی عمیق و پیوسته با امام زمان علیه السلام من دارد و چقدر جای تأسف است که من با همه نیاز و احتیاجی که به آن حضرت دارم، نتوانسته‌ام آن طور که شایسته است خدمتی به آن امام مهربان‌تر از مادر، صمیمی‌تر از پدر و دلسوزتر از من به خودم، بنمایم!^(۵)

۱ - معانی الاخبار، ص ۵۲۳، ح ۱۳.

۲ - مزار شهدی، ص ۵۸۷.

۳ - مشارق انوار الیقین، ص ۳۴۳.

۴ - علل الشرائع، ج ۱، ص ۲۷۶، ح ۱.



مقدرات من این گونه بوده است

این موضوع چندان نیاز به توضیح ندارد؛ زیرا که دوست و دشمن^(۱) همه می‌دانند که ملائکه و روح القدس در شب قدر بر امام زمان من نازل شده^(۲) و تقدیرات یک ساله من، باید به امضای ایشان برسد؛^(۳) زیرا تنها کسی که قدرت تصرف در مقدرات و تغییر و تبدیل آنها را دارد شخص ایشان است.^(۴)

ولی با این وجود دشمنان اهل بیت علیهم السلام حاضر به پذیرفتن و قبول چنین مطلبی نیستند، می‌دانید چرا؟

چون در این صورت تمام امامانی که تا به حال برای خود تراشیده‌اند همگی زیر سوال رفته و از اعتبار ساقط می‌گردند. و در کلمات ائمه علیهم السلام نیز آمده است که در مقام احتجاج با دشمن از آنان پرسید که آیا شب قدر، بعد از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نیز بوده است یا خیر؟ اگر بگویند: نه، که تکذیب قرآن نموده‌اند که می‌گویند: «تَنْزَلُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أَمْرٍ»^(۵) یعنی: «پیوسته در شب قدر ملائکه به اذن پروردگارشان نازل می‌شوند»، و اگر بگویند: آری - که چنین خواهند گفت - از آنان پرسید که بر چه کسی نازل

۱ - کافی، ج ۱، ص ۲۴۹، ح ۵.

۲ - کافی، ج ۱، ص ۲۴۷، ح ۲.

۳ - کافی، ج ۱، ص ۲۵۲، ح ۸.

۴ - بصائر الدرجات، ص ۳۹۵، ح ۵.

۵ - سوره قدر، آیه ۴.

می شوند؟ در این جاست که جوابی نداشته و عاجز می شوند. (۱)

به درستی که شب قدر که به گفته خداوند در قرآن کریم برتر از هزار شب

است، برای من شب بسیار مهم و سرنوشت سازی است. (۲)

و چقدر من به وجود نازنین امام عصر علیه السلام در این شب نیازمندم و این نیاز

را با همه وجودم حس می کنم. در این شب یکسره با مولایم نجوا نموده و تمام

توجهام به اوست و عاجزانه از او می خواهم که مرا هم مورد عنایت و توجه

خاص خود قرار داده و سرنوشتی پُر از خیر و خوبی، همراه با عافیت جسم و

روح برایم رقم بزند.

حالا که کمی با خود می اندیشم می بینم:

آقا و مولایم!

صاحبم!

امام زمانم!

محبوب تر از جانم! (۳)

مهربان تر از مادرم! (۴)

نزدیک تر از سفیدی به سیاهی چشمم!

دار و ندارم!

روح و روانم!

۱ - کافی، ج ۱، ص ۲۴۵، ح ۱.

۲ - کافی، ج ۴، ص ۶۶، ح ۲.

۳ - کافی، ج ۱، ص ۲۸۸، ح ۳.



تکیه گاهم! (۱)
تنها خریدارم!
خورشید زندگیم
آسایش خاطریم! (۲)
سرمایه‌ام!
مهجۀ قلبم!
امیدم!
آرزویم! (۳)

و همه هستی‌ام! نه تنها در آن شب، بلکه در همه اوقات اداره کننده عالم است و من دائماً به ایشان نیازمندم و لحظه‌ای نمی‌توانم بدون آن حضرت به حیات خویش ادامه دهم؛ ولی با این وجود با غفلت از آن مولا، روزگار خویش را گذرانده و زندگی را منهای ایشان معنا نموده‌ام، در حالی که لحظه به لحظه زندگی من مرتبط با آن حضرت بوده و داشته‌های من از جانب ایشان و به خاطر ایشان (۴) و به امر ایشان به من رسیده است. (۵)

۱ - یقین، ص ۳۱۸.

۲ - تفسیر قمی، ج ۱، ص ۳۶۵.

۳ - بحار الانوار، ج ۹۱، ص ۳۶، ح ۲۳.

۴ - کمال الدین، ص ۲۶۰، ح ۵.

۵ - تفسیر عیاشی، ج ۱، ص ۱۵۳، ح ۵۱۰.

اعمال من این گونه بوده است

آنچه لازم است من نسبت به ارتباط اعمال و رفتار خویش، با امام زمانم بدانم، به طور خلاصه آن است که:

اولاً: امام زمان علیه السلام از اعمال و رفتار و کردار من در گذشته، حال و آینده با خبر بوده و هیچ چیزی از آنها بر او مخفی نیست و هیچ کدام را فراموش ننموده و بسیار بهتر و دقیق تر از من، از آنها مطلع است و بر همه آنها در آن واحد احاطه داشته و همه آنها را با هم می نگرد،^(۱) و این علم و آگاهی را خداوند متعال به حجت و خلیفه خویش، که امر هدایت خلق را به عهده او سپرده، عطا نموده است.^(۲)

ثانیاً: علاوه بر آن، هفته ای دو مرتبه ملائکه الهی، اعمال مرا به طور رسمی و با تشریفات خاصی، به خدمت آن حضرت عرضه می نمایند و ایشان در این مرحله برای گناهان من استغفار می کنند و اگر اعمال خوبی داشته باشم، از دیدن آنها مسرور گشته و شکر الهی را بجای می آورند.

و چقدر دردناک است آن لحظه ای که حضرت به اعمال زشت و ناپسند من نگریسته و به خاطر آن اندوهگین می شوند.^(۳)

۱ - مزار مفید، ص ۷.

۲ - تأویل الایات، ج ۲، ص ۸۵۲ ح ۸.

ثالثاً: شرط قبولی همه اعمال من، معرفت و ولایت و موالات ایشان است بدون آن هیچ عملی از من مقبول و پذیرفته نخواهد شد،^(۱) گرچه به اندازه‌ای عبادت کنم که همچون مشکي خشکیده، رنجور و ناتوان گردم.^(۲)

رابعاً: همه اعمال من جهت پذیرفته شدن در درگاه الهی - پس از داشتن شرط ولایت - در نهایت نیز باید به امضای امام عصر علیه السلام برسند.^(۳)

خامساً: اعمال ناقص من، به وسیله بعضی از اعمال ایشان، کامل می‌شوند.^(۴)

سادساً: فقط اعمالی نزد خداوند دارای ارزش و اعتبار است که طبق دستور و فرمایشات ایشان انجام داده باشم. و به طور کلی - همان طور که بعداً نیز به آن اشاره خواهیم کرد - عبادی بودن اعمال من مشروط به قبول ولایت و امامت آن حضرت و اخذ از ائمه اطهار علیهم السلام و رضای آن حضرت بدان اعمال است، نه هیچ کس دیگر.^(۵)

آنچه گفتیم گوشه‌ای از ارتباط اعمال من با امام زمانم بود و امیدوارم که آن حضرت اعمال بد مرا نادیده گرفته و اعمال خوبم را به بزرگواری و کرم خویش بپذیرند.^(۶)

-
- ۱ - مزار شهدی، ص ۵۸۶.
 - ۲ - کمال الدین، ص ۲۵۲، ج ۲.
 - ۳ - غیبت طوسی، ص ۳۸۷، ج ۳۵۱.
 - ۴ - کافی، ج ۳، ص ۳۶۳، ج ۲.
 - ۵ - بحار الانوار، ج ۹۹، ص ۹۹.
 - ۶ - من لا یحضره الفقیه، ج ۲، ص ۶۰۹.

معاصی و گناهان من در این دنیا این گونه بوده است

در اینجا از آن گناهانی که ایمان، سعادت، عاقبت به خیری، محبت و ولایت را - در صورت ارتکاب - از من می‌گرفت^(۱) و مرا از امام زمانم جدا می‌نمود و به خاطر آن حضرت - یا مقدمات آنها فراهم نشد و یا اگر هم فراهم شد ترک آنها به یاری و مدد آن حضرت بود و - توفیق انجام آنها از من سلب شد سخن نمی‌گویم و فقط از خداوند متعال که امام زمان علیه السلام را به فریادم رسانده و عنایات خاصه ایشان را شامل حالم گردانید و نیز از امام زمان علیه السلام که وسیله رهایی و نجات من گردیدند، تشکر کرده و قدردانی می‌نمایم.

و اما خطاها، بدی‌ها، آلودگی‌ها و گناهان دیگری که از من سر زده و یا -

نعوذ بالله - سر خواهد زد!

همین قدر بگویم که هرگز بدون استغفار و طلب مغفرت امام عصر علیه السلام بخشیده نشده و نخواهند شد^(۲) و زمانی توبه من پذیرفته است که - پس از پشیمانی، استغفار و جبران گذشته - آن حضرت میان من و پروردگارم شفیع شده^(۳) و زمانی که نامه اعمال من خدمت ایشان می‌رسد برایم استغفار نمایند.^(۴)

۱ - کافی، ج ۲، ص ۲۷۹، ح ۹.

۲ - تفسیر فُرات، ص ۳۴۸، ح ۴۷۴.

۳ - امالی صدوق، ص ۷۰۹، ح ۹.

اکنون ای مولای من! با همه وجود از گناہانی که با انجام آنها - آن هم در حضور شما به خیال اینکه مرا نمی بینید!!! - قلب نازنین شما را رنجاندم، توبه کرده و از شما طلب مغفرت می نمایم، و عاجزانه می خواهم که با نگاه مؤثر خویش، دلم را صفا داده و از زنگار گناہان پاک نمائید تا بدان جا که دیگر معصیتی از من سر نزنند و در آن هنگام که نامہ اعمالم به حضور شما می رسد، شرمندہ نبوده و مایہ سرور و افتخار شما باشم - ان شاء اللہ تعالی - .

دعاها، حوائج و نیازهای من این گونه بوده است

دعا - که نوعی بندگی و ابراز نیاز، به خالق بی نیاز است - امری است بسیار مهم و اسلحهٔ مومن در این دنیا می باشد. (۱)

و دعای خیری نیست که مستجاب نگردد؛ البته طبق فرمایشات اهل بیت علیهم السلام یا همان دعا مستجاب شده و همان حاجت برآورده می گردد و یا اینکه به جای آن چیز دیگری در دنیا و آخرت به دعا کننده عطا می شود. (۲)

و در احادیث ما سفارش زیادی به دعا - که بهترین روش و شیوهٔ گدایی در خانهٔ خدای تعالی می باشد - شده است. (۳)

بعضی ها فکر می کنند که چون خدای متعال و حجت او - امام عصر علیه السلام - از حاجات و خواسته های وی با خبرند و نیازهایش را بهتر از او می دانند، دیگر نیازی به دعا نمودن و جاری نمودن آن بر زبان نیست و حال اینکه این موضوع تنها تصویری است نشأت گرفته از القائنات ابلیس که از تضرع و گدائی بندگان خدا در خانه اش بیمناک و هراسان است؛ زیرا گرچه خدا و حجت او از حاجات ما با خبرند؛ ولیکن از ما خواسته اند که آن را به زبان بیاوریم و با تضرع

۱ - کافی، ج ۲، ص ۴۶۸، ح ۳.

۲ - تحف العقول، ص ۲۸۰.

و عرض نیاز، آن را از خداوند متعال بخواهیم، چرا که جاری نمودن دعا بر زبان و تضرع کردن، عبادتی است با ارزش و نشانه‌ای است آشکار بر بنده بودن شخص دعا کننده. (۱)

آیا ما از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و اهل بیت گرامی اش بالاتریم؟

آنها مجری اراده حق تعالی و اوامر و دستورات او هستند یا ما؟

آنها از اعمال مرضی رضای الهی آگاهند یا ما؟

آنها راه بندگی و عبودیت را بهتر می دانند یا ما؟

ما هم که ادعای شیعه بودن ایشان را داریم؛ یعنی پیروی بی چون و چرا از

دستورات ایشان!

پس باید به این مسئله هم چون خود آنان توجه نموده و عمل نمائیم.

ببینید که چگونه و با چه حالاتی ابراز نیاز و حاجت در خانه خدا نموده و

دعا می کردند، صحیفه سجادیه را ورق بزنید تا ببینید چگونه امام سجاده علیه السلام در

غالب دعا، بندگی حق تعالی را می نمودند و خود را در درگاه الهی بنده‌ای

نیازمند می دیدند و با همه وجود از خداوند (عزوجل) حوائج خویش را طلب

می کردند.

اکنون که مقداری به اهمیت دعا پی بردید، می گوئیم استجابت دعاهاى من

- که گفتیم همه دعاها مستجاب می شوند - به خاطر امام زمان علیه السلام می باشد.

آری! درست خواندید، طبق ادله و روایات معتبره، استجابت دعاهاى من به

خاطر وجود مقدس و آمین‌های آن حضرت است.^(۱)
 در هر عصری، آمین امام عصر آن زمان، علت استجابت دعاهای مردم آن
 زمان است و در عصر من این آقا و مولایم حضرت مهدی علیه السلام است که به
 خاطر آمین‌های ایشان، استجابت دعاهای من قطعی می‌گردد.

و باید بدانم که پس از استجابت نیز خواسته‌ها و حوائج من، از باب
 ایشان^(۲) و با اجازه ایشان، توسط ملائکه الهی از جانب خداوند متعال به من
 می‌رسند.^(۳)

آری دعای من نیز همچون سایر اعمال عبادی از ابتدا تا مرحله استجابت و
 رسیدن به خواسته‌ام کاملاً با امام عصر علیه السلام در ارتباط می‌باشد و بجاست که من
 نیز از دعا برای سلامتی و فرج آن حضرت، که فوائد فراوان آن شامل حال
 خودم می‌شود فراموش نکرده و حداقل روزی یک مرتبه در مقابل هزار دعای
 آن حضرت در طول شبانه روز در حق من^(۴) به دعا برای ایشان پردازم.^(۵)
 وای بر من! که روز را به شب رسانده و هیچ دعائی برای امام زمانم
 نمی‌کنم، با اینکه دعای من بدون آمین ایشان ارزش نداشته و همان طور که

۱ - بصائر الدرجات، ص ۲۷۹، ح ۱.

۲ - مزار شهدی، ص ۵۷۳.

۳ - بصائر الدرجات، ص ۱۱۵، ح ۲۲.

۴ - کافی، ج ۱، ص ۴۷۲، ح ۱.

۵ - مکیال المکارم، ج ۱، ص ۲۸۰، بعضی از فوائد دعا برای امام عصر علیه السلام: ۱- فرج و گشایش در امور ۲-

زیاد شدن نعمت‌ها ۳- اظهار محبت قلبی ۴- بالا رفتن روحیه انتظار ۵- زنده شدن امرانمه اطهار علیهم السلام



گفتیم فوائد دعا شامل حال خودم می‌شود.

و چقدر جای شرمساری است که به وظیفه‌ای به این آسانی - که برای انجام آن نه نیازی به مال و ثروت، و نه فکر و اندیشه و نه اهل و عیال و نه آبرو و موقعیت می‌باشد - عمل نکرده و فوائد دعا برای ظهور و سلامتی ایشان را نادیده گرفته و اگر دعایی هم بنمایم جای آن، آخر همه دعاهاست! با اینکه وظیفه من مقدم نمودن ایشان در همه امور است.^(۱)

آیا دعائی مهم‌تر از دعا برای آن حضرت سراغ دارید؟ آن هم در این دوره و انفسا که نگاه داشتن دین، از کشیدن دست بر خار، و نگاه داشتن آتش در کف دست، مشکل‌تر است!^(۲)

و به راستی اگر دعا برای آن حضرت فقط همین فائده را داشته باشد که - پس از دعای من برای آن حضرت - متقابلاً آن حضرت نیز برای من دعا کنند^(۳) - و شکی نیست در اینکه دعای حضرت مستجاب است و در حال حاضر تنها مستجاب الدعوه ایشان هستند -^(۴) برای من کافی است که تمام همت خویش را به کار گرفته تا مسئله دعا برای ایشان را احیا کنم و آن را به درون زندگی خویش بکشانم.

و اگر کمی دقت کنیم می‌یابیم که در حال دعا برای ظهور و سلامتی آن حضرت - خواهی نخواهی - باید به ایشان توجه کنیم؛ بنابراین یکی از بهترین

۱ - من لا یحضره الفقیه، ج ۲، ص ۶۰۹.

۲ - بصائر الدرجات، ص ۱۰۴، ح ۴.

۳ - مکیال المکارم، ج ۱، ص ۳۳۳.

۴ - بصائر الدرجات، ص ۴۸۶، ح ۸.

راه‌ها و شیوه‌های ارتباط و توجه مستقیم و انس با آن حضرت، دعا کردن برای سلامتی و ظهور آن حضرت است.

علاوه بر اینکه دعا خود عبادتی است با ارزش، که چکیده همه عبادت‌هاست.^(۱)

ای امام زمان ای حجت خدا! ای یگانه دوران!

ای کسی که پیوسته برای من دعا کرده و به یاد من هستی!^(۲)

ای کسی که با آمین شما دعای من مستجاب می‌شود!^(۳)

ای کسی که از ناحیه و باب شما، حوائج به من داده می‌شود!^(۴)

ای کسی که به خاطر شما خدا به من نظر می‌کند!

ای کسی که بندگی را از شما آموخته‌ام!^(۵)

و ای کسی که چشم امید به در خانه شما دارم!

مرا پناه ده^(۶) و کوتاهی‌هایم را ببخش^(۷) و از امروز مرا یاری کن تا از دعا

برای شما فراموش نکنم.

و نیز مرا شفاعت نما تا توفیق الهی شامل حالم گشته^(۸) و بتوانم حداقل

۱ - کافی، ج ۲، ص ۴۶۷، ح ۸

۲ - کافی، ج ۱، ص ۴۷۲، ح ۱.

۳ - بصائر الدرجات، ص ۲۸۰، ح ۲.

۴ - مزار مشهدی، ص ۵۷۳.

۵ - من لا یحضره الفقیه، ج ۲، ص ۶۰۹.

۶ - همان.

۷ - همان.



بعد از هر نماز، بعد از هر سجده شکر در مشاهد مشرفه و حرم ائمه علیهم السلام شب و روز جمعه، ماه مبارک رمضان، ماه محرم و هر روزی که در آن ظلم و ستم به اهل بیت علیهم السلام شده است، بعد از ذکر مصیبت حضرت سید الشهداء علیه السلام هنگام غم و اندوه، هنگام سرور و خوشحالی و... قبل از دعا برای خود و اهل و عیالم، برای شما مولای عزیزتر از جان دعا نمایم. ^(۱)

ابلیس و هوای نفس من در این دنیا این گونه بوده است

و اما ابلیس ملعون که دشمن قسم خورده من است و همچون خون در وجود من جریان داشته و بر خانه قلبم مسلط است^(۱) تمام همت و لشکر خود را بسیج نموده تا با کمک نفس اماره، مرا از منبع نور، حقیقت و معنویت و دریای موج علوم و معارف دور و به ظلمت جهل و نادانی نزدیک نموده و در باتلاق گناه و معصیت گرفتار نماید.

وسوسه‌های مداوم او در طول شبانه روز، ایجاد شک و شبه‌های فراوان نسبت به مسائل مختلف، ترسیم آرزوهای دنیوی و بزرگ نمائی آنها، غافل نمودن از یاد خدا و اهل بیت علیهم‌السلام زیبا جلوه دادن گناهان و غفلت از آنها و معاصی گذشته و تأخیر در توبه از آنها، فراموشی از مرگ و قبر و قیامت، زیاد نمودن رجا و امید به خداوند و کم نمودن ترس و خوف از پروردگار و بی‌توجهی به عذاب‌های الهی، ریاکاری در انجام عبادات، عُجب ورزیدن به اعمال ناقصی که معلوم نیست مورد قبول خدای متعال واقع شده‌اند یا نه، جلوه دادن دنیا و شهوات آن، ترغیب به تبعیت از هوای نفس، روشن نمودن و روشن نگه داشتن چراغ حُبّ به دنیا در دل، و خلاصه هر آنچه که مرا از امام زمانم - که منبع نور، حقیقت، معنویت، علم و دانش، فضیلت و معرفت

است^(۱) - دور نماید وسیله‌ای است تا مرا از هدف خلقت که شناخت، اطاعت و نزدیکی به امام عصر علیه السلام است^(۲) باز دارد.

اما با این وجود خدا را از صمیم قلب شکر گزارم که در کنار این دشمن قسم خورده و نفس اماره و فتنه‌های آخرالزمان که هر کدام برای از پا در آوردن من کافی هستند. امامی مهربان، دلسوز و دوست داشتنی^(۳) به من عطا فرمود که با توسل، استعانت و یاری از وی در مقابل انحرافات، وسوسه‌ها و اغوائت ابلیس ایستادگی نموده و هم چنان در مسیر بندگی خدای متعال باقی بمانم و مطمئن هستم که آن حضرت نیز علی رغم غفلت من، بارها و بارها مرا هدایت نموده و از چنگال ابلیس و دام‌های او نجات داده‌اند و اگر چنین نبود تا کنون اثری از محبت و ولایت ایشان در قلب من باقی نمی ماند چرا که کثرت گناهان، بدون توبه از آنها نور محبت و ولایت را در دل انسان مومن خاموش می کند.^(۴)

آقای مهربان

ای پشتیبان من در سختی‌ها

ای یاری کننده من در مقابل ابلیس

من ناتوانم و بدون یاری و کمک شما نمی توانم در مسیر شناخت، اطاعت و نزدیکی به شما که هدف خلقت من است قدم بردارم.

مولا جان

۱ - مقتضب الاثر، ص ۴۱.

۲ - علل الشرایع، ج ۱، ص ۹، ح ۱.

۳ - بصائر الدرجات، ص ۷۶، ح ۱.

۴ - کافی، ج ۲، ص ۲۷۹، ح ۹.

دستم را بگیر و کمک کن، و توسل و توجه مرا به خودت بیشتر کن، توفیق گناه را از من بگیر و روحیه اطاعت را در من قوی و ریسمان آن را مستحکم نما و مدد من کن تا اعمالی که مرا از ابلیس و وسوسه هایش دور کرده و می رهاوند انجام دهم^(۱) و آنچه باعث نزدیکی من به شیطان است را انجام نداده و ترک نمایم.^(۲)

به امید آن روزی که به چشم خود ببینم که ابلیس و لشکریانش به دست شما نابود شده و به هلاکت می رسند.^(۳)

۱ - آنچه باعث دوری ابلیس می شود: ۱- یاد و ذکر خدای متعال و... (خصال، ص ۱۳۱، ح ۱۳۸).

۲ - آنچه باعث نزدیکی ابلیس می شود: ۱- تبعیت از هوای نفس و... (صحیفه سجاده (ابو



حادثه، گرفتاری‌ها، بلاها و بیماری‌های من در این دنیا این گونه بوده است

در طول عمرم - از ابتدای تولد گرفته تا به حال - قرار بود بلاهای گوناگونی به سرم آمده و گرفتاری‌های مختلفی برایم درست شود، به مرض‌های مختلفی دچار شده و حادثه‌های ناگواری برایم پیش آید، ولی چنین نشد!

آری بارها و بارها فاصله زیادی تا فقر، اعتیاد، غذای ناپاک، تصادف، زمین گیر شدن، بیماری‌های صعب‌العلاج، مسمومیت، رسوائی، ناامید شدن از زندگی، گرفتار رفیق ناباب شدن، در معرض حيله و کلاهبرداری واقع شدن، و ارتکاب گناهانی که همه چیز را از من می‌گرفت و مرا عاقبت به شرمی نمود نداشتم؛ ولی بلاها یکی پس از دیگری از من دفع می‌شد.

و اینها همه مربوط به مواردی است که رفع بلا را حس نموده‌ام! و خدا می‌داند که چه بلاها و خطراتی - که قابل شمارش نبوده و من اصلاً متوجه آنها نشده‌ام - از من دور شده‌اند.

و ای‌کاش متوجه رفع همه بلاها می‌شدم و برای تک تک آنها از امام زمانم که به خاطر وجود شریفشان از من دفع گردیده است^(۱) تشکر و قدردانی می‌نمودم.

چه امام رئوف و مهربانی، چه آقای کریم و بزرگواری،^(۱) چه پدر
 دلسوزی^(۲) چه قدر به او بدهکارم و زندگی را مدیون او هستم.
 مولا جان! با همه وجود از شما تشکر کرده و سپاسگزارم.
 باز هم مراقب و محافظ من باش و ملائکه‌های را که باذن الهی مأمور مراقبت
 و محافظت از من گماشته‌ای از من دور ننموده و خود نیز همچنان و رای آنها از
 من محافظت نما؛ و هرگز من را فراموش نکن که اگر روزی چنین اتفاقی
 بیافتد، همه بلاها بر سرم فرود آمده و من دیگر امیدی به ادامه زندگی نخواهم
 داشت.

علم و دانش من در این دنیا این گونه بوده است

و اما آنچه در رابطه با این موضوع لازم است که بدانم، آن است که امام زمان - که سلام و صلوات الهی بر او باد - منبع و خزینه دار علم الهی^(۱) و عالم بر ماسوی الله است.^(۲)

ایشان مظهر علم خدا^(۳) و مطلع و محیط بر جمیع کائنات هستند.^(۴)

آن حضرت آگاه بر جمیع اسرار و رازهای درونی من بوده و بر تمامی اعمال و رفتار، افکار و خطورات ذهنیه، حالات مختلف روحی و جسمی، نیازهای ظاهر و باطن من در گذشته، حال و آینده مطلع اند.^(۵)

آن حضرت چشم بینای خداوند (عزوجل) می باشند که همیشه و در همه احوال مرا دیده و می بینند.^(۶)

و نیز باید بدانم که همه علوم به ایشان بازگشته و از سرچشمه بیکران علم و دانش آن حضرت جوشیده است، و هر کس هر چه می داند - بی واسطه یا با واسطه - از ایشان آموخته است.

آری علوم مختلف، حل مسائل عویصه، کشف مطالب مهمه، همه و همه از معدن علم و دانش آن حضرت صادر شده و از ناحیه ایشان بر اذهان انداخته

۱ - بصائر الدرجات، ص ۸۱ ح ۳.

۲ - مشارق انوار الیقین، ص ۲۰۵.

۳ - مشارق انوار الیقین، ص ۱۷۷.

۴ - احتجاج، ج ۱، ص ۸۰.

۵ - الزام الناصب، ج ۲، ص ۲۱۸.

۶ - مصباح المنهجد، ص ۴۰۹، ح ۱۴۵.

شده و بر قلم‌ها جاری گشته است.^(۱)

ایشان نه تنها استاد و معلم انسان‌ها، بلکه معلم و آموزگار انبیاء و اولاد می‌باشند.^(۲) و خلاصه هر کس هر چه دارد از آن حضرت بوده و به ایشان چشم می‌شود و من باید بدانم که در همه مسائل و علوم باید به دنبال ارتباط آن علم و مسئله، با امام زمانم باشم و اگر مسائلی تحت عنوان «علم و علمی» مطرح شده و می‌شوند و هیچ‌گونه ارتباطی با ایشان ندارند، علم نبوده و فقط عنوان علم را یدک می‌کشند و در واقع مجهولاتی بیش نیستند.

و نیز باید بدانم که جدا کردن هر مسئله علمی، اعم از مسائل اعتقادی، فقهی، اخلاقی، قرآنی، اصولی، کلامی، تاریخی، تفسیری، حدیثی، نجومی، روانشناسی، طبی و... از امام زمان علیه السلام و بررسی انفرادی آن، و عدم مشخص کردن ارتباط آن بحث و روشن شدن جایگاه آن با آن حضرت، چیزی جز جدا کردن روح از جسم نبوده و بالطبع آن مسئله علمی، مرده و بی‌روح است. بنابراین در همه علوم، ابتدائاً باید تمام توجه من به حقیقت علم و دانش یعنی حضرت ولی عصر علیه السلام باشد و تمام تلاش خویش را در برقراری و کشف ارتباط آن علم با ایشان بنمایم و این امر نیز بدون عنایت ویژه و استعانت از آن حضرت امکان‌پذیر نیست.^(۳)

و در راستای تحقق این هدف، باید دنبال معلم، استاد تزکیه نفس شده و

۱ - کافی، ج ۱، ص ۳۹۹، ح ۲.

۲ - علل الشرایع، ج ۱، ص ۵، ح ۱.



پاک شده از صفات رذیله که صفات رذیله خود را پاک کرده و یک ولی خدا شده، باشد (فاما من کان من الفقها، حافظا لدینه، مخالفا علی هواه مطیعا لامر مولاه فللعوام ان یقلدوه...) منبری و سخنرانی بروم که مرا به سوی امام زمانم بخواند نه به سوی خود! و ارتباط بحث‌ها را با ایشان روشن کند نه با خود! و علمی را به من تعلیم کند که مرا به آن حضرت نزدیک نماید نه اینکه هر چه بیشتر بیاموزم از او دور شده و فاصله بگیرم!^(۱)

و نیز سراغ کتاب، مقاله و مجله‌ای بروم و مطالبی را بخوانم که حاوی همین خصوصیات باشد نه اینکه همراهی جز یادگیری چند اصطلاح و عنوان بی فایده، نداشته باشد.

و بی پرده بگویم که حقیقت این است آن کتابی که مرا از امام عصر علیه السلام دور کند قطعاً جزء کتب ضاله و گمراه کننده است.

در پایان امیدوارم که در عصر ظهور امام زمانم، که عصر شکافته شدن علوم و دانش‌ها توسط آن حضرت است،^(۲) خداوند مرا هم جزء شاگردان منخلص آن امامی که دریای مواج و بیکران علوم و معارف است^(۳) قرار دهد، و توفیق خدمتگزاری در آستانش را به من عطا فرماید.

آمین یا رب العالمین!

۱ - اصول سته عشر، ص ۱۲۴، ح ۱۱.

۲ - بصائر الدرجات، ص ۳۲۸، ح ۴.

۳ - مشارق انوار الیقین، ص ۲۵۹.